ای ازکرم نرسخته خونِ سبیل را — وزلطف عید کرده عزای خلیل را
در ملکِ مصر یوسفِ کنعان بیاد تو — دریای نیل ساخته چشمِ کحیل را
گوئی بغیر واسطه درگوشِ خاکیے — رازی کزان خبر نبود جبرئیل را
دادہ بگنجِ فقر نشان جنت النعیم — کرده سبیل مشت گدا سلسبیل را
پل بسته حرزِ مهر تو بر معبرِ کلیم — دل کرده باد قهر تو خون رود نیل را
هر فرگشته حاکمِ این ملکِ غیرِ تو — ناکرده گرم جاز زده کوسِ رحیل را
در دشِ بادشه بوجودِ تو قائم اند — خورسند کرده تو عزیزودِ ذلیل را
نفرین زده بر رسومِ مقدر بحسنِ سعے — وز معصیت نه کاسته رزقِ کفیل را
هم گر تو باز ستانی متاعِ خویش — دارد دو عالم از تو کشیر و قلیل را
قائل بعجز گشت ثنائی تو هر که گفت — در مستی تو رده بتو قال و قیل را
در ره تبا جتهاد و نظر کی توان رسید — صد شبهه در رهست فیاض ذوالجلال را

توحید حق بیانِ نظیری بلند ساخت
بر تر رسید بایهٔ عرش جلیل را

صفا از عقدهٔ دلهاست آنرا لفت مقدارا — بحمد الله که ربطی هست با مطلق جهیدا
که دادی روح را صیقل الفت گر کدورتها — بهر جا بیضه بشکستی شکار ارواح مجردرا
بیک حسن و شمایل طرح عشق افگنده در جانها — محمد کاروان سالار ارواح مجردرا
بگفت نه سپهر مصحف از پیرداشت آنروزی — نهاد و نقش هستی این لوح زبرجدرا
حدیث دلفروزش بسکه شد مجموعهٔ حکمت — که عقل کل نمیکرد از الف تا یی فرق اسجدرا
وجود مرکز پرکار عالم کی شدی ثابت — حکیمان جلد میسازند اوراق مجلدرا
احد خود قاب قوسین از نبودی میم احمدرا

بسکن بستر از بهلوی گرمش سر و نگاشت | کنه ملی بر براق معرفت اقصای مقصد را
گرامی میهمانی در رباط شب بیزنان دار | فلک صفت بعدت پریت و درش آرامت سنبد را

فطیری نشاط و نوجام هوشمندان کش | دیس
می و مطرب پریشان بیکدستان سرور را

ساقی بشنو و رنگی بشید و بیم را | بنما با حقیقت رنگ قدیم را
حرف فریب آدم و ابلیس تا بچند | چندی گو تر ائه تفصل و ندیم را
از ساغر و دست خورم بخش جرعه | بر خاق نه حکایت جام و نیم را
تا نه نبینند خلوت شبانه ما | پنهان بکن که نیک شناسیم میم را
ای کرلب زرشحه می پاک کرده اند | گمی مشکبوی کرده ردای شمیم را
گو مفلسان کعبه بگریند کاب چشم | پر عرش بر ده از در مسجد بیتیم را
زیباست گر چه خلعت محمود بر ایاز | شور آزمان کند که بپوشد گلیم را
مطرب بیکد و نغمه غنی کن دل فقیر | ساقی بیکد و جرعه سخنی کن کریم را
منی که در خزینه لطف تو نیست | چرا حتاج تحفه ندیم کریم را

روزی که جرم نامه نظیری برآورد
از آب عفو شوی کتاب سلیم را

دارو زغمزه جست قاطع طبیب ما | بیعت بذوالفقار بست از غضب ما
یک بانگ ذوق کرمی ما را کفایت بست | حاجت بتاز یانه ندارد رکیب ما
روزی که رخ بنود سیاکار داشت عشق | زاول حواله گران شد نصیب ما
نازاتو و قبول نیازی و خلوتی | مال منال هر دو جهان از رقیب ما

از نکهت کنست ضرر دلرمیده را
در بر رخ عبا نکشاید طبیب ما

عاشق زرکوی دوست بتکلیف آمده
با صبر و راحت انس نگیرد غریب ما

بهتر که از حکایت ما در کشی نفس
دل خون شود ز غصه که کار عجیب ما

گل را مقصود نیست تراگر زکام هست
در بار کار و ان همه هست طلیب ما

بر پای بند گون نظیری زدیم پا
آویخت عشق از سر گردون صلیب ما

بغیر از رنگ و بوئی نیست این عشق مجازی را
غطا کن لقمه طعم حقیقت عشقبازی را

عزیزان جان فدا کردم سر و سامان بیکاری
نیرزم گوشه چشمی نازم پیلبازی را

عبارت گونه و دلتنگ فاصان ملک زیبا
چه داند مرد صحرا طریق کارسازی را

کسی تفسیر رمز عاشق و معشوق کم داند
بجز یکی نمیداند لغت های حجازی را

همه سرمایه اقرار و ایمان بود در خسارت
فغان از خال هندو نیت کز کافر فکر غازی را

اگر سنه باز شاهنشاه و ما صیاد دلی طایع
ولی کبکی نثار آریم خوی شاهبازی را

صبوح در روح ریحم خورد چون بانگ صلوم
نیرزد آریا از طاق این کهن دلق نمازی را

گر از یک ره نمایدروی آن خندان دهن سویم
نظیری جاره چون سازد فریب ترکتازی را

طاعت ما نیست غیر از دوزخش پنداز ما
هست استغفار ما محتاج استغفار ما

هر کشادی کز سوی ما شد گره بر کار زد
قطعها کردیم اما شد همه زنار ما

از نخستین جلوه قد دلبری افراشت حسن
از نگاه اول افتاد این گره در کار ما

شوق صد منصور کشت و عشق صد یوسف بفروخت
ای عجب هنگامها گرم ست در بازار ما

از نسیم گل دماغ پریشان میشود — برمن آید دم عیسی دل بیمار را
شب نمیسوزد چراغ از پستی دیوار ما — خانهٔ ما تنگ بر سیر ریاض صحبت است
تا چراغ بزم مستان شد دل بیشمار ما — وقت میخواران بجنون قضا برهم زد
در فتر شعر تر تا بس بود گلزار ما — با جنان موسم گل گو در بستان مبند

مغز مستانه میریزد لطیری را ز لب
از نوا غالی بساد از خانهٔ خمار ما

بر رخ شکستم از خطا رنگ امید دیرم را — مینه منجم طالعم از بهر درد تقویم را
علم ارادت گر کند ذوقی نصیب جان من — مستوفی امر قضا باطل کند تقسیم را
عشق از برای داغ من آتش بجان میزند — افغان که کردم دوزخی گلزار ابراهیم را
تا یک نگه بکار من صد نکته میکند — جاوید مستغنی شوم از صد دبیر گنجم را
تا من بگلستان بزدم در خدمت سرو روان — گلبانگ آزادی کشم دوشی ز زم تسلیم را
نقشی بیاطن دیده ام خواهم چنین کوتاه کی — آرایش مسند کنم زینت دهم بیم را
یوسف که کردی سلطنت تنهیش تعظیم مه — گرشان جنس بگرد واجب کند تعظیم را
تا سامان سروری خورشید اگر طالع شود — آجیند ذرات جهان بر یکدگر تقدیم را

امروز صاحب ذوقی دل غیر از لطیری نیست کس
اشک است بر مگانه که آسا طان بفقت اقلیم را

چندان نمودن شوم توحید شرک آمیز را — کو عشق تا یکسو نهم این سجده های ترک را
از کرشب دور دسحری حال بخشد می اثر — گر زان دل دیگ بگیرد خواهم بر ناری دهم
ترک شراب و شاهدم بهار کرد است اتفاق — صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را

خاکی بباد آمیخته گردی ز جا انگیخته
آبی بمژگان میزنم خاک غبار انگیز را

فی هشت افزاید بین فی هر زمیندار زن
کی مانده ظرف پیمانه کمر تیز را

پیوسته آتش در دو کشش همواره و گردان زدن
تا کی کسی دل خود دارد این چشمهای تیز را

سیری نظیری زین چمن کز گلشنی کشی خشن
در باغ نرمی هین بهم خار و گل نخیزد را

از لعل میدهد دل آسان ربوده را
دیدیم روز بازوی ناآزموده را

من در پی رهائی و او بر دمد ز قرب
بر سر گرند گره ناگشوده را

دل در امید مرهم داغ آهوان مست
ریزند بر جراحت ما مشک سوده را

بر گرد لعل حلاوت آسودگی نیافت
تلخست خواب دیدهٔ درخون غنوده را

آشفته داشت خارش آسودگی دماغ
دادیم بر هوا سر سودا فرو ده را

نتوان چشید قند مکرر و زان لبان
بتوان گشود تلخ مکرر شنوده را

یکره خوشم بخنده دندان نما نکرد
تا کی نماید آن گهر ناسفته را

سانم کجاست تا گله از دل برون کنم
روشن کنیم خاطر کلفت زدوده را

تا منفعل ز رنجش بیجا نمیشوی
می آرم اعتراف گناه نبوده را

نادیده جور او زدفا لافها زدم
نتوان نمود ترک ستایش ستوده را

منظور بار گشت نظیری کلام ما
بیهوده صرف شکر نکردیم سوده را

تا کی بر خرقه بندم چشم غم فرسوده را
سر بطره فان میدهم این شست خاک نسوده را

در درون آنچون عنب شد خوشهٔ اشکم گره
پس فرو خوردم بدل خون نامی ناپالوده را

تهوبت زپرانده گیم باز آورد — دلیل راه حقیقت برهمنی ست مرا
چو سایه از همه سو در کمین خورشیدم — بسر گجا بُن خارست مسکنی ست مرا
بهر سراچه و بستان فروغی آیم — برون زعالم خاکی نشیمنی ست مرا
بدوستی که زپس محلّت عشتم — بگائنات ندانم کدورتی ست مرا
هزار نالهٔ شهر در دورهی شنوم — زسیل گریه چو کهسار دامنی ست مرا
زخوبتهای مستکم کما لب آغوش ست — زما صلی که ترا نیست خویشتنی ست مرا
اگر بشکر که در خون فتاده ام چه عجب — همیشه زخم بخون خود تپیدنی ست مرا
درین خرش فرد ماند ورز بیگانه شد — درین سفر که بهر گام رهزنی ست مرا
کدام می که پس از مستیم خمار نداد — چو شیشه در ته هر خنده شیونی ست مرا
بیا زمحنت جان کندنم خلاصی ده — که دم زدن زفراق تو مردنی ست مرا

گداخت چشم نظیری زدقت نظم
که دیده تنگتر از چشم سوزنی ست مرا

نه دانا ایم و شعله بود دانشیان ما — آب از شرار سنگ خورد گلستان ما
سوزیم و برگذار شکر داده ایم — دریاه پایمال شود کاروان ما
تا با نصیب ساخته ایم از طلاوتی — بیخان ربط بیگانه اند استخوان ما
زیبد در گلوی ما کند از کینه روزگار — چرخی اگر درشت تن چون کمان ما
خورشید عمر بر سر دیوار خفته ایم — میند اگر در ازی خواب گران ما
صد موج راز فتن خود مضطرب کند — غریاد از درازی خواب گران ما
بس در و ماغ همنفسان مزرع سوخته ایم — موجی که برکنار رود از میان ما
در دیده خواب تلخ کند داستان ما

در سری ار سر جوان زده دل بر نیم
صد تو بهار رنگ برد در خزان ما

وقتی که نیا بوادی مجنون گرفته بود
امروز مشتمل شده بر آستان ما

در خیر هم که غنچه بلبل چگونه گفت
رازی که با دهم نشنید از زبان ما

بنیاد ما خرابی ما استوار کرد
گوئی که سود ماست ضرر در زیان ما

ز بیستم بسکه بیدرخود از خاطیها
رفت نام و ننگم در سر خود کاهیها

ورع و شیب زبون غم ایامم کرد
یاد دوران جوانی دمی آشامیها

طایر عیش کمندی منش با نیست
صید یک مرغ نکردم ز کمین دامیها

روز عشرت بصداع سر مخمور گذشت
نرنکردید دماغم ز تنک جامیها

دل بلهو و لعب عمر نه کین مرغان
نکیه بر باد کنند از سبک آرامیها

خاصیت سرو بازادم صنوبر بنشین
جامه زیبنده نماید بخوش اندامیها

تنگ پیری که هوا و هوس از جوش نشاند
چون مگس کهنه بر دن آدم از خامیها

پیش از مرگ خود از آفت هستی رستم
با جل باز نماندم ز سبک گامیها

در زنایات سزا موران گردیدیم
بسکه اندیشه نکردیم ز بدنامیها

توشه تقصیر چو از آب کرم شسته شود
دلق درویش برآید ز سیه فامیها

سازه دیرگه می و مطرب نظیری جمعست
بوی خیر آید بش از نیک سرانجامیها

بصفا صبح تنک کن سر سبو کشا
وان شیشه کشاده دراه چو تنگ تا

دل از مطالعه صبح در حجاب مدار
بزن بسیم بر آن عود پرده دار و بنگ

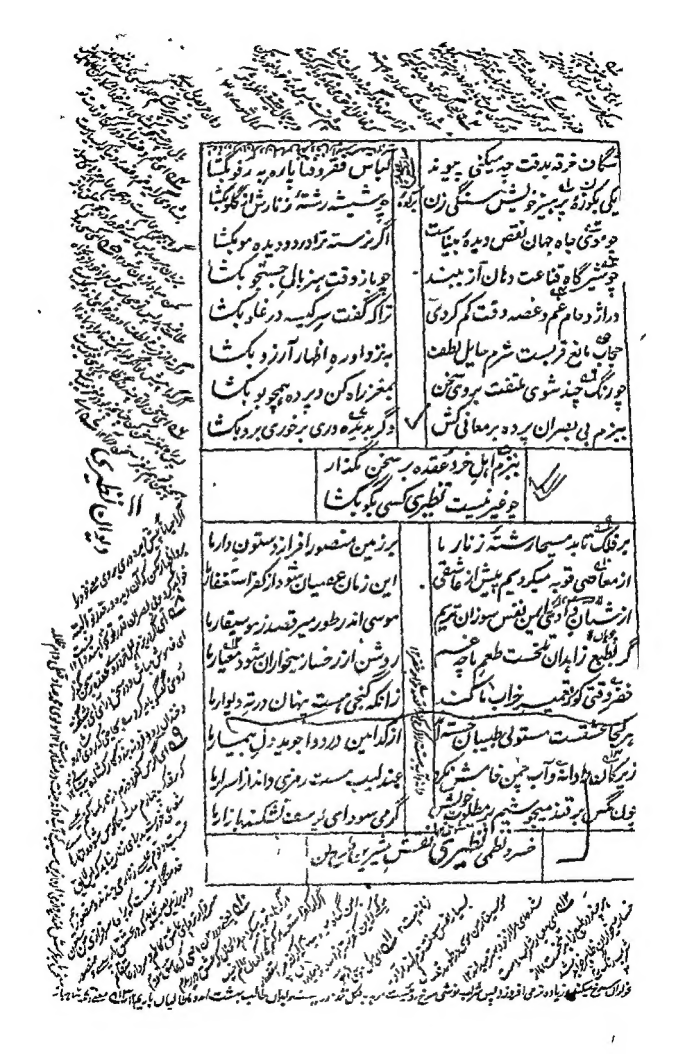

## چو نخ بارسا شد چون حسن باشد کارها

باسپهر منقاچه تو ابابل بس را — هم نعمه داود له دیدست برس را
درمعرض خورشید نهارچه نهان ش — با نور تجلی چه ضیا نار قبس را
مرسیمیه غنچه نشگفته بتاراج خزان رفت — رسیمیت که رهزن زند از قافله پس را
پرانند ناوان گه بطقه بچه ماند — با آنکه پر دیم دهی برمگرحس را
درکوی حقیقت چه کند مرد مجازی — در پیشه شیران چه هنر گرگ هوس را
جز حاجت اخوان نفرستد زلیخا یوسف — اینجا نرسد عرض تجمل همه کس را
هرچند ز تریاق بود زهر گران تر — زین جنس لبصد من ندهیم نیم عدس را
کس همره مانیست کزان سوی بیاریم — از معرکه پرویم برون گرد فرس را
تاهم هزبهیده پرواز نگردد — در سینه شکستیم پروبال نفس را
دراز زوی یک تن بجنس کی عقابست — از بسکه طپید پر شکستیم قفس را

## صبح ازدم خورزین لطیفی بهراس ست

## ازناوک شش پر بود یم عیس را

نشسته در ظلم با نمر چه کارها — چراغ نیرو تسبم با سحر چه کارها
مسیح دار کند سیر برفلک ارد حم — باین طلسم فرو بسته در چه کارها
چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم — با شنای شست شرر چه کارها
اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید — من و خیال تو تا خیر و شر چه کارها
جنون منبر زاخم فتیله میسوزد — به پنبه کاری داغ جگر چه کارها
ز طاعت بریا کرده ابر میخواهم — چو بید کاشته ام با ثمر چه کارها

باشک دیدهٔ آلوده عفو چون جویم
ترش نرو خدایا با هر چکار مرا

هزار گونه شکایت بنفس خاموشیست
نالهٔ که ندارد اثر چه کار مرا

بقهقرا نگذارد ز بهر نفوذ بپیے
هلاک تلخ تر آمد باشک چکار مرا

چو حسن تو کسی در جهان نمی بینم
غریب در وطنم با سفر چکار مرا

ندرخم ماند نه شفقت نه دوستی نه وفا
ازین دیار نظیری دگر چکار مرا

بانگ نی می برد ز هوشم مرا
نالهٔ نامی تا حریم وصال

نخل نخلست نای پندارے
ظرف بیگانه در نظر مست

شاخ غیبم درون پردهٔ راز
چون صباحم نقاب بردارد

غزل مطربم بوجد آورد
جلوهٔ صبح در سرشک مرا

میدهد می زراه گوشم مرا
میبرد در کنار و در پیشم مرا

می چشاند بنیش نوشم مرا
نیست حاجت بمیفروشم مرا

نغمه مے آورد بجوشم مرا
نشود شرم روی پوشم مرا

جان رود در سر خروشم مرا
کاش بودی بجز نظیری خویش

گل خلعت نوادگر شاخ کهن را
بر سلطنت حسن تسجل ساخت چمن را

شاخ گل خوشبو ببرد باد سحرگاه
بگشود سر نافهٔ غزالان ختن را

شد لالهٔ پیمانه ز یاد می لعلت
از باده لبالب چو قدح دید دهن را

افراخت صراحی سر و گردن بتوجه
تا نوش بکف دست دهد جام و ذقن را

سرتا بقدم نی تماشا نگران شد
تا خوب دهد چنگ بمطرب بر و تن را

در عهد می و نغمه ز لبس دید درستی
سنبل ز خم جعد برون کرده شکن را

سر داده ببا دبود و نا بود | بگرفته ز خاک عرض و پهنا
بر اوج رسیده گر ز پستی | در پست فتاد گه ز بالا
چون ظلمت نیستی در آمد | نے نرخ ماند و نے ساند سیما
در های دمید دم بر سفتی | لب بست فرو نشست غوغا
عاشق که عشق چیست دانی | در ماند و درد نے مداوا
سر گشتهٔ مطلب محالیم | ای کاش نبودے این تقاضا
آخر چه مایه قرب جویم | بال و پر مور و راه عنقا
آتش نشود بباد خاموش | از سر زود بفکر سودا

چون حق نشود عیان بنظیرے
گویند که لا الٰہ الا

چیست از بدو روزگار در سرما | که حسن فطرت ازلی نمود جوهرما
بشنو و شاهد م از کودکی نظر باز است | که عشق خیزد از آب و هوای کشورما
زوزق ما نشود با خبر مذاق سفیر | درست زانکه داند مذاق شکرما
گمان مبر لعب بنه کرده در کمین دیدم | که طاری نشسته بهام و نظرما
متاع راحت و شادی ما بغارت داد | چه فتنه بود که ناگه در آمد از درما
کدام عربده انگیز طرح جنگ انداخت | که سنگ تفرقه آمد بجام و ساغرما
کسی شگفته ز نجون آب گل نشد | سرشته اند بغم طینت مخمرما
عشق وجود با کسیر عشق زائل کن | که زر شود رست از کیمیای احمرما
ستارهٔ دل عاشق نهان کند خود | کز آفتاب فروزان ترست اخترما

گر اختیم ز دور و خمار نایا سنے | بیکدو جرعه کس آبی نزد با خگرا

تو ابر اور دین پرده لن نظری رقص
که بست دلبر ما از انست دلبرا

تا سکین خرد بر زنم شوشه بشرم راگها | پیری برهاند از شب غفلت سحرم را
مانند ترنجم کز نزانست بهار سن | دم سردی دی تازه کند برگ و برا
تا سه ره بپرم اگرم در بکشا نید | هرچند که فرسوده و قفس بال و پرم را
گو تاهی عیشم پی پندر گرانست | دم هر از پی نادیب برد شاخ ترم را
در هر قدمی صد خطرم بر سر راه است | در بهر اقامت نه مقامی سفرم را
ره طی نکنم مرحله را گه بهر گام | از هول مصیبت بگذارد ز جگرم را
شاید که چو تسلیم در ضابره گردد | ره امن شود وادی خوف و خطرم را
سعی کنم و رخت بمنزل برسانم | تا کس نرسانیده بر هزن خبرم را
از فاقه و پیشش نگذارم بر آید | بر دیو گزراه نباشد نظرم را
صد لابه بامید یک ایرا بر قو کردم | یک بار بتلطف نخریدی شکرم را

چون نوبه نیز از غزل دلول نظری
دوران هنر از صد هنر این یک بگذرا

## لحت صلعم

ای کرده خراب خانها را | بر هم زده آشیانها را
صیاد دشان بام زلفت | در باخته صید خانها را
کرده بر بتان دلربا شط | بروه گرو نشانها را
از جبر تو صد هزار صیاد | آراسته دام و دانها را

Del Litro

مفتاح درِ خزانها را
مشاطهٔ تنکستهٔ شانها را
پرساخت امِ مهربانها را
فرسودهٔ امِ آستانها را
منسوخ کنم فسانها را
برباد دهم سخن زبانها را

گردیدنِ یم عنبر طبیعی
خواری نرسد یگانها را

فیضت زین دهر آب دوانهٔ ما
ملکوتست آسیانهٔ ما
کبک کهسار و بلبل گلزار
گوشِ دارند بر ترانهٔ ما
هر طرف صوت تازه می‌بینند
از غزلهای عاشقانهٔ ما
حرف شیرین شود فراموش
خسرو وار بشنود فسانهٔ ما
دین فروشان خانه بر دوشیم
دلق و دستار ماست خانهٔ ما
مسلم ملک و مال می بازیم
دل خورسند بس خزانهٔ ما
لن الملک میزنیم امروز
فیر اکیست در زمانهٔ ما
خورشید از استوا سجود کند
بس بلندست آستانهٔ ما
حرز ما کرده ق را بریم
رعدے نالد از زبانهٔ ما
زخم قوس قضا بما نرسد
هست تیر قدر نشانهٔ ما

خرج یک روزهٔ نظیری نیست

## عشق آورد خلیل الله را از آذر عجیب

حاصل عمر جاودانهٔ ما

سالها پیچه هم داده رگ در ریشهٔ ما
بیرمان نرود ذوق تو از اندیشهٔ ما

گل تسلیم در رضا آورد از ریشهٔ ما
اصل ما آب ز سرچشمهٔ تحقیق خورد

بعد دوری بقوام آمده در شیشهٔ ما
می منصور که در جوش رضا میباود

شجر وادی ایمن بود از بیشهٔ ما
درس دو نانه نه بینیم بجز بادهٔ دوست

با صد گوی شود گر صنم از تیشهٔ ما
عشق آورد خلیل الله از آذر عجیب

کار ما راست کند عشق ستمپیشهٔ ما
کوهکن از هنر عشق ندارد خامی

گل و برگ چمن عشق نظیر نایم
نزد و تا اید از خاک رگ در ریشهٔ ما

نظر بر روی او و زدیده بگذشت
ز خود گم گرد و بر دی دیده بگذشت

گل پژمرده ما باغبان چید
صبا گو نغچه ناچیده بگذشت

مبادا عالمی را جان برآید
گره از زلف خود فهمیده بگذشت

گذشت بگذرد در طرفهٔ گل
زبان بلبل شوریده بگذشت

پراکان کاکل دشمنان را گو
شکنج طرهٔ ژولیده بگذشت

گره بر جبین ابرو از چه داری
مرا این نافه پیچیده بگذشت

ز راز عشق آگاهی نظیر
معما از دل فهمیده بگذشت

مستی ربوده از کفت هستی زمام ما
مطرب نمیدهد بهر خبری ز مقام ما

ناگشته ایم غافل از و دور مانده ایم
بدرام میشویم که وحشی نبست رام

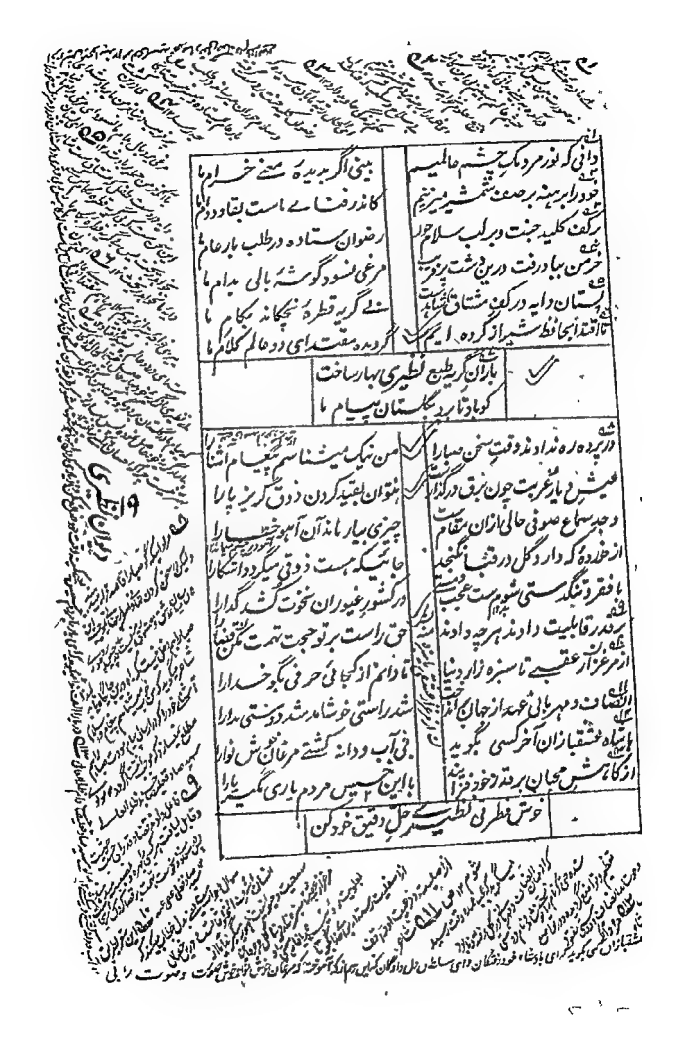

گر سخن در آورم عشق سخن سرای را
پیر و دوش سر دهی گریه ما بهای را

گل خندان شگفته شد وین دل بسته وا
در دین ناخفته فی بخت گرگشای را

بی زر دهی خبر دهم من بدل اژ کشم
صوت گجم زکاروان زمزمه درای را

هر الی که صحبت روزی عاشقان شاد
طعمه زاستخوان سزد حوصله همای را

درس ادیب اگر بود زمزمه محبت
جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را

خاتم جم شکسته تن بیکل عشق ساخته
منظر دوست کرده دل جام جهان نمای را

پیش نظیری از فلک درد دگر مبر که هست
بر در شه آستین فلک آن گدای را

بگذر از عشق گر نه خطوه نه کاست ایجا
دل بحسرت نه و بس کار تمام ست ایجا

خط از اولی سر و بر خان مدهید
باز گردید که سیمرغ بام ست ایجا

فکر طوبی و جنان در ورع عشق خطا ست
هر چه در شرع مباح ست حرام ست ایجا

حرف از سبحه خاطر نگلو بر گردد
تا مان بهش باش که جام و لب بام ست ایجا

خود بخود بانگ زنم خود بخود آواز شنوم
خبرم نیست که گویم چه مقام ست ایجا

همه می نوشی و مستی و نشاط و طرب ست
کس چه داند که شب و روز کدام ست ایجا

زاید ساغر و رخساره ساقی بهبود
شکر لله که بتجلی بد وام ست ایجا

عاقبت از دیده باز م نشود دیگ عشت
گر نه رم خورده ز وبم همه رام ست ایجا

فیض اب خضر از لطم نظیری ریزد
که صفای سحری تا دم شام ست ایجا

از خاک جغبش بدر آورده ماه را
بر ناه عقرب سپیش بسته راه را

۱۰ چو حدیث راست گویان همه نزد ما یتیم — بسفینهٔ عزیزان نتوان نوشت مارا
۱۱ دل و برگ خانهٔ ما همه بلبلان مستند — که بجا شقی برآمد همه کار و کشت مارا
۱۲ گر نشست نیم ساعت بر ما زلال جانان — که زپرده بر نیامد همه خون زشت مارا
۱۳ عتاب تلخ سائی دل ما بخیار دارد — بحلاوت حریفان نتوان بسر شت مارا
۱۴ همه روز دست حسرت چو گسل نوا و لیسم — که سر آستین مهان لشکر بهشت مارا
۱۵ بتقسیم بجای یابی مگذار آب و رونق — زخطا بهم برآور همه خاک و خشت مارا
۱۶ بتوا ضع حرم و دیر سما مروز نیاید — که حدیث عشق و سودا نشده سرشت مارا

۱۷ بصداع غم لطیفی بشفا بده حبیبی — نکند دوا خوشبوی گل بهشت مارا

۱۸ بنام صنع نقش کن لوح جبین را — تا چپ نکنی راست نخوانند کنین را
۱۹ ازشوق شهید ان حریم سر کویش — چون دانه در آغوش نگنجند زمین را
۲۰ پیداست رهای من از ضعف امیدم — نی زور دلبر میرسد آواز حزین را
۲۱ من دام بخویش که انداخته بودم — شهر آمد و بگرفت زمن دام و کمین را
۲۲ آب رخی از آبله گفتم بر سانم — وادی بر بهم ریخت تف آبله چین را
۲۳ با تیغ بتسلیم و با خصم بشفقت — با مهر دل ساختم از عشق تو کین را

۲۴ بیرون نهم از خویش گر پای نظیری — یکپایه فرو تر نهم عرش برین را

۲۵ دل سخته بود بخفه خزینهٔ ما — نگین ملک توان ساخت زانگینهٔ ما
۲۶ تو کار غیب چه دانی که چیست ملعنه زبان — که جز بصلحیت نشکند سفینهٔ ما
۲۷ کمن بگشتن امشورت کز نابود بهست — بفال دوست مبارک بود کینهٔ ما
۲۸ هزار کار درست از شکست ما گردد — بطلسم ما شکن و در فراز قینهٔ ما

۱۰ بسفینهٔ عزیزان نتوان نوشت مارا
۱۱ که بجا شقی برآمد همه کار و کشت مارا
۱۲ که زپرده بر نیامد همه خون زشت مارا
۱۳ بحلاوت حریفان نتوان بسر شت مارا
۱۴ که سر آستین مهان لشکر بهشت مارا
۱۵ زخطا بهم برآور همه خاک و خشت مارا
۱۶ که حدیث عشق و سودا نشده سرشت مارا

۱۷ نکند دوا خوشبوی گل بهشت مارا

۱۸ تا چپ نکنی راست نخوانند کنین را
۱۹ چون دانه در آغوش نگنجند زمین را
۲۰ نی زور دلبر میرسد آواز حزین را
۲۱ شهر آمد و بگرفت زمن دام و کمین را
۲۲ وادی بر بهم ریخت تف آبله چین را
۲۳ با مهر دل ساختم از عشق تو کین را

۲۴ یکپایه فرو تر نهم عرش برین را

۲۵ نگین ملک توان ساخت زانگینهٔ ما
۲۶ که جز بصلحیت نشکند سفینهٔ ما
۲۷ بفال دوست مبارک بود کینهٔ ما
۲۸ بطلسم ما شکن و در فراز قینهٔ ما

۱۰ چو حدیث راست گویان همه نزد ما یتیم — بسفینهٔ عزیزان نتوان نوشت مارا
۱۱ دل و برگ خانهٔ ما همه بلبلان مستند — که بجا شقی برآمد همه کار و کشت مارا
۱۲ گر نشست نیم ساعت بر ما زلال جانان — که زپرده بر نیامد همه خون زشت مارا
۱۳ عتاب تلخ سائی دل ما بخیار دارد — بحلاوت حریفان نتوان بسر شت مارا
۱۴ همه روز دست حسرت چو گسل نوا و لیسم — که سر آستین مهان لشکر بهشت مارا
۱۵ بتقسیم بجای یابی مگذار آب و رونق — زخطا بهم برآور همه خاک و خشت مارا
۱۶ بتوا ضع حرم و دیر سما مروز نیاید — که حدیث عشق و سودا نشده سرشت مارا

۱۷ بصداع غم لطیفی بشفا بده حبیبی — نکند دوا خوشبوی گل بهشت مارا

۱۸ بنام صنع نقش کن لوح جبین را — تا چپ نکنی راست نخوانند کنین را
۱۹ ازشوق شهید ان حریم سر کویش — چون دانه در آغوش نگنجند زمین را
۲۰ پیداست رهای من از ضعف امیدم — نی زور دلبر میرسد آواز حزین را
۲۱ من دام بخویش که انداخته بودم — شهر آمد و بگرفت زمن دام و کمین را
۲۲ آب رخی از آبله گفتم بر سانم — وادی بر بهم ریخت تف آبله چین را
۲۳ با تیغ بتسلیم و با خصم بشفقت — با مهر دل ساختم از عشق تو کین را

۲۴ بیرون نهم از خویش گر پای نظیری — یکپایه فرو تر نهم عرش برین را

۲۵ دل سخته بود بخفه خزینهٔ ما — نگین ملک توان ساخت زانگینهٔ ما
۲۶ تو کار غیب چه دانی که چیست ملعنه زبان — که جز بصلحیت نشکند سفینهٔ ما
۲۷ کمن بگشتن امشورت کز نابود بهست — بفال دوست مبارک بود کینهٔ ما
۲۸ هزار کار درست از شکست ما گردد — بطلسم ما شکن و در فراز قینهٔ ما

نگاه ایم بیقیدی از چه برروست — بقدر ذره توان یافتن قرینه را

چراغ صومعه را زنده میتوان کردن — بدوستی تو یعنی بسوز سینه ما

رخ کعبه نظیری زیارت کن — که دلبر نیکبخت ست در مدینه ما

زبان بپیام هوس داشت شرم نگذاشت — درون سینه بریدم سر سخن را

چه گونه عرض تمنا کنم که حسن خبیر — خود راه دریدن پرده نمیدانیا را

دران نظاره که بر تیغ وکف تصور نبود — ز خود شکسته بود آگهی ز لیخا را

دو چیز خون جنون بهار نتهادیم — کم ست سود تنک مایگان سودا را

نوازش از کرم میکند محبت نیست — توان شناختن از دست مادران را

گر از درج بگذارند قدح نهند — چه با نفست حریفان باده پیمانا را

گذشت مشوق زناداده گوشه نظر — که می خموش کند مست بی محابا را

بگیرد دل نه رحم کافرت نازم — که کرده ست بمن دوست گیر و تر سها را

بدیهه سنج نظیری اگر تو خواهی بود
شکر فروش کند طوطی شکر خارا

هر گه رقم کنم بتو عذر گناه را — ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را

شاید که شرم ذلت مارا گران خورد — آنجا که خر نمیت بهار برگ کاه را

مطرب رهِ سماع بآهنگ میزند — صوفی خانقاه غلط کرده راه را

آن عارفان که در رمضان باده میخورند — بینند در زوال قدح عکس ماه را

معراج ما نهایت افتاد گی بود — در عشق قرب سدره بود قعر چاه را

آنجا که نه تفاوتی وسع رحمت ست — بد خواه الفعال و بدنیک خواه را

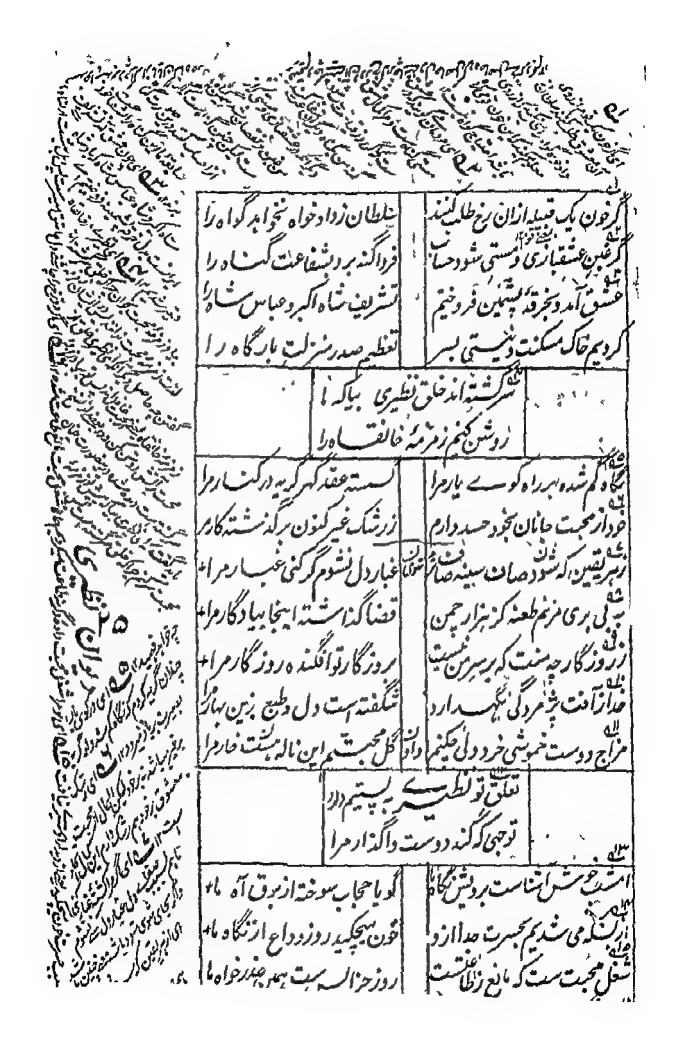

دل فی عشت مباد کزین فیض کشته
صد نهال وصل آمد و صد شیشه تازه شد

رحمت طفیل نفس صبحگاه ماست
هرگز نبود نشو و نما در گیاه ها

با محل ها میسم نظیری ز ما حذر
غمگین شود کسیکه بود در پناه ها

از زین ویرانه تر میخواستم ویرانه خود را
بدست دشمن خود میدهم بیگانه خود را

چو یفان نشأ هر وحدت را نمیداند
نه مورش خواب از سختی نه عرش از عیش میداند

نمی بینم ز جنس صبح خرمن دامن خود را
زسیم آنکه طبل حلقی ناگاه بنوازند
همیشه رخت بر درگاه دارم خانه خود را

عزیزان دیده از خاکستر سازند نورانی
تو شمع بزم خلوت میکنی پروانه خود را

با یات زبور و نغمه داود لقمه شد
بیان در دناک لقمه مستانه خود را

نظیری قصه فرهاد و خسرو داستانی شد
کنون من هم کتابی میکنم افسانه خود را

آنکه بر ما رقم لعین زده از کینه ما
نقش این سینه خود دیده در آیینه ما

عید و نوروز بود مکتب ما را هر روز
بجست گذرد شنبه و آدینه ما

مخمر سلطنت عشق اگر پر خوانند
خاتم و سکه بر آرند ز گنجینه ما

خورده دل زخمی ازان غمزه که نتوانی دوخت
نوکه صد بار فزون دوخته سینه ما

زان نگاهی که بدنبالهٔ چشمت رسید
خون فرو بیچکد از خرقه پشمینه ما

آزمودیم بزوری امسال نبود
قدحی داشت خم از باده پارینه ما

طرفه شوری ز آرمیده نظیری برخاست

ساخت کار همه را گریهٔ دوشینهٔ ما

غبار از دل پرگان رویم و میشنوند
ز بستهای شوق آن بلبل شوریده کوام

آب دیده شویم خاک جویم آسایش را
گر نشاند اگر صد بار پیشه آشایش را

از میکده گاهی نالهٔ ام از بکه نالیدم
همدم شوق او از رشک با من خشمگین باشد

کنون از نالهٔ من خون اب آید پا بسانش را
که با من مهربان سازد دل نامهربانش را

مرا زین شوق شور انگیز در رشک فرو ماند
سوالی بوسه کرده از زبان رنج گذیده ام

که هر کس پرسد از هر کوی خانه داستانش را
ضیافت کرد از ما شکر شیرینی زبانش را

نظیری قاتلی دارد که آمرزیده میگردد
سگان از کوی او گر گزرانند استخوانش را

هر روز جویم آب رخ روز رفته را
گویم بفهر ننگ زمرده نهفته را

لب بستم از سخن که درین مجمع نفاق
به یافتم ز گفته حدیث نگفته را

هرگز شب امید بدران من ندید
جام می دو ساله و ماه دو هفته را

خفاش بخت من چو نبیند چه فایده
گر سر مه زا قتاب کشد چشم خفته را

در خون همیشه نشتر مژگان شکسته ام
نا سفته کرده ام همه دُر های سفته را

فراش کوی دوست شوای نالهٔ یک سحر
در خشت بخت کن خس و خاشاک رفته را

زهر ست آب دیده نظیری نه اشک تلخ
در دیده آب میکنم الماس نفته را

لا کدام گر آئینه کرده سنگ ترا
کدام صیقل ابروز دوده رنگ ترا

تو کعبه در دل ما کافران چرا جوئی
گر آذری که تراشیده ست سنگ ترا

کسی شکاری عشق تراچه میداند
نشانه دیگر و زخمی دگر خدنگ تراء

زخار خار محبت دلی تراچه خبر
اگر گل بجیب گنجد قبای تنگ تراء

بهر کسی نظر از شیوه دگر داری
کسی درست نفهمید رویو رنگ تراء

بجنبه دگرم زنده ساز امیطرب
چه معجزست که در پرده نیست جنگ تراء

توحرف تلخ دوشی و من شکر خندم
که چاشنی هزار آشتی ست جنگ تراء

نواز نسیم نظیری بشور مے آئے
چو گل نشان ستوان کرد لو و رنگ تراء

کردم زشکوه منع دل زار خویش را
انداختم بروز جزا کار خویش را

وقت آنی زره بت پرستیگار خویش
شویم بگریه دیده خونبار خویش را

خود من ست پیش تو گر قدر من کم ست
خود کردم دوام پسند خرمدار خویش را

صد مشتریست جنس دلم را چو آفتاب
من گرم میکنم بتو بازار خویش را

ترسم که رفته رفته بپیداد خو کنی
برکین مدار طبع ستمگار خویش را

ای دل مجو نجات که صیاد پیش از آن
در دام میکشند گرفتار خویش را

عمرت بود که دوش نظیری بیاد تو
آسان نمود مردن دشوار خویش را

فراق دوستان بسیار پیش آید دل اما
غم مردن گرفت از ما هوای منزل ما را

گل افشان بود با تو هر سر خار دمن تنگ
تو چون رستی ازینجا آفتی زد حاصل ما را

عفاک الله بقید عشقم از بستی برآوردے
بیک مشکل بمودی حل هزاران مشکل ما را

اگر مقبل اگر مردود حرف ما اثر دارد
توان افتوند باز دکر سحر باطل ما را

سرشت ناخوانده مهر و طریق دوستی دارا — برهمن بت بمیسازد و گر مشت گل مارا
بهمه فسانه گیسو و رخسار تو میگویم — شب مانوری بخشد چراغ محفل ما را
بیا تا در گذاریم ای پسر و شاهد و رندی — بدیدار تو چشم افتاده بخت مقبل مارا

در این صحرا لاغر تر ز مو نیست — که بر فرق که می بندد شکار ما بسمل مارا

ز حرمانم غمی در خاطر یاران نمود پیدا — چو بیماری که مرگش بر پرستاران شود پیدا
چو پیدا گردم از راهی چنان یاران برنجند — که بر مستی میان جمع هشیاران شود پیدا
کسی نگریزد از ما گر از این قعری برون آیم — طرب گه زاید در کوی بیخوابان شود پیدا
بسی از حلقهٔ پرهیزگاران بیخبر خیزم — که بر مردم مسلمانی دیندار شود پیدا
پریشانی کش از بیم من کاین سیل قیمت را — تو چون صاحب شعوری ذوق خریداران شود پیدا
ز بیگانگو میسازم فروش دلبری منگر — که آن تو صف بندان گر خداران شود پیدا
چو داغ زنده میخواهی بر شو زنده داران خون — که بیماری سخت از سخت بیماران شود پیدا

نظیری کاش جانانی که در ساغر چو می داری — که پیش نا بدان قدر گنهگاران شود پیدا

از زلف شوب او در زلف دارد شانه را — شور عشق نیخیزد ز شور آورد دیوانه را
شور عشق بنیاد محبت پر پریشانی نهاد — تا نسوزد خاک را دامان نریزد دانه را
خورد وحدت جلوه بر آیینه دار راه دوست — اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را
عشق کامل نیست تا در بند مال و مسکن — آتشی زان آتش علم گردد که سوزد خانه را
هر چه زد خود را بر آتش بحر آتش گشت و فیت — در حقیقت شعله بال و پر بود پروانه را

رحمی کرد اشت ملکا میلش از تو هم نیست | چنان بنوشت چشمم که شد هراس مرا +

ازان زآه نظیری فراغتی داری
کزین فسرده دلان کرده قیاس مرا

شرم می آید ز قاصد طفل مکتوب مرا | بر سر راهش بنشیند مکتوب مرا +
دست پرورد توام ای عشق پاس من بدار | ور نه میماند ز تو میماند بد و خوب مرا +
فرصت یاد آ که میماند ستمگاری چنین | این قرار و طاقت و این صبر و آن شوب مرا +
مادر پرورد و صالم گوش بر حرفم مکن | آرزو بسیار باشد طبع مجنوب مرا +
نی سوالی خون خود در حشر می بخشم باو | زانکه دائم از طلب عادت مطلوب مرا +
نوش طبعی را خلاط غیرتم نعمت چو زهر | بیش ازین بنشین چنان بنشین که بگذرد مرا +

امشب ای یوسف رخی چشم نظیری روشنست
باز نوری هست در کاشانه یعقوب مرا

دیدنش در دل نهفتم آه پرتاثیر را | ور گمان از بسکه در دیدم شکستم تیر را
پای فرقت میست زین بزم کم دیرین ما | بخت دارد در کمین جمعی گریبان گیر را
خوشدل از خیزم که در بزم وصال او دیده است | ذوق درد اضطراب و لذت تغییر را
از تک و تاز عشق جستن میشود ترک ادب | ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را
ای سبکساری گر آزارم چه حاصل از من بپرسش | کرد ایام خاطر نشناس چون پیش صد تقصیر را
شسته دل پامال حسرت عشوه کاوش مکن | قلب نسازد دوباره ضایعه کن اکسیر را +

ازنگاهی شد نظیری صید من در انفعال
زانکه این وحشی نخی ارزد بهای تیر را

کجائی بودی ای مشب صبحی نزده جانی
بعد بر در محترم طلوع آوازه هر زبانی را

سوالی کن زمن امروز تا عنقا شناسندت
که اعجاز غلافی کرد و گویا بیزبانی را

بهر جنسی که میگیرند اخلاص و وفا خوبست
پس ای عمری گذاز افتاد در بنا کاروانی را

کتاب هفت ملت بگرو نخواند آدمی عاقل
نخواند تا نزد جز افشای داستانی را

بانفسون مردم آهن کردن آسان تر از آنست
که از زین بر سر مهر آورد نامهربانی را

بعشاق اشک گرم و رنگ زرد ارزد بدین آنها
که استغفرو دارند مستغنی جوانی را

اگر از خار خار بیوفائیهای گل نبود
سحر گه عندلیبی بر نخیزد گلستانی را

ولا سیلاب حرمان را ازشکاف سینه مرجان
که مشب سد دلم بر دید خاک آستانی را

نسیم تم لطیفی کیست جان آدم زان کو
بحال مرگ دیدم پرورده ناتوانی را

طعم بلبل میدهد بر فراقت آب را
نالغ کردی عیش من شنیدن بید هوا را

دعای حرمت بر خصم شام مردن دانست
گر حشم از رویت کند یک صبح فتح البابا را

از دولت گم گشته ام شاید نشانی داد کسی
باری بلب بیک امید افگنده ام قلاب را

زابل دروں با هش ترسد آن کس بیرون دهد
اکثر بخاصان میدهد سلطان شراب ناب را

طوطی فان بهر جانب پرد بکشا معلم ما را
لنگر نمیداند ز کسی آرد بپای پا باب را

وخط طبیب صبر من بر جان گوارا کشته
من سخت تر سازم مرض آنرا نخ بر جلاب را

بابا بیت بیطاقتی از عشق نتوانم گرفت
گوئی گرانش بسته را نبود طرف سیماب را

در انتظار رحمت لب تشنگان فتاده اند
ساقی بگو بزن قدح در باب زود اصحاب را

گاه قطعه ای و رضا عجم خورون خوش بود نشست

دایم می مرد آشنا خوش باد شیخ و شاب را

غزل — ردیف الف

خانه در کوی مغان کردم خراب — عاقبت هم طبع گشتم با شراب
دل پیر من کرده اما ذوق عشق — گر مترسا دارد مرا چم از شباب
ای جوان مست ذوق در سرم — از تو نمک ماند ست شوری در کباب
هر چه خواهی نم در ورق از اشک و آه — هشتم افتاده ست بر درس کتاب
بنده دارد مرد را آثار پیر — نام گل بالیست چون گردد گلاب
گوش بر تشریف فرمانم کرد هست — جان مشتاقم سوالش را جواب
بر امید او معجز بسته ام — بر در او خاک و آتش را بآب
خلق پنداشتند تسلیم منست و بس — از چه پوشم چشم از بین دل خستگان

چشمه حیوان لطیری هیچ نیست
عالمی تاریک و محروم آفتاب

هم ز جام و هم ز ساغر می رود — دود دستم تا بوقت صبح طوق گردنست
دود چشمم حلقه آهین بسته انداز گریه شادی — رود با ما از چراغان سر شکم رو دشت آشنا
شاد باش ای ناسحر چشم بزلف در هوای دام — گریه بالینم گریبانست و دامن دشت آشنا
همچو شب بر لب رخسار و گیسو میزنم لیکن — گل و نسرین و سپیدار اصفهان در دشت آشنا
معنی بیگانه میکند ساقی و با ساز مے — مازین شادی که در بزم حسود ان نیست آشنا
بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندم — گرم خود دوست مے آید بخلوت دشمنست آشنا

## باقبال محبت شاد بودمی در نظر دارم
## نه من بابخت خویش این نظیری با تست

صلای صحبت گل میزند زبان دریاب
که میشود نفس رفته را ضمان دریاب
درون اگر نگذارند آستان دریاب
بیک گرشمه لطفم اگر توان دریاب
ببین بهار دمی و مضمحل خزان دریاب
دمی که آتشم افتد بجانشان دریاب
مرا که سوخته ام مغز استخوان دریاب
گهی که تیر حفا میکشی نشان دریاب

## کمش ملال طبیعی که جسم و جان کاست
## زوال جام کمش دهر جاودان دریاب

سپهر عیش زدوم در بحجران مطلب
رسن زالف پی حیله در آویخته اند
در دیار یکه سجود درهم ابرو رسمیست
فرض و سنت بتباشای تو از یاد رفت
بعد ازان کز دیده پنهان بدرم آورده
مهر کین نیست که بر جا طلبی یافت شود
تخت دل توت کن و شکر احباب نواز
دو دو دل سرمه کن و کحل صفاهان مطلب

آنجوان زکلفت دردکشان میجوشد — گو خضر دشت پیما و بیابان مطلب
همه از کاهش عشاق بجوشش فزایند — قیمت یاری ازین بهتر فروشان مطلب

جلوه از حوصله بیش ست نظیری بسند
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

انگه شب داد تو به ام زشراب — امشبم باز دمید ست و خراب +
لب ساغر جان زنم بوسه — که درآرم حریفی را از خواب +
مژه کز راح آتشین گیرم — خاک را در دهان بگردد آب +
عضو عضوم پرست از مستی — کاهلی ها همه شوند شتاب +
طرف لب بر زکردم از باده — هجو ماه دو هفته از مهتاب +
راه مستی گرفته جانب دوست — میروم تا برآرمش زحجاب +
هجو زر میشوم زخود هردم — رفتم از دست مطرب دریاب +
قوتم نیست بست کن برده — طاقتم نیست کوش چنگ بتاب +

بر نظیری مگر به بخشایند
بجزع و انینشود این باب +

چون غنچه دل مبند و چو بر میتاب — برگل سوار باش و جهان از صبا بیاب
امشب شبی از صلاح دو دیگ دل بهم رسد — جائی که نار یار مثل شد دو تا مثاب
شوقی اگر نسخات زخود بینیت دهند — بگریز و رخ زآینه هم بر قفا متاب
در سفره پیچ نیست سوال از بروج چرا — قفل گشوده بر در گنج عطا متاب
شغل تو ام زگوشه خاطر نمیرود — کوشم چو طفل از پی هر بد عا متاب

اگر خط نگارین دلربای معشوق است
که خوشنما پرورش را نگین بینی

نگه گر پرده ز تصویر او برانداز د
که عاشقی ایاز و سبکتگین بینی

هزار خسرو شیرین نشسته از پس هم
اسیر زلف عنبرین بینی

اگر چشم بصارت در وزنگاه کنی
دلی پر از سر مژگان حور عین بینی

فلک بسجده گهش بارسش همی جنبد
زلیس که بر سر هم ریخته جبین بینی

برد کاردم روح الامین نشیند گرد
بدست مریم جارو رب از آستین بینی

در المطیر فلکش از نشاط چرخ زنند
زنشه فلکش فرش بر زمین بینی

زلوحهای گلیش اگر نیافته اند
سطرش زچه چون صحف مبین بینی

وگر تصفح معنی نکرد و تصویرش
چرا بنیش از نام چون نگین بینی

زجنت آمده است این وشاق لولوئی
وگرنه خانه دیبازما وطین بینی

نه بر نوای او رگهای ارغم بالی
نه بر جواشی او خاطر حزین بینی

بهر کجا گذری عیش در خضا بالی
بهر طرف نگری ذوق در کمین بینی

مگر سکینه موسی صفت تو پدیدشده
که با سعادت و فیروزش قرین بینی

بخت اگر نه زپیش پاسبان شه بالی
بر زگر بر بشش کارساز دین بینی

گهور عرش سلیمان در آنبش گورا
گهی فراز هوا گاه بر زمین بینی

فراز فیل صلب پوش اساس شاهنگم
که عرش سیمین بر کوه آهنین بینی

زعرش فیل شه هند گونه مسند جم
گر زیر قایه اش دیو در کمین بینی

یار در پرجلوه و حسن است اهل حال را
هر دم صورت دوست پدیدار و معنی خاص

شیشه را بخراش و در و دانه اشکی فشان
اینکه مشوری خاک و ریزی تخم را میچ حاصل

از ضدیت شود و سوداتی زدم دیوانه ام
حرف لیلی کوی تا دانی که مجنون عاقلست

ازکرم شاید دری بر روی مسلمین والمنند
بیشتر شبها درین درگه نظر بازی سالیست

غیر من در پیش این پرده سخن ساز چیست
راز در دل توان داشت که غمازی هست

زخمه گر لیست صراحی و قدح چنگ نبید
نیم بسمل شده بسر پروازی

بلبلان گل زگلستان نشیمان آرید
که درین کنج قفس زمزمه پردازی

کو گرانجان صفت شکنان قصد ضعیفان دارند
که درین قافله گاهی قدر انداز

تو بیندار که این قصه بخود میگویم
گوش نزدیک لبم آر که آوازی

مشقبازیم معشوق مزاجی انداخت
کن نیازیم که نا دوست بخود نازی

دی بطیسری رسیده بهت که امروز رود
صحبتی را و د انجام که آغازی هست

حریف گرفتم که شیشه بار من است
خرد پیاده شد از من که می سوار من است

فراچم بهر راحت شمار عادت عشق
گلی که در ره من بشگفد نه خار من

اگر درستی در کار بام و میناست
شکسته بسته از عهد استوار منست

بسا بطرف چمن خواند ابر لب گشت
بهر دو گام حریفی در انتظار منست

شراب خورد میگشت و توبه میکرد
شفیع جرم تو شیهای روزگار منست

بسی گرانا قوع نوشم و لیک بگزنم
کنند هر شبه سجود م که کارگاه منست

گلم با نسترن ل اب میخورد و همه عمر
بسوزد و ساز حریفم بناله جز بلبل
شگفته روی خاوید ما بهار نشست
غمست دار و رود دے کسار گار نشست

با صد هزار لابان بسیار دعال میرس
کز اختیار نظیری هم اختیار نیست

دوتی بجمال ست و دصالی بدو دام
امروز بما نرسد عشق تمام ست
رهنونی بی دیده و بی لست عبادت
برشیشه کر خالیست زمی سجده حرام ست
دادیم بمعشوقه دمی دنیا و دین را
بدنام شدن درد و جهان غایت نام ست
جانی بسر ما و صبوحی حریفان
مهتاب همه روزن و صبح همه بام ست
هیهی که گرفتاری ایام شناسند
چون شیشه از نو گرد نزکه دلدار ست
سیکیم و از گریه چو طفلم حیری نیست
در دل هوسی هست ندانم که کدام ست
سانی غم دوران مخور و طل گران ده
شادست جهان تا می حسن تو مدام ست
گر تیغ زنا بیجه عصمت نفروشد
بوی می دوشینه هنوزم بمشام ست

رنجور الم دیده و پیری ست نظیری
جام سحری چون نخورد وا صیام ست

هوا به بهمه رساست و باغ موزونست
زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد
طپش ز بیکرار نگر از برون نمی بینی
اگر بلبت لطف نهان رسی دانی
سرور وادی ذوق بادیه سیل خوش دارد
سهر ترنم مرغی هزار مضمون ست
اگرچه خورده گل همچو در مکنون ست
درون پرده به بینند هر چه بیرونست
که اندکی تو در نشست چگونه از نوست
کزاهل سلسله ماست هر که نخوست

توفیق تو کاری ما و تو عطاست | اخلاص بدینار و مروت بهاست
امید گهنه دوا و سر شاخ گیاهست | اما چو تو آورد عنادند دواست
گر کفر و ضلالت بود این راه دین | خوبش باش که کار ازلی جز خطاست

باحکم قضا سازکه در دیر نظیرست
مقبول لغان نیست نمازیکه قضاست

خیز شناس رویش بخت من کم گرست | مشکل فتاده کار نه در دست ما هم است
دوران صلای تفرقه داد و شراب بست | یک پاره در صراحی و یک پاره در خم است
ساقی چو فیض دولت همدم نمی دهد | این جرعه گر در ته جام شکست است
شیرین نکرده خنده شادی مزاج کس | گل نیز تلخ گشته از زهر تبسم است
باشد بنا امیدی خویشم عجب که | کو آشنای گوشه چشم ترحم است
اسودمی اگر نخودم کس گذاشتی | از جور او کشیده ترم رحم مردم است
ناحن همیشه در جگر خاره میزنم | در بیستون رشک سعی مرا سنگ در شکست
کی سر کار بسته برآرم که چیره را | دوران نماند در شته امید من گم است

گفتار بی نتیجه نظیری نمی خرند
خود دیگ سوزد و نه بدیوی هیزم است

گفت دل بر جیب و چیم بر کنار افتاده است | دست دل گم گشته تا دامن چه کار افتاده است
سازد برگ شادمانی را که امید اندکی است | درهم افتاده و شطارد روزگار افتاده است
خسته دل زمشیوم تا تلخ تر نوشم دوا | پند مردم در دماغم خوشگوار افتاده است
از گذر درت بر نیایم گر بصفا دستم دهد | تیره روزم بخت با من سازگار افتاده است

قصه مرد و غم ما تم سوخت اکنون بیچرا | صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است
طرف این بستان سه دامن نرا بر این | گرد هر ریزه صد منصور دار افتاده است

کی نظیری خوار ماند مشرب راضی چو هست
یک دو روزی خاطش از اغیار افتاده است

عشق تو قید علایق زد را بر داشت | هر کرا مجنون تو شد سلسله از پا برداشت
ننگ و نام ارزنده دار باب بصیرت شوق را | نتوان دست ز بیعانهٔ سودا برداشت
چون توان گشت کنون سنگ فگن بر پایم | معجز آراست گل و مرغ قفا سر برداشت
دست در گردن معشوق حمایل کردم | نتوان کف پی هر عرض تمنا برداشت
عارفان گوشه چشمی بدو عالم دارند | هر کجا ماه نقاب از رخ زیبا برداشت
محضر بندگی از مرتبهٔ من بیش است | این نشان را دل مفلس کجا تا بر داشت
پرده میسایدم آویخت که هر کس نگرد | شرح سودای ترا نسخه زیبا برداشت
بسکه نازکدلم از عشق حدیثی نارفته | اشکم از دیده برون آمد و خوفم بر داشت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر نعمت
مدرت ناز کدامین در تر سا برداشت

بوی از ان دو سلسله خم بخم گذشت | شیخ از حرم برآمد و گبر از صنم گذشت
هزار سفال خضر زلال بقا نوش | کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت
نبود علایق دو جهان گرد دامنش | چون من مجردی که ز دیر و حرم گذشت
با موس و ننگ در قطر من را بر است | هر کس ز خود گذشت ز شادی عم گذشت
حرفت و آمد نفسی هست در میان | جاوید زیست هر که ازین یک دو دم گذشت

بوی دل رسیدهٔ ما را طلب کنن | لیکن بر تو از سواد وجود و عدم گذشت

جان عندلیب مست لطیفی ترانهٔ اوست
از خار و گل ربوده شد از مدح و ذم گذشت

فرحتی نیست که در پهلوی آن صد غم نیست
روز مولود جهان کم ز شب ماتم نیست

همه جا تیر گمان خانهٔ ابرو رفت است
نیش هر جا طلبی هست ولی مرهم نیست

رنج ازان دست که این فتنه را انگیخته اند
دولت مازنداع ملک و آدم نیست

عاقلان کوش که در پردهٔ سازند اند
در پس پرده شناسند که نامحرم نیست

دم عیسوی و معجز روح الٰهی
خلق دانند که از اهل خطا مرهم نیست

رسم ما موس جهان زود ز سر برداریم
لیک علاقه به پرافسر ما محکم نیست

ترک دیگر نفرا آنیم که پشمینه فقط
جز بانداز فرق پسر او هم نیست

علمی چند ز غیب و گران پرده دریم
کاین نفقد جامهٔ رسوای ما معلم نیست

نتوان حکم خطا کرد بطیری بقضا
جز بصورت که آن هم نیست

امروز نخجه تاج سر ما ست دست ما ست
سرمایهٔ درستی نادر شکست ما ست

تا دان بر انگیخته ما شک میخنند
گر هم بشندی بکسی هست ما ست

سر مسکنیم در سر پیمان خویشتن
ایمان ما همان بندای الست ما ست

اندیشه از فراز تر تاکه نشسته است
گوتاهی که هست تقصیر پست ما ست

بر چهرهٔ حقیقت اگر ماند پرده
جرم نگاه دیده صورت پرست ما ست

ساما نه فرش مسند کرسی نهاده اند
این طارم خراب چه جای نشست ما ست

تنگست اگر بخانه جنید بنگریم
بیچاک زلف مار نظیری نیست تا هست

جان زنخانه برون فتنم بدل تنگست — که آستانه بیابان و کام فرسنگست
بخان درتن مفلوج کشته میمانم — که در برآمد من رنج دیو دم تنگست
زلف شوخ دروان بگداز و چو گریه گهر شود — شراره در دل تو لاد و قطره در دست
بدامن دل پاک تو داغ من رسد — زبس گریه بخون دیده نیرنگست
بهر صورت که کارم غرق اندوه ست — گمان مکن طلعت زنگی برابر نیز نگست
بگردش سرد خورشید طلعتا داریم — بجنت خویش نیز با کار ریز نگست
غریب نقش خیالی برآب زد دیده — بجز خدای که داند که اینچه نیرنگست
تو اگر بشت اگر مخلف رسد چه عجب — که یک ترانهٔ ما در هزار آهنگست

سخن بذوق بود در مذاق نشنیده
بصفحه کلک نظیری خوز خمه رنگست

حریف صافی دوردی نه خط اینجاست — تمیز ناخوش فوهش میکنی بلا اینجا
غبار دل همه نقش دنگاری معنی ست — همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم — گرشمه دامن دل میکشد که جا اینجا
خطا بمردم دیوانه کس نمیگیرد — جنون نداری و آشفته خطا اینجا
بدل ز دل گذری هست تا محبت هست — روچین متوان بست تا صبا اینجا
مهی دنیکی ما شکر بر تو پنهان نیست — هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست
نظیر یک دیده دل بی نوبسته نکشاید — اگرچه یک گره و صد گره گشا اینجاست

بهر گجا روم اخلاص راخریدارست | متاع کاسد و بازار ناروا اینجاست

زلوی عنبر نطیسی سرشک نیاز نکش
زهر بری که درآید انتها اینجاست

شب از فسانه ام رخصت نخواند و برخاست | وز گریه ام دیار و دیارنه پرسیده است
زان طره کی شکایت آشفتگی رسد | مارا گر زلف از چه کنن شانه پرسیده است
افگنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح | دیر دجرم ز لغزه مستانه پرسیده است
بازم بکلبه گیست نه شمع و نه آفتاب | بام و درم ز زده و دیر دانه پرسیده است
رسم ملالت دمن اوزیان رسد | طرف چمن ز سبزه بیگانه پرسیده است
نشست جای بر نفس اشک تجلوم | یک آشنا نیامد و خانه پرسیده است
هر گز عطای ساقی ما کرانه نیست | از تنگ ظرفیست که پیمانه پرسیده است

آن شاخ گل بچه تو نطیسی نمیرسد
دارالشفای شهر زد و انه پرسیده است

شبد و شم در درازی شب یاد آمدست | آفتاب امروز چون برف از سرای ما گذشت
نقش خاری نیست کز خونابه کاری بر نخاست | آفتی بود این ستمکار افگن کز زمین صحرا گذشت
شرکت شبنم کسی گر نرخصت آهی نداد | گر چه هر سو داد و خواهی بود او تنها گذشت
ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت | ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت
بسکه سرمست و بخود مغرور و لی پروا گذشت | بسکه سرمست و بخود مغرور و لی پروا گذشت
یاد ما سهی آمد و بر دفتر ما گذشت | یاد ما سهی آمد و بر دفتر ما گذشت

بازا مسب با سنگ کوشش نطیری بهر چست

شوکتی دیده که بیداری جم و دارا گذشت

۱ در شبستان دلت عشق صباحی نیست — در بساط تو بجز کاسهٔ می نیست
۲ چشم سرمه کشیدن چه بتوان فروخت — کار رفتا هسنور زخان نه رواج نیست
۳ خاطر تنگ گل دل دانه شود — غیر از گریستن غم دل را علاج نیست
۴ شهری شیشه دل است سنگ میزند — در بساط تو متاعی ز رجاج نیست
۵ کس ندیده چو تو سن آزادگی بتاخت — تا راج میکنند برای که تاج نیست
۶ ماخط رسانده ایم بهم مسلسل — آفت رسیده راهم علاج و خراج نیست

از فوش رد در نگار لطیف گدا حکیم
این باده را موافقتی با مزاج نیست

۴۶

شوخ چون زلف تو آزادی من نیست — روی شگفته تو سحر از شادی من نیست
۲ میخانه از مهوی بهارم کشاده اند — هر جا خرابی ست ز آبادی من نیست
۳ بهر تسلیم بجلوه گر گلستان برد — من بلبلم که نکهت گل هادی من نیست
۴ بی ذوق عشق کار جهان نیست — شاگرد عشق بودن از استادی منست
۵ هستم فریفته زندگی جاودان دهد — آن چشمه که گم شده در وادی من نست
۶ گردون بکشتی ز اینچ طالعم نوشت — تبک اختری نشانه بیدادی من نست

حسرت برم همیشه لطیف ز دیده گاه
زین نوعی رحم کافت صیادی نیست

۱ بعرف اهل غرض قرب و بعد بابد نیست — دل شکسته ما با هزار پیوند نست
۲ ازان دمم که بحسرت فکنده دیدن او — نگه بگرشه چشم هنوز در بند نست

نظر داد گرشد تا خره بپیش آمد — عجاب اگر پی کاهست کوه الوند است

در دشمن سیاکن بیت الحزن بمن گرید — که من اسیر بمشوقه ام او بفرزندست

دراز دستی حسن گر کمل بچشم نرسید — کنار بادبیمن از جیب دشمن خندست

بگینه جوئی افلاک عشق سے بازیم — که هر که دشمن ما شد بدوست مانندست

عجیب نیست که بیگانه دار مسکندر — کسیکه زود کسل نیست دیر پیوندست

بیاکه ازمی پارینه تلخکام تریم — اگر تو زهر چکانی بکام ما قندست

همه ترانه آفاق راز بر دارم — بگوشم انچه نگوئی نگوشا پندست

نظیری ار تو بجان کندنست لب بگشا
باین قدر که بگوئی نمیخورد سندست

دل که همیشه غم از بی هنر و سامانی نیست — فکر جمعیت اگر نیست پریشانی نیست

مقصد و چینگ شهباز نشد طائر ما — در فضائی که نمیبال و پر افشانی نیست

اگر کنم یاد ز تنخانه مراجیب کمن — هر کرا مهر وطن نیست مسلمانی نیست

لاابالی شود و در پی فراغی نشاط — چند در تنگی مشرب که فراوانی نیست

نیست لذت ز نظر بازی بزمی که در او — خنده زیر لب و گریه پنهانی نیست

ترک اوبار بتاج سر جم دوخت اما — هیچ سر نیست کش این غل پریشانی نیست

سیر در خلوت ما تا بهما مے بخشد — بادهٔ را که بسر تاج سلیمانی نیست

غل در دوشی ما بر در جاوید زدند — بر لب بام بجز نوبت سلطانی نیست

صحبت آینه طبعان بدمی خیره شود — در چنین بزمگهی جای گرانجانی نیست

نو بهاری مصری و من مجنون را — سر شوق بر آن کوچه که ویرانی نیست

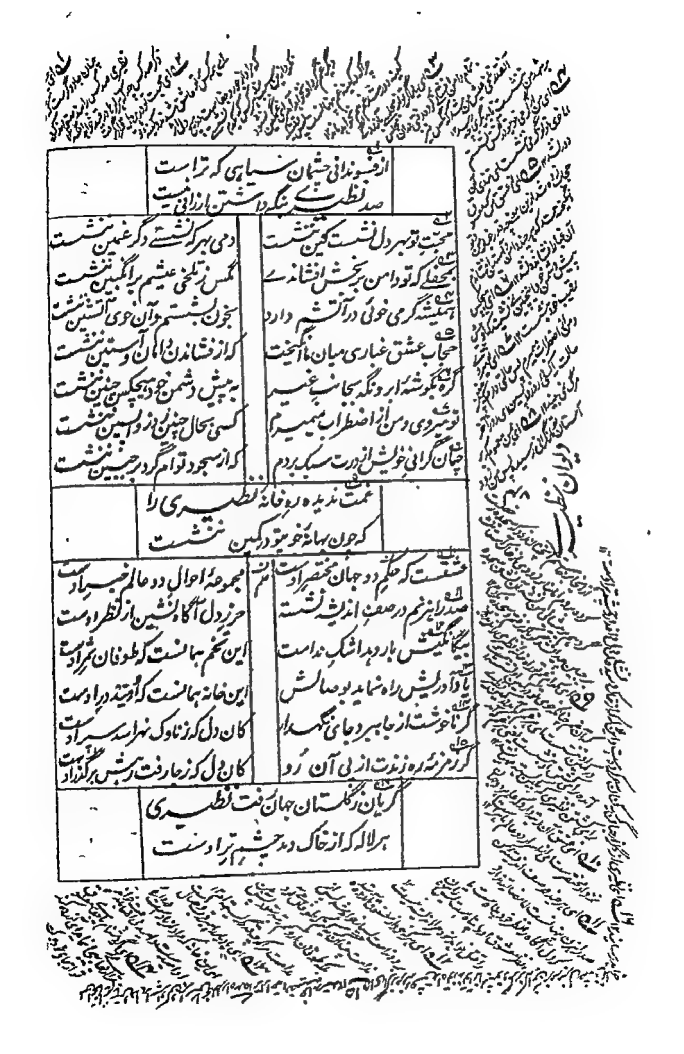

اشاط عید گدا انجمن آرا شکست — شد از معانقه چین بر رخ ما شکست
خان سیکده گر آیستند شیخ و ندیم — کز شیشه مست و در آغوش بار شکست
مفتی و قاضی و معتی بر قص بر جستند — شاط نای و دهل شهر و دستار شکست
مسا دار ای جان بود چشم قربانی — شاه نگاه آنرو دزان بساط بار شکست
ای نشسته دران کوی سیکنند درست — چنانکه خود نشناسی کز کجا شکست
باب خضر سکندر نیرو زائنه راه — سفال سیکده جام جهان نما شکست
قطر روزه می داد پیر پاده فروش — که هم گدا زحد کاسه گدا شکست
زمانه طفل طبیعت شد آنقدر که ادیب — اگر بلبست پی شوخی دعصا شکست

شکست توبه هر کس بقدر حال امروز
نظیری از خم می صوفی باز موا شکست +

خیالی بلبل قفس زده باغ کجاست — بلبل سیکده گم کرده دماغ کجاست
عندلیب غزلخوان نه شاخ گل خندان — درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست
سنگ فرش راه ستم ابر جامه در گرد دست — بر سینه را سرو سیما این عیش باغ کجاست
بلبلی بگرد گلستان خویش سیری کن — ببین که یک گل بی صد هزار داغ کجاست
فرصت مرا دم بوقت در گرد دست — دمی که صاحب دلی دهد سراغ کجاست
شغل کار خود یک نفس بما فی نیست — عجبتی که دهد از خود فراغ کجاست

سخن دیده نظیری لبساز و باده منخواه
برای داغ همی جوید آتش داغ کجاست +

سر از گریه شعله بر نگاشت پیدا انگشت — چاره دل کن که با آتش مدارا انگشت

خود مگر از در آشتی ورنه از ما نیامد تا به تو
صد بیا بانست در هر گام صد جا دامن است

دل از آن آزرده تر دارم که کار از کف گذشت
خصمی خود میکند هر کس که با دشمن است

چون ز شیرم کار و انی نیست در بازار مصر
هر که او سف بود کالا لبسوط دامن است

ناخنم گر دید مونس کلفتم با کس نماند
دوست چون همخانه گردد مو بر اعضا دشمن است

های نامی گریه باید که دل خالی کند
ور نه چون در دل گره باشد مداوا دشمن است

گر بهار آید نطیری در خزان با من مگو
خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن است

حرمت چه برد سود در محشر ما را
دین و دانش عرض کردم کس نپذیرفت ارزانست

هر عمل را جز سنجیدند در میزان حشر
قیمت چشم پر آبم جمله گوهر نداشت

در دلم از عشق سوزی ماند و زبان شعله
هیزمی را کاتش ما سوخت خاکستر نداشت

در دل او در دما از ناله تاثیری نکرد
بر دم عرضی نلد ما را که بال و پر نداشت

شکر کز غم مردم و بیشت نگشتم شرسار
حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت

کتاب اعمال چون اجر فراقم را نوشتند
جز رقم بر وصل دادن چاره دیگر نداشت

از دل پر درد ما نیم نطیری ریش کرد
کم دو چار شد که جیشی تا بدامن تر نداشت

ما دل جای گل و بیدانگی بر کرده ایم
دیده ام از گریه ابی تازه در جو کرده است

خاطری دارم چنان کز نو بهار دوستی
صد گلستانم پدید از هر زمین شو کرده است

ای تو نی دمساز و حرفت با چه زبان دل یکیست
عشق را اندم که موم از آهن و زر کرده است

از چراغ وصل دل را نور ده کاسیجای ماست
ور نه با تاریکی هجران نظر خو کرده است

لشکر جز خود مدد جانم نشناسد — عشق تو با دشمن ما دوست یکرو کرده است
دست دل ما بشکن کز اینجا عاجز میگذرد — این کمان را چاشنی کی زور بازو کرده است

در مراد ما نظیری یاریت کاری نکرد
بر همن زین پس مدار کار همنو کرده است

۱ آنچه رحم از دل برد ناتیر فریاد من است — وانچه نسیان از دو داغ حسرت بادمن است
۲ ساختن مجنون بیدار و بحیرت سوختن — از لقب‌های حریفان خلاف داد من است
۳ حرف عاشق پیر نائی شکوه دل ناجار نیست — آنچه هرگز آشنا بالب نشد داد من است
۴ نیست در عالم تمنائی که از قید من رهست — هر کجا بینی هوای صید آزاد من است
۵ مضطرب دارم چرا دل در رد آواز گے — پشت توفیق و توکل خسته زاد من است
۶ ان سکارم من که از این هم نگشتن نیستم — شرم می آید مرا زان کس که صیاد من است
۷ خشم مردم شکن رفت اکنون زدست عشق — آرزو خاطار، سخوان زحمت آماد من است

کار دشوار نظیری کرده می آرد کاه
شناور تدبیرهای سست بنیاد من است

۱۰ شهر ویران شد گر به مستانه ما است — هر کجا بیمست عمی در بدر از خانه ما است
۱۱ از پیمه سوزه پیغوار صحرا بلبند — هر کرا امید گری در بی دیوانه ما است
۱۲ بال و پر سوخته هر یک بکناری فرستند — آنکه نامید باز بزم تو پروانه ما است
۱۳ بهتاشای جهان باز نمانیم ز تو — آنچه دام دگران ساخته دانه ما است
۱۴ بسر بازده فردشان که بمسجد ریزیم — تا میخانه کمی دورتر بیمانه ما است
۱۵ ما کجا و رشید پرستیم بمحفل چه کنیم — آفتاب از همه جا دزدی بویرانه ما است

خواب ما را بصد فسون دنگه می بندد
جادوان را بهمه جا گوش فسانهٔ ماست

تا کی از موعظت خلوتیان میستویم
هوش ما محو تماشاگه جانانهٔ ماست

صحن و دیوار و در و بام لطیری امشب
همه در وجد و سماع اند کدر خانهٔ ماست

هست مشتاقی تو ویرانه و آباد یکیست
هر طرف راه فتد کوفه و بغداد یکیست

حرم دل تیرین نبود وصف لعل
عشق چون یار دهد خسرو و فرهاد یکیست

گه تسلیم بشیر ارادت شده ایم
پیش ما بیهده دی کرد ولی امداد یکیست

در ره غیار مبند دیده که در گلشن ما
شاید باد سر طرهٔ شمشاد یکیست

پا بگل مانده اگر گلبن اگر خار بن است
باغ را سرو خرامنده و شمشاد یکیست

بتوانائی و توانائی ما در نگرفت
موم در پنجهٔ عشق تو فولاد یکیست

نیم بسمل شده ماندیم لطیری افسوس
صید در یکدگر افتاده و صیاد یکیست

در جنون دیده کشته تنم بسمل تو نیست
زین مرحمت ملاف که کار دل تو نیست

از آبگینه حوصلهٔ ما تنک تر بهست
صبر از دلی طلب که در و منزل تو نیست

گویا دو انده ریشه نهال محبتم
می بینم از تو آنچه در آب و گل تو نیست

زین پیش شیشهٔ دل ما هم ز سنگ بود
بی نسبت آشنا دل ما دل تو نیست

بی یار مانده ردی تو از بیم خوی تو
در سر که ام کس که دلش مائل تو نیست

بس جانگداز میگذرد بر سر گذشت شمع
پروانهٔ نسوخته در محفل تو نیست

خون تراجه قدر لطیری خموش باش

این بس که دعوی از طرف قابل نیست

آنکه صد نامه ما خواند و جوابی ننوشت — سطری از عشق مگر کتابی ننوشت
شمع بی شعله به پروانه فرستاد آن دست — گر سیما نه سوزان کرد و عتابی ننوشت
همه جا شوق تو لب تشنه پرآبم آورد — دیده آبی نگرفتم که سرابی ننوشت
لعل پاشی برد بادیه ام ریش نشد — که ز غربت سر خار مژه ام بی نمکی ننوشت
مدتی نامه ام از منزل سامان بیدل — در ره عشق گم کرد که نامی ننوشت
اشک آه از دل درد سیه بردم کاد سیه — حرز حسن تو بر شب و گلابی ننوشت
سینه ریش ازین راز نگردد که عشق — قصه پیر سر مقدار عقابی ننوشت

عقد دُر چند لطیری بهوس نظم کنی
هیچکس نظم تو در طرف نقابی ننوشت

باد آوردم صیقل ز نگار عالم است — موقوف لب گشودن ما کار عالم است
مشاطه فراق تو بر چهره ام سرشت — غوغایه که گونه رخسار عالم است
خود رائی خیال نتوانم دیده دام رماند — آن معنی که نبالهٔ گفتار عالم است
بر من سبب فراق شد از چهره ناکسی — صبحی که طالع از در و دیوار عالم است
صیادی کرشمهٔ تو دانه نفگند — در دام هر نگه که نه بر کار عالم است
این خیب و عار عشق و هنر را کجا برم — کاینم نمی خرد که خریدار عالم است
خورد و کنار کوثر و رضوان و صحن جلد — ما و جمال یار که گلزار عالم است
تا یک دلت پسند کند قرب او مجوی — سرمایهٔ قبول در انکار عالم است
گر پیر سالکی خبر از طفل راه پرس — شرم از طلب مدار که ز نار عالم است

دانائی فریب تو معنی پذیر ورد | در ضمن نکته که نه اسرار عالم است

قانون شکوه چند نظیری لواکے | این نغمه تو باعث آزار عالم است

ز بی نسخه آفرینش جمالت | نگفت یاب مجموعه گل خیالت
بطرت زبونی نگاه رسایت | ز ظلمت برونی نباشد زوالت
هیئت ز آزاد و در آمیزد و شکن | پوشیده موج حوادث زلالت
بجد خرد دست پرواز هر تن | تو در دمی خرد پر و از پر و بالت
همه وجدها صوفیان راز قولت | همه حالها قدسیان راز حالت
باصحاز قولت کرامیان نیارد | حلالت بود خون کفر حلالت
بسا طمن تراویده آدم قدم | ز صد رجهان شد بصدف فعالت
به پیرامنت سایه ظاهر نگردد | که خورگشته طالع فرازنهالت
بحسن تو نقاش نقشی نیارد | که صنعت گری ختم شد بر کمالت
تو انگفت کیش کیتلیه بشانت | که در غیب نبود مثال مثالت

نظیری جنان ساز صافی سخن را | که روح نبی خوش شود از مقالت

گر کند کیتی وفائی با وفاداران خوشست | زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوشست
محنت شبگیر با شوق حرم در سوز راه | گر بیابد بگذرد در شهای بیداران خوشست
در قفس شرح تو مست از نالهٔ شبخیز ما | میغرد شان را سر از غوغای صیحوران خوشست
مال عصمت راز لیخا بد درین سودا نیافت | ماه کنعان بردن از خیل خریداران خوشست

فرصت نگاه داشت گردون تا ازان سیر و لحاظم
چیزی نگفت و رفت

ذوقی بامیان پرانند مرغ خوش نوا زار را
گر بکوی دوست رفتن همه از ان خجالت

چون نیست چاره ما را جز صبر و بردباری
چون مرغ طوطیان نما بد جواب کس را

عی پرستان از نظر بر لاله رخسار ان مجو
ساقی مگو رنگ بایدت غیر گلرنگ را

غرق طوفان شد نظیری هر که دل بر مال بست
رخت بیرون ده که کشتی سبکباران نجست

خوانی حسن مهل در ترصیعت عرضه است
فرصت عفو نکردن گناهی دارد

سواد دل زمی سالخورده روشن کن
که ضعف بصرش را بگینه جلی است

قبول بی هنران از الطاف موهبت است
عنایت ازلی را نشانه بی سببی است

جمال حال شود ترجمان استحقاق
دلیل آب جگر تشنگی و تشنه لبی است

زمین شاطه بستان صداق می طلبد
منور دختر رز را که عنبی است

مگو که رفتم و قسمت نبود دریا نیم
که بارسیدن سالک نشان منزل هاست

ز دوست روی مگردان و تن بفرمان ده
که هر که صاحب این مال شد ولی نعمت است

خلاف رسم درین عهد خرق عادت دان
که کارهای چنین از شمار بیرون است

شب سیاه صبح سفید می آرد
چراغ مطلب از دودمان بولهبی است

بسیج قطع ارادت منشو مارا
خلوص بندگی ما شر افت نسبی است

نکوتر دوست ملالت بود نظیری را
که مستی سحری از نیاز نیمشبی است

ترا بکعبه مراکار با دل افتاده است
بکعبه سنگ من متقابل افتاده است

صدای سخن عشق ازشنوی غریب است — که روح ما مست بدنبال محمل افتاده است
شنیدم طایع اگر حرص ازان نگاه دزدیده — صلیب زلف بتانم حمایل افتاده است
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — که بر صومعه ما بار در گل افتاده است
بیا که رهزن تقوی دو چشم جادوی است — دلش بگوشه میخانه مایل افتاده است
بشکسته بر ورق چهره تو خامه صنع — که ابروان ترا عقده مشکل افتاده است
حریف بین چه براحت بساط می چینند — زتیره بازی افلاک غافل افتاده است
ز سرمه خاک چو قربان گهر همی دیدم — که هر طرف نگری صید بسمل افتاده است
بیا بگو ز عزیزان شهر سیری کن — ببین که نقش الهام چه باطل افتاده است
مخوان بسکبیر از جهان رفتند — گهر بقعر یم و خس بساحل افتاده است
گدای میکده معغان شوکه بادشاه و فقیر — ز آستانه میخانه سائل افتاده است

صرر بسمال لطیری بیش بین زرد
کراوه بواوی درخش بنزل افتاده است

فخر والا نسبتان از بنداوست — انچه هر گز نگسلد پیوند اوست
گردن شمشاد راز لفش نخست — سرو را آزادگان مندا وست
گر بسنبل نیستی را رد دلش — هستی جانها ز شکر خندا وست
تا نقش بر زلفش دایه بر عذرش شکست — گر شکستی هست در سوگند اوست
طره اش را هست پیوندی بصلح — چین ابرو گرچه خویشا وندا وست
هر شبم بخواست می آید بخواب — بستر مشک و عبیر آگندا وست
مسترش صعفران بیماران شکست — نوش می خوشش از نیش و گزندا وست

ظلم اخوان بر لطیری میکنند
معنی او بهتر از فرزند داست

مشتوی

من قبله شما قبله نظر گشت — تا گشت نظر بارخ چون آینه گشت
عرق کرم جبله گاینم که دران گشت — سفتم شبه دیده و هم سلک بهر گشت
زد خنده شیرین بکی بردل ریشم — اشکم بحلاوت شد و آهم بمذاق گشت
اوراق گل ماند بغل صحبه نخفتید — تا عطر دمم هم نفس ما بسحر گشت
دیدست دل آمیز بر آگونه گفتار — چون رنگ نشگرشت بای طعم نگرگشت
شاید شوم انگشت نما بچو مه نو — تعلم کز در آتش زرخش لونو گشت
زان کلم از عطر فشانست که دست — اسنبل بخوشبوش بران طرف گذشت
تا پسه گه خیره زاتان نکند دست — وین زان زدو آن ساعد چون شاخ شکر گشت
زبر خم آن زلف کمین گاه بلاست — تا این همه زان زدی تو آهم نخطر گشت
عقله که کلید در گنجینه ام آن نیست — تا عشق در آمد بمیان حلقه در گشت
این دل بر عربده شرمنده معشق — هر جا که خمی تیغ برآورد سر گشت
از غیرت آن افه پیمین چون جبر گشت — اجل آرسیده چه داند بالکی خفت است

نظر بظاهر صیاد و در خفا خفت است

هرکس دلی فطیره رنگی ست
عشق را چشمه رافتاده ست

جمال ساقی ما در ضمیر لاله گذشت
که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت

دران شمایل موزون نگر که هر کس دید
بحسن معنی صد دفتر و رساله گذشت

بقصد ضبط نگه چین بر ابروان انداخت
ولی نشد که کمند از سر خزاله گذشت

دلم ز حرص سوال از لبش جواب نیافت
چو آن گدای هر اسیمه کز نوال گذشت

سپهر هرچه کند روز بیت بخشم مرد
که روز ختم ازان گشت کز حوالگذشت

دو ساله در کشش دیر بوده ام عجبست
که شصت ساله توان این همه سال گذشت

سری ز قتل مینا برون نیاوردم
اگرچه عمر بتحقیق این مقاله گذشت

بلغمه از بر ما غافلان فارغ دل
چنان گذشت که بر دوشت لاله زار گذشت

جفا شمار ز بیدار خود چه دارستم
بیا که کار فطیره ز آه و نالهٔ ماست

هران نکی سود و بد باغ دل مارنجیت
سود ای تو آتش زد و باغ دل مارنجیت

ز رود غم جهانی که بیهوده فلک سوخت
غم دردی آنرا بچراغ دل مارنجیت

ز بیم بسر زود درین مخمل ستان
ساقی می تندی بیاباغ دل مارنجیت

بارا بنشاط و طرب آسان نگذارند
غم خون جهانی بسراغ دل مارنجیت

هر محل امیدی که نشانیم درین باغ
برگ دریش از لای باغ دل مارنجیت

کلفت زکجا آید و رنجش زکجا خاست
بر کرد ملالی بفراغ دل مارنجیت

بر خوشت مازد و زود لاست لطیری

## تا صبح نفس زد گل باغ دل ما رفت

گل بیداد دسته بسته اوست — مهر در دل خسک شکسته اوست
همه جا خانِ لقمه بند — هر کرا سینه ایست خسته اوست
این که کم گشته عهد و شرط وفا — ریو و رنگ زیاد جسته اوست
بر دو اندیشه بتان ز دلم — کعبه دل صنم شکسته اوست
حسن بستان و خار دیوار ش — قید مرغ رسن گسسته اوست
سر و بالا و عهر نظر — دست پرورد خانه رسته اوست
نار آید بر نگ رخسار ش — باده در خون دل نشسته اوست
موجه باده رنگل مهتاب — رخ از آب باده شسته اوست
عشق هر دم بنازه سودا ش — عقل کهنه فروش رسته اوست
بسوی مغان خطا نرفت — که بدست کریم دسته اوست

نزل روح الامین لطیری را
نامه بیک پی حجته اوست

دل دارم که طاقت کار او نیست — تحمل غیر عیب و مدار او نیست
دل دارم که فلز هبای امواج — حریف آه آتشبار او نیست
دل سخم بر احت می ستیزد — فلک را دست بر آزار او نیست
نشاط خنده لب ارباب رنگ است — نوای ماز موسیقار او نیست
کجا پوشند به بند و قید دستار — تن مجنون که جز سر بار او نیست
مرض عشق را مردن علاج ست — دوای درد در دریاز او نیست

سبزه‌ئی نشنیده از کمین گاه — کز آب دوانه در منقار او نیست
زبان بازی کند سوسن از آنست — که آب شرم در رخسار او نیست
ماهین شد کعبه از کوی تو مارا — که رشکی بر در و دیوار او نیست
کجا گنجان کجا ابعاد و مستان — انا الحق گو سری بر دار او نیست

نظیری این جریده از دهش تازد
کدام عطر کز گلزار او نیست

بحمد این بس که مشتری شده دوست — هر چه خلقم بها نهند نکوست
شکستم رنگ رخ چو مستعفی — آب هر کس بقدر ظرف اوست
در زر ارباب ذوق کم بندند — اثر قبض در بسط دراوست
قطع دنیائی ستود چیکند — قوت مورو جشن از سر جوست
نیست ممکن زندگی آرام — تا نفس باقی است در تگ و پوست
شاهدان چمن تهیدست اند — جامهٔ سرو تا سر اوفوست
باش عریان بدن که جامهٔ گل — کم دهد لوکه حلهٔ تو بر توست
بوی گل چاشنی مل دارد — آن شکر خنده تا چه بوی و چه دست
آب تلخی بعطسه بر دردند — نام کردند کین گل خوشبوست
خط قمر آن نگار او گوئی — چشم محراب گرد او هندوست
خط فریبنده کس چنین ننوشت — یا ز اعجاز معجزست یا جادوست

نظیری ست گوش خلق امروز
مگر مجلس ندیم شیرین گوست

شادم از دل که حی عشق تو در سر کوشش
خبر از شکر وصال و غم هجر فراموش نیست

خرم آن کاسه پر از خون شفق کو دانست
لاله را سنگ به پیمانه که پیمانه فروش نیست

دولت عشق نه کاریست که بی کوشش کس
کین سعادت بکمالیست که بی نقصان نیست

ما میان قوی عهد تو محکم داریم
آنکه پیمان شکند فوت ایمانش نیست

هر جراحت که دلم داشت بهم می رشد
داغ دوری نرسیست که خود وصل تو مرهم نیست

گر نظیری بفلک بر نشده باشد چو مسیح
بیت معمور بر از کلبه ویرانش نیست

عشق عصیانست اگر مستور نیست
کشته جرم زبان معذور نیست

عشق در صنعت تصرف میکند
در میان فرها و جز مرد و نیست

هر نیاز عشقست عالم مایه
راه از من تا جنون پر دور نیست

آنکه منصور است بردار آشنا
این انا الحق گوی خود منصور نیست

هست از سر هوس بیرون مبر
پیش این گنجایش مقدور نیست

مایه صد شاه گدائی بجسن
مصر در خوبی چنین معمور نیست

گر بشر استغفر الله گو میت
راست میگفتم ولی دستور نیست

دلفریبی های دشمن دیدنیست
جانسپاری های ما منظور نیست

عشرت و عیش نظیری کوته است
در سرای تنگدستان سور نیست

این خط که از حبشه جان شیفته کرشمه است
وین خط که دمیده از معجز که لوست نیست

تا فتنه ز شاطر حسنیم از عشق
زنار مغان رشته خط و زلف بتان نیست

چو از اثر همت تو وحشت ما بیست
پارهٔ گلبرگ تو رخسار گلبرگ ما بیست

۲ رحمن لخت دل و پارهٔ جان چاشنی گیر
بر گریهٔ تلخ و خنک خنده بر شت ما بیست

۳ دوش غم از ظلمت خاکی نزد ره بسیج
چند بنا دی گل آدم نرشت ما بیست

۴ گو رو بتو نظاره کن و خو بتو بنگر
گو بر کس اگر آدمی راکر فرشته ما بیست

۵ سر ما سر صحرای رخت لاله و نسرین
صد زنگ در گل که نداند که گشت ما بیست

۶ گل جامه ز بر بس سبک از غازگی انداخت
عریانی گلزار ز کوتاهی زشت ما بیست

۷ از حیرتم ای ترک وفای تو نظر بست
کس غیر اجل فرش امل در نوشت ما بیست

۸ بالله ما نفهمد اهل هوا را گرم ساخت
شوق ما هنگامهٔ این ماجرا را گرم ما ساخت

۹ رامش وادی سنگینه یم تغلین ارزق یم
موسی ما گرم رو گرد دیدهٔ ما گرم ساخت

۱۰ در گرفت از بهر خاطر گرمی پروانه سوخت
شمع مجلس شد که در کاشانه ما گرم ساخت

۱۱ گر می هنگامه گلشن پی آشوب ما بست
گل شکفت از نعره بلبل کهٔ ما گرم ساخت

۱۲ پای مهر و صحبت از رواج افتاده بود
صحبت ما در بازار وفا را گرم ساخت

۱۳ این خسرو گر نبودی ساختی فرهاد کار
تا موس خوی بادشا را گرم ساخت

۱۴ جبرئیل مرغکان نجیم خلق قربان کرده ست
گریهٔ من بستان کربلا را گرم ساخت

۱۵ اهتمامی بر شمیم جامهٔ یوسف ندانست
سرمهٔ خاکستر م بادصبا را گرم ساخت

۱۶ سوز غربت قدر من معلوم بر اهل طن
گرمی هنگامهٔ مهر شتا را گرم ساخت

۱۷ دیدهٔ اشفاق رخت محرم گشتم از ادب
وسعت احسان در استغنا گدا را گرم ساخت

۱۸ از علوی رتبتم معلوم شد حسن قبول
چون مرا دول اجابت شد دعا را گرم ساخت

۶۵

رشحهٔ بست این تقریری یا صبا یا عطر گل
بلبل از شور تر قرت صوت و نوا را گرم ساخت

گل بهاری عام ذوق از سخنوانی نشست
روز شد پروانه از بال و پر افشانی نشست

خانهٔ زین گشت چو لاجگاه ماه و مهر گیه
بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست

دیده بالا انداز رخشش تحفه لایق ندید
در مقام پا بهر جا فرش پیشانی نشست

مردم چشم از فروغش بست آئین خانه را
با شه در کلبهٔ مسکین بهمانی نشست

تشنه لب ماندیم از و چون زاب کوثر در فروغی
جنتی از خوشین کردو بر رضوانی نشست

حنده زد بر طرز مجلس دل ز عقل آزاد گشت
نکته را ماند ز موج لب عقل از پیشانی نشست

ناقه نشانی مذ بیابانی نخجانه گفت
نا پیشیمان گفت اگر چه با پشیمانی نشست

نا بتعظیم از شکوه طلعتش بر خاستم
آنچنان محوم کز تو اعم خبر حیرانی نشست

میشر چنانکه فرستم پیش شد سر شکم
چون تواند ذره تا خورشید نورانی نشست

سرور احرار عبد الله خان کنج بخش
گر خود و از هر چه در ملک جهان فانی نشست

در چمن با خار و گل در کرده با خار ارلعل
قطرهٔ باران انعامش لعالی نشست

تخت شاهان دکن بیشک ز قامنگاه اوست
بین ز صدر سلطنت بر مسند خالی نشست

شاه را شش جهانگیری مسلم شد باد
با دل و اسسته بر تخت جهانبانی نشست

آنکه گویند اسم اعظم داشت جم اشاره است
همت او داشت بر تخت سلیمانی نشست

همت از وی جو این همت اگر دست دهد
جذبه گیرد گر بیابت که نتوانی نشست

ای شکر ملک شیروان امروز شاه دوران اوست
کوبه از خاقان اطهری بر خاقانی نشست

تا عیش و عشرت دایم کر دولت بر سریر
مهران ترا باوی از معشوق مهانی نشست

بشرح حالت من ناامید را لطف است — هزار قافله در زیر بار گو صد است

بهر بهانه ای اعتماد نتوان کرد — که تازه عاشقم و خاطرش بمن صاف است

مناله اشک فشانم که تازه دولت را — عطای نیم درم بر ستمگاره صیقل است

بشسته کرد و تبسم بخنده جان دادم — خلاف دوست نمودن خلاف انصاف است

بهشت روزی نابالغ محبت نیست — کسی که طفل پیر مقامش عرفان است

بلند نخی از لب این شاهدان شاه مناز — اگر شنیدم مکرم کمال الطاف است

هزار مصر شکر صرف منعمان سازند — نوالهٔ بفقیر آرد هند اسراف است

ز رعنائی که کسی دستی بسر نرساند — وفا مجوی که عنقا هنوز در قاف است

اگر ز راز دلت آگهیم عجیب مدان — که علم کشف نه از قسم علم کشاف است

یک تبسم دزدیده ام فراهم ساز — که چون رخ تو رش نیز از اطراف است

## نظیری

از زره سنجیدگی شود غالب — دغل مساز که میزان بدست صراف است

---

همین فضای وسیع جهان ستان است — سوئی خلوت مستان نیست

بر ترک ده که بذوقی رسم — مرکبم تا بگلستان انیست

باش تا سجده بمیخانه کنم — کعبه بادیه پرستان انیست

عاقل از طوف صراحی مگذر — دست زن عروهٔ رستان انیست

یک بت ساده و یک خم باده — برگ سامان زمستان انیست

می و خمار و خرابات مغان — درس استاد و دبستان انیست

لاف تاک نسازی نبود — سرو سرمست تبستان انیست

ای اندکی که در سر سودا فرو نشد — دیوانه باش تا بگریبان انیست

نال یار ستم دستان است | گهر یار بنک همچون رود رست

می فردوس نظیری جستی
بمیان آمده بستان است

از نظر دور ست ازدل دور نیست | ل بقرب و بعد او مجبور نیست
دیده ها را طاقت آن نور نیست | رچه زان نور ست روشن دیده ها
نیست یک پروانه کو رنجور نیست | شمع مجلس تیغ غیرت آخته است
گر بجز از سرکشی مجبور نیست | مجنون واصل شد چو عجب از سر نهاد
بس بزرگ ست این خطا معذور نیست | جهاد عقل نقلی شاید ست
عشق غیر از علت ناسور نیست | نیشگرد و بر مرهم زخم ها
بنده در افعال خود مجبور نیست | نا بفران بت پرستی میکنند
غیر شوری در سر مخمور نیست | سر و ران گل هوائی در سرست

بس نظیری زین فغان جان خراش
نالهٔ دل نغمهٔ طنبور نیست

ی نمکی نگفت کس کز نمکم نمک مخواه | کس نمود جرعه کز جگرم کرشمه نخواست
پیرهن کش صاحبم کاسه که پر ترک محواست | ر کز زیاده رامش بشیری بمن نمود
کس نشست کز حسد جادوی دشمن دگر نخواست | مده نقش بازیم در و فرا ز دیده ام
ر که حریف یاب شد عاقل از دشمن مخواست | ین همه عنبر و جان میل نزاع میکنند
صاحب فهم خورده بین ناسزا را مکن گواست | نگ رنج سخن نشان سیه بد از عیار
نیکه شمرده زد نفس همدمی ملک نخواست | لفت و سنود دو ستان مایهٔ عیش میشود

عالم و دیگ مسیح دم و دیر مغان و کیسنم ان
مصرع نظم نی خلط صنعه نشر نی سقط
هر چه بخواست رای بن خسرو فلک بخواست
نسخه منتظم و نثر من نقطه سهو و شک نخواست

طبع نظیری از ازل بنجره خیر آمده
کز خاک جاهلی مکش نسخه صنع یک نخواست

گریز و از صف ما بر کہ مرد خونخوار نیست — کسی کہ کشتہ نشد از قبیلۂ ما نیست
جمال بنجہ دیدی شراب بنجہ نوش — بکوی مذرکہ در کیش ما مدار انیست
زپای تا بسرش ناز و عشوہ و دعوت — ہزار معرکہ در خصت تماشا نیست
بخاک لعل نخجری کا کلی کہ دل نبرد — کہ خار خشک بہ از سنبلی کہ بویا نیست
بنجم عقل عمل در طریق عشق مکن — کہ راہ دور کند رہبری کہ دانا نیست
فلک بسر اسر بازار و ہر خم چیدہ ہست — نشاط نیست کہ کیجای ہست و یکجا نیست
نشاط رفتہ زدوران بصبر بستانم — کہ بد معاملہ آزرده از تقاضا نیست
بیابانی خویش کجا میتوان رسید بکجا — کہ طی راہ فناجز بیال عنقا نیست
ہوای وصل کسی میکند کہ بوالہوس ست — در ان دلی کہ محبت بود تمنا نیست

نظیری ست بحالی زغمزہ خونین تر
بشکوہ نادلت آزرده ہست گویا نیست

عشق ہزار زبان حکایت بر بدیست — مکتوب سر بمہر دلم ناشنیدنیست
راز نہفتہ در دست زدل بایدم شفت — گلہای ناشگفتہ این باغ چیدنیست
جلد و بیاض دفترم از راز دل پرست — چشمم ہر چہ می فتد از ہم دریدنیست
در سینہ تا بچند بر آرم فرو برم — این نیم قطرہ خون کہ ز مژگان چکیدنیست

خیمه آن حریف نیست کز دل من کند اثر — زین تیر تیز کش پر پیکان کشیده نیست

گفتم کز منزل مقصود پی برم — یکبار چند گام بهر سو دویده نیست

دون یافت دل که بر سر راهی رسیده ام — ننشست از طلب که بآن کو رسیده نیست

دیدیم و ره نبرد بجائی که قبله ایم — قانع نگشت دل بپرستیدن که دیده نیست

دیدیم و دید پیش خودی هیچ دیده را — این زهر اگر بجوی صدف گنج چشیده نیست

زین عشق صد بلاست نظیری فسانه چند — افسون این خاشی بلب دل دمیده نیست

بیا که مردم دیده براه چشم جان بازست — بگفتگوی تو نوزخم مراد تا ن بازست

بخون ما اگرت میل صید ما نیست — حریف ما همه بیگانه بسمیل در مژگان بازست

چه یوسفی تو که در مصر حسن چون تو کسی — بدون نیاز تا را ه کاروان بازست

ز آرزوی تثار قدوم تو همه شب — بهر فروش دو چشم مراد کان بازست

بمیرد و جرگه سر من ازین چه ذوق مرا — که خوان وصل پر دوست میهمان بازست

چه بلبل است من ازین چه ذوق مرا — که گل شگفته در های بوستان بازست

مقام جای دلم نیست بازمانده ام — بتم فتاده و زنارم از میان بازست

شهید بوقت شهادتم او را — که آن دمیست که در های آسمان بازست

من شتاب نظیری بکار جانبازی — که چشم کار شناسان کاروان بازست

زبان بلعنه ما گوته از برین نیست — علاج شکوه عاشق بجز شنیدن نیست

دلی که گشته ام از درد انتظار ضعیف — نگاه را بر خست قوت رسیدن نیست

چنانکه خانهٔ زندانیان فرود آید — شکسته جان قفس حیرت بر آن نیست
زبی تعلق خویشتن باین شادم — که جان سپردن اگر هست دل ظلمت نیست
بهجر و وصل و ملال و نشاط اگر کینم — دران لی که طلب هست آرمیدن نیست
ز تار زلف تو زنار بر میان دارم — بیا که مصلحت بر دین ما چنین نیست

گرفته طوطی بطیری سوال از و کمیند
درخت گل نشکفت ست و وقت چنین نیست

این پیش خیل کجکلهان از سپاه نیست — وین قبله کج شده طرف کلاه نیست
دانستگان چو از بگذار میروند — تا آب برگس که و برق گیاه نیست
پایم بپیش از سر این کو نمیرود — یاران خبر دهید که این جلوه گاه نیست
آن ابروی کشیده کمان از چه خانه است — وین غمزه گرفت کمین پناه نیست
گردم شبیخت کنند ار کار کشتنم — آن غمزه حریص سیاست گواه نیست
گر دست تو نشستن و مردن گناه من — دیدن بلاک و رحم نکردن گناه نیست
بر باد داده طره زر خسار ما دگر — لبخت جگه بجیب که گل در گیاه نیست
می بینمت بخون دلی آردم بساط — کاین گر بهای تلخ ز زهر نگاه نیست
از زلف بعذر دامن دستت نمیهم — دانسته ام که گوشهٔ چشمیت راه نیست
گفت میکشد ز زلف و نگوید بدش کسی — کان زلف زیر بار ازار دوتاه نیست

چون بگذرد فطیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این داد خواه کیست

خواهم این بستان پر غم را بشوری در کشم — این قفس تنگست بر مرغ قوی بال و پر تنگست

روزگار از خاطرم چون نیل از رخسار شست
آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست

یاسی از پیش آمد و کارم ز پس لاگن گرفت
دست در اندیشهٔ بارم ز زیر شکست

طعنه کز داد عشق و دلگوکا فور ریخت
لحنی می داد غم در شیرم از نی شکست

دیدنش بر عشرت من حسرت دیگر فزود
خواستم پیکان برآرم در جگر بشکست

او ستان بر گزر جنبید از جیب دوست
خاطرم خرسند گر می ریخت گر ساغر شکست

در خشی آهی کشیدم خاطرم آزاده شد
با دبر بستان وزید و شاخ نارک بر شکست

سبکشم حرمان نصیبی ظرف در زیر و بالا
شوق دل بیمانه الم لبالب کز شکست

در بدن در نظیری شد هلاک از انتظار
مژده بخشید مسیحا کز مجلس بر شکست

دانند اخلاص او در حال من گاه نیست
در دلش ره دارم و بر آستانم راه نیست

سخت با ما سرکش ست و مدعا با ما بجنگ
کهربای شوق ما را جذبه یک گاه نیست

فصلها شد در تباهی بر نیاید عیسیٰ
کشتی ما را سفر از سر سال و ماه نیست

نشست دل صد ره کشود و مرد بر دل گاه نیست
گویا پیکان بر پا این خنگ آه نیست

خاطر و دران نگین بستان در عهد تو
آنچنان بر شد کز و لها را بد لها راه نیست

عرض حال چیله ره دارد بخلوتگاه قرب
جز دعای من کز آن مقبول این درگاه نیست

پیش از بر ق جانشار ما ازان لب قسمتم
حسرت تلخی بود و اکنون گاه گاهی گاه نیست

صبحدم وصل ما این زندگی صد ای داشت
دوستی از بر باد ما این رشته کوتاه نیست

گر نظیری شکوه از لی بهر یت دارد و مرنج
عیسیٰ صاحب دلا کو پوشد بنده دولتخواه نیست

هرکس تمهید آن مژه‌ای در ازست — در شرع بر خلاف کس نماز نیست
محمود در اگرچه جهان زیر خام تست — جای بهش زگرشه چشم ایاز نیست
سنه را چو پرده از رخ شاهد برافکنند — چشمش سوی خراج خطا و طراز نیست
معذور مرا ضعیف و جگر خسته مانده‌ام — در عرصه‌ٔ پرم که بجز شاهباز نیست
عاشق دو تا نماید و معشوق سرکش است — حسن از حجاب خالی و عشق از نیاز نیست
دانم گمان کشی بکمین گه نشسته است — آن طاق ابرو از گره فتنه باز نیست
کو عمر تا چشمگین شود و کو ناز کینه‌ور — یک شیوه‌ٔ دل که شمه‌ٔ عاشق نواز نیست
ما را چه اعتبار دلش با وجود دوست — جائی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یا راز سر دوست و نظیری بخود مپیچ
بیچاره دل که هیچکسش چاره ساز نیست

عشق را کام بوصل دل خود کام تو نیست — صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست
دیده‌ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف — نام خوبان همه ثبت است بهین نام تو نیست
سخن دل شیفته از من مشنو اینم چیست — که ز خویشم خبر از لذت دشنام تو نیست
آنچه یوان نخرد صید تو از لذت تیغ — جان بحسرت دهدان مرغ که در دام تو نیست
آشفتم در سر و سامان بجد تا بسر زدی — یکسر موی چو من اینست که از زلف تو نیست
اجزای دلم گر امم ز کدام آب و گلست — هیچ دل نیست که پرورده‌ٔ آلام تو نیست
بر ز زندگی قامت موزون تو نازم — یک قیامت که شایسته‌ٔ اندام تو نیست

پاکش در دوستی از خویش نظیری نوید
که ترا غاز تو پاینده تر انجام تو نیست

بیدل معنی نمیخیزد و دل گفتار نیست
نیست یک عارف که خود دانست و خود را دیده است

غنچه گفتار کوی یاری بست بر کس وا نکرد
نشگفد هرگز گره با دلش این خار نیست

شبنم خجلت بکاست دود آه از برهمن
گبر هر تاری که بیند در میان زنار نیست

تو بر بسیار میکوبند میگردد و قبول
تا نفوشی مرا بازار را استغنا نیست

عشق و شاهد پرستی هر زن خندی نمیشاید
کار کار میکسا لعنت دیگر کار نیست

پیش پای گرم رو در روزگار افتاده ایم
سایه دیوار نام از پستی دیوار نیست

آنکه هر شب میشنید اشک مرا میداد گوش
آه امشب ای اثر اشک اثر هم نیست

مردم از شرمندگی تا چند ما بر خاک ما
مردمت از دور بنشانید و کوچم نیست

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس برسی دهر دم صحبتی در کار نیست

داغ دل در عشق افسون نمیداند گرفت
لاله این باغ پرسرون نمیداند گریست

چند بر دامان من گیرید هر کس تار گرفت
دامن از خون دل افشردن نمیداند گریست

ماهیان هر مثل عمر را آسان نداد
کاشتن لنگر پرودن نمیداند گریست

عشق از نیکه تا تن بنگاه دل تاراج کرد
صید بیدل حمله آوردن نمیداند گریست

رحم کن تا تاب زندگی شوید دهن
هر که تیر او خورد مردن نمیداند گریست

ترک حاصل کن که دارد خوی اهل روزگار
فیست آزرده آزردن نمیداند گریست

عشق و افسون زلیخا کار دیرینه کند
غنچه هرگز حیلت شکستن نمیداند گریست

حسرت تنگ دل مانوس هر گلشن نیست
هر که دل در باغ خلت دل بردن نمیداند گریست

از حجاب شب نظیری باده ریحانه خیست

## یارسا آداب می خوردن نیداند که چیست

گشت دوزخ سرتری آتش سودایش تفت — شد قیامت قدری فتنه زبالایش رفت
هر که از زلف تو جوی مشک به پیمانه فگند — خنده مشکی نمک سوده بصهبایش رفت
حسن در پرده نهان بود و که فتنه دو جهان — عشق ازگریه بدلگرمی سودایش رفت
کام ازان یافت زلیخا که چو یوسف راه یافت — اول اسباب تعلق همه در پایش رفت
از پی تربیتم خضر دهد آب حیات — عشق تا بر گل من تخم تمنایش رفت
سرمه در چشم بلاغمزه بمالش کرد — باده در جام جانفرس تهالیش رفت

## تخلص بیوند تو هر چند لطیفی برگند — در نفس تخم نوی عشق تو رجایش رفت

وقتی ببزم غیر نکو نامی تو رفت — ناموس صد قبیله زنیک خامی تو رفت
اکنون اگر فرشته نکو گوید چه سود — در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت
همصحبت رقیب شدی از غرور حسن — نام خوش تو در سر نکوکامی تو رفت
یاران متفق همه انکار میکنند — هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت
مردی که میفروش ندادیش در دری — مشهور خاص و عام بهیجا می تو رفت
مرو از رخ تو رنگ حیا باده بوس — شرمی که بود در همه جا خامی تو رفت

## باکاکا دغمزه لطیفی اثر نماند — فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

هیچ راز از دیده صاحب تمیزان دور نیست — تا بصد راز از لب خبردارم ولی دستور نیست
هر راز معشوق غافل گشت لذت در دنیا نرفت — دیده بی معرفت را در دو دنیا نور نیست

گل گریبان چاک و نرگس مست و قد انار
بر در پیر مغان هرگز نمی میرد کسے
جان سرای کارواں گاہ است و دنیا رہگذر
شب نمی آید کہ صد مسکین در و غمگین نیست
کہ بکن را و بناخن سنگ میبا ید برید
عشق یوسف را درین بیدا بنیا دی نیست
گر نہ ی گر عشق ایخیا لاف رفعت میزنی
جلوہ گاہ در طن عاشق ہست کا ندر طور نیست

عافیت جوئی طریق بیدلی نبود بیا
از تماشائے حسن گر چہ ارملک مستور نیست

عاشقی نہ تو ابست و فی خطا ہست
ہر چہ رزق گدا باز پس نمیگردد
جان ارزوی جواب تو داد و در مغان
چون عشق بقدر بود من چہ کند
راستانۂ پیر مغان رہی خواہم
جواب دست چنین میر نمیدانم
الیم ای معشوق اگر کرم نکرد
عجب زہمت درویش اگر قبول کند

سر و را غیر از ہوائی در سر منصور نیست
در مقامی کا بہ جوانست غیر از سور نیست
ہر کہ را دلبر نباشد در جہان معذور نیست
رخی از نقش محبت نیست کان مسطور نیست
گرچہ مغرور ست اما مجتہد معذور نیست
جلوہ گاہ در طن عاشق ہست کا ندر طور نیست
ہوی شیر و نقش شیرین کار ہر مزدور نیست
بندگی خواہد پیر زادگی منظور نیست
جلوہ گاہ در طن عاشق ہست کا ندر طور نیست

بست بہر کرم نالہ گدا باعث
مستدرست کہ بیگرد دش دعا باعث
ہمین کہ بر دو کہ پرورد و شد جہا باعث
ہوی گل کہ شہ مست شد صبا باعث
تو گر سبب نشنوی نیشود خدا باعث
ار آفرین من شد چہ دعا باعث
ستا ش را نشود گنج کیمیا باعث
سعادتی کہ شود سایہ ہما باعث

ربا ذوق سجده برد نظیری را
کز فقر باده کش دگر پارسا ماعث

۱ طبع ساده زود شود خو شکوه ارجبث
دارد برای طفل شکر در کنار بحث

۲ تلخ شکین مباش جنان کز پی نزاع
بر هر غبار خسته سازی سوار بحث

۳ ارهر نمی بخاطر ما کین بسر برست
این راح با بوح کند در عیار بحث

۴ آنم که حال مستی و خمور یم کمیست
هرگز نکرد ام بکسی در خمار بحث

۵ ریزم گل نیاز و تضرع در اضطراب
ان برنتیزه ام نگرفته ست ار بحث

۶ خط سلمی بکف صدق داده اند
هرگز ز راستی نشود شرمسار بحث

۷ اولیه مطلب گر ز راز تو نظیری جفا کش
جز در ضمیر کند نگیرد قرار بحث

۸ فسون خط تو پیغام بعثت شب داج
نگاه بر رخ تو مصطفی ست بر معراج

۹ ظهور حسن تو امیختے بدوران داد
که با دشت زرعیت بیستاند باج

۱۰ چه صلح بود که حسن تو با وفا انگیخت
که از آب و آتش بارد اختلاف مزاج

۱۱ میان زخم و خدنگ تو الفتی پیوست
که از دکان مسیحا نخرند علاج

۱۲ حسود مهرهٔ دل قلب کرد و غافل ازین
که کعبتین دغا خانه میدهد تاراج

۱۳ سر تنک زرق در انگور دانمیگردد
نبود سیم دخل را هیچ جای رواج

۱۴ نماند شوکت شاهان کسی نمیداند
ورا ز دستی حسنے که بر سر نهاد تاج

۱۵ سوار معرکهٔ آخر الزمان ایرج
که طالعش بظفر کرده اند استخراج

۱۶ چنان ابر بره قلب عدو بهم شکند
که شیر بیشه کشاید بر سماط ز جاج

۱ کم خراشست دم مرغ سحر خیز مباد — بنگری تازه کنیم از تو شکم تازه مباد
۲ مغفر جام بیارا بر بش ای دوزین کش — تا یکی حمله کنم غارت جمازه مباد
۳ سپر شب بشبیخون دعا بشکستیم — علم روز نرنجم بر در دروازه مباد
رفته اوراق شب و در بهم پیچیدیم — نجیه ثابت و سیاره شیرازه مباد
دست در گردن عذرای جهان اندازم — طلی روز نیم برزنم و غازه مباد

سرو دشمنان بوجد اند نظیری دلشست
بسر شاخ سرایم سر آوازه مباد

۴ گوش گل میدر داز مژده پیغام صبح — زنده دار دنفس باد صبا نام صبوح
۵ تا تو مرغ فلکی رام گلستان شده — خواب مرغ سحری رفته و آرام صبوح
۶ تو گل از مرغ سحرگاه گرفتاری — دم نزد صبح حریفان که نشد دام صبوح
۷ در چنان جزم که مستان سحر میکوشند — صاف فور شید بود در دته جام صبوح
۸ دست و پا گر نزند دل نفسم میگیرد — در گرو روز قدا دم زلب بام صبوح
۹ غم مطلب سر از دامن دلبر نگرفت — لابه نیم شبی کردم و دارام صبوح

حق دیدار نظیری نرسانی بتمام
در شب وصل ادا کن نکنی دام صبوح

۱۰ مانده ام با دلی از هجر عزیزان مجروح — دیده شد غرقه طوفان چو بگرگوشه صبح
۱۱ در ره دوست بلاکش زن و فرزند بسیج — سر بر دوصل و وداع کس و مپوند مروح
۱۲ صد بهانه که نکی بر سر بندم تقصیر — صد کنایت که یکی را نبود رنگ صبوح
۱۳ گاهم از باد و هوا سنگ بیارد ظاهر — گاهم از کاک قضا جرم برآید شرح

گرگستان خوابی ۱۳ ای گرگ کن ... آسمان ... کشیر ... ۱۳

بردل وسینهٔ من دامغ جفا گردد مهر | بررگ ورشتهٔ من قوت بلا گردد روح

بجز وحامل پیمان محبت هشتم | عشوهٔ دیدم وخوش بود سرانجام نهم

صالح وطالع اگر جمله چو من دارجوید | توبه درتوبه زدستی بگریزد چه بصوح

شوی رحمن علی العرش توجه کردم | بانگ زد عرش که بانگی زسگان بایستو

## ردیف ن

در صحبت همه بررونقی نظیری بستند | بجز دای فاتح ابواب دری کن بمفتوح

چکونه نام تواریم برزبان گستاخ | که یاد تو نتوان کرد در میان گستاخ

اگر بجلبین تو بلبلی پناه آرد | کسی نیزدش کل برآشیان گستاخ

شرجمند که درراه تو شهید شود | بماتیکندش قصد استخوان گستاخ

بآب خنجر جلادده طهارت ما | کهپیش تونتوانیم داد جان گستاخ

اگرسوال ازان لب کنیم خیره بخشم | بمیزبان کریمت سیهان گستاخ

بکعبه سجدهٔ عارف نمیکند قبول | اگر بدیر نهند پابر آستان گستاخ

بحرمات حرمگاه های معبود ان | بمقتضای طبیعت مده عنان گستاخ

بحب کرجان بسلامت برند معذوران | شتارگان قدراندازد آسمان گستاخ

چکونه حرمت درویش بارسا ماند | سوال زشت وغنی سخت دل زبان گستاخ

مباد ضاعقهٔ بی نیازی تجمل | چنین مجوی نظیری زاوستان گستاخ

بدیه سود ازحرم امن حوالگاه گرفت | هنوز رخت زایوان کسی نبرده بکاخ

ازان خمار بروان میزند طبل رحیل

۱۵۱

۱۵۲ نشسته نغمه سرایان بهم چه دلستیم
۱۵۳ که سنگ تفرقه مان می پراند از سر شاخ

۱۵۴ زدام و دانهٔ صیاد مرغ می نالد
۱۵۵ خبر نداشت که بر سینه میکشد طبّاخ

۱۵۶ غبار لشکر یاجوج غم جهان بگرفت
۱۵۷ گفت سد سکندر نمیشود دسوراخ

۱۵۸ بهیچ حیله ز پیش اجل خلاصی نیست
۱۵۹ زگرگ آدمی بچی لپوست میکند ساماخ

۱۶۰ چنان رسید جراحت بدل که دیده ندید
۱۶۱ ز زخم حادثه زنگاریان نظیری آخ

۱۶۲ پرده برداشته ام از غم پنهانی چند
۱۶۳ بزیان سیر دادم روز گریبانی چند

۱۶۴ زان ضعیفان که دفا داشت درین شهر نماند
۱۶۵ قصّهٔ چند بجا مانده و دورانی چند

۱۶۶ سیر و سامان سخن کردن این جمعم نیست
۱۶۷ پسله من بنشانید پریشانی چند

۱۶۸ پس خرابی که نیکو یگریان نشانند نظیری
۱۶۹ مانده ایم از ده فارت زده ویرانی چند

۱۷۰ گشته از بسکه فشاندند کفن بستوان کرد
۱۷۱ فکر خورشید قیامت کفن عریانی چند

۱۷۲ دل را استم حادثه مجروح نکرد
۱۷۳ که نه لعل تو بران ریخت نمکدانی چند

۱۷۴ هیچکس را سر بائی نزد ایام که ما
۱۷۵ پشت دستی نگزیدیم بدندانی چند

۱۷۶ بر عشرت طلبی لخت دل آرم بهمان
۱۷۷ چیده ام از گل این باد یه دامانی چند

۱۷۸ چشم بر فیض نظر نیست همه خوبان را
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

۱۷۹ شمع را زنده دلی در شب تار آخر شد
۱۸۰ روز عشرت همه در خواب خمار آخر شد

۱۸۱ شاخ سرکش شد و دست همه کوتاه آخر شد
۱۸۲ جوز گلچین و متاع سر خار آخر شد

۱۸۳ عندلیب ار نسراید بقفس معذورست
گل بیمار نبرد نوبهار آخر شد

شاید کہ شود جلوہ گر از غیب جمالے — چشمی ہمہ کس بر رہ این قافلہ دارد

معشوق جمیل ست و خیو را نہ بگویم — مجنون نسب او لیلیٰ این سلسلہ دارد

ہوئے بفراغت نکند در ہمہ صحرا — دیوانہ کہ آہوی رمان در گلہ دارد

در پیش ہمی باید و در ظرف نگنجد — صد گونہ الم طارم گردوں حوصلہ دارد

فارغ ننشوم یک نفس از بندگی عشق — شکرانہ فرضی کہ کنم نافلہ دارد

بی بادہ کنم مستی و بی نغمہ زنم ذوق — اینک می و نی ہر کہ سر مشغلہ دارد

چون گفتہ و نالفتہ بسنجیدن بخت است
شعری کہ نگفتت نظیری حوصلہ دارد

کمال عاشقی حیرانی دیدار می آرد — چو آتش دیر می ماند سمندر بار می آرد

نہ ہر شب خود فروشان میکشد ناز کسے جان — فریب حسن خانہ سوز ہر بازار می آرد

تو در خواہ از قضا چندانکہ خواہی فیروزی شود دل — بخت ار در بہ بندی ناخت از دیوار می آرد

بہ سودا خط جمال یار سودائی عجب دارم — ہمہ اقرار و ایمان بردہ و انکار می آرد

مسلمان عاشق رخسار و ہندو والہ زلف — موحد بین کہ با ہم مصحف و زنار می آرد

مبارک فال صبح دولت و دیدار منجو ایران — کہ دست و پا سخت خفتہ را دیدار می آرد

ز خود بیان چہ میگوئی بہ ہم سخنوران تن — کہ آب خضر اگر حاجت شود خوار می آرد

نظیری از نوا در نہ ہای دور دست ار دوم

کہ چون چشم بصیرت بر سر اسرار می آرد

چون ابر بہاری بسرم سایہ فگن شد — بر ہر سر موم کہ نظر کرد چو من شد

چون شمع کہ شد رہبر پروانہ ز تابش — دلسوزی ما داعث جانبازی من شد

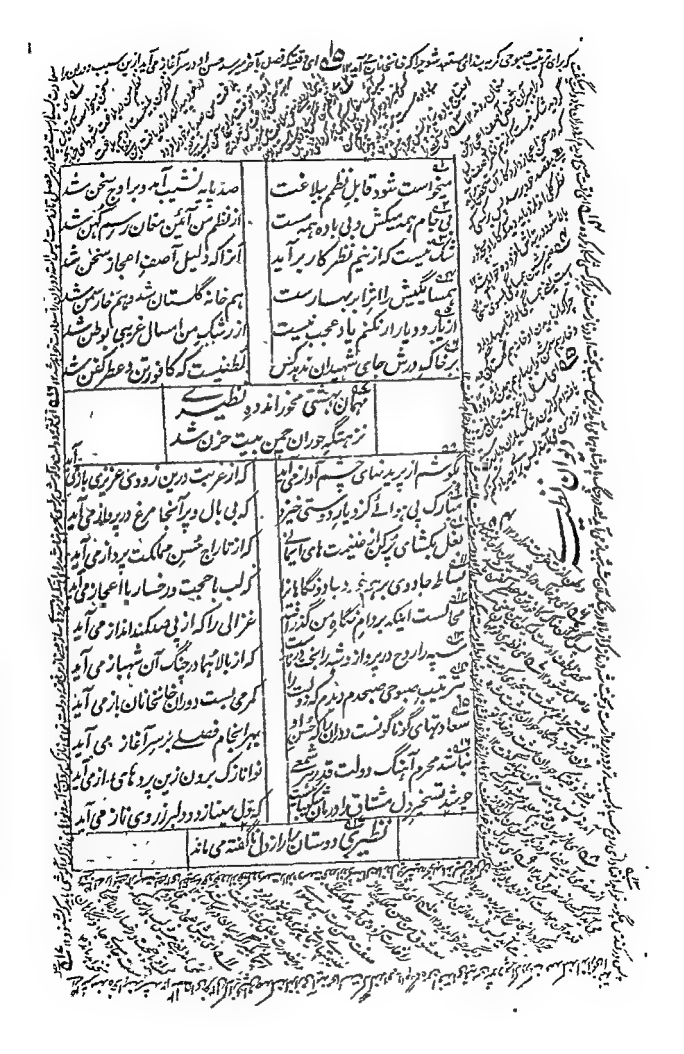

## تحمل کن که او خود بر سر این راز سے آید

۱ هوس سیر چمن کن که شاهان مستند — قزلباش بر سر این بهار بشکستند
۲ چمن بیاله کش است و صبا قدح پیما — معاشران صبوحی ز خواب برجستند
۳ بر سر فرقه نهان باده میخورد صوفی — حکیم و عارف و زاهد همه از این دستند
۴ جهان و عیش جهان حق و باطل و میخوار است — در حریم فلان کهنیستان هستند
۵ تو تحمل خوش ثمر گهیستی که باغ و چمن — همه ز خویش بریدند و در تو پیوستند
۶ بضربت تو چنان نشئه ام که بجرم نیست — بقدر فرصت آن با همان که در شستند
۷ ز شیفته اری افلاکی و اعها دارم — که تا ز شوق تو بر خاسته بنشستند
۸ تو آفرینده دست ز اندازه بر نیسم عود — غزل پرنده خوانم که پر و پا بستند
۹ بر مژگان دادا میکنم که خلوتیان — سر سبو نگشاده و در فرو بستند
۱۰ تو تحمل میوه فشان باش ز هر دیقه دهر — که کم درخت قوی خشک شده کم نشکستند

۱۱ ز کاهلی تو نظیری خزان این چمنی — گهی بباغ شدی کز نشاط وارستند

۱۲ اسیجانه بهر سنگ سیه نور فروشند — این پایه بنیش نه بهر کور فروشند
۱۳ فرما که هر کس با سیری فتد اوار — شرط است که از خویش و وطن دور فروشند
۱۴ عبرت نگذارد که بچشم و دل منکر — یکذره ز خاکستر منصور فروشند
۱۵ زینده بود دعوی مستوری نوبان — هر چند که جولان بسر طور فروشند
۱۶ سرو است چنان خانقه و دیر که آتش — در وادی دوری شب دیجور فروشند
۱۷ آن در دکنانی که شناسای عیارند — فردوس بیک خوشه انگور فروشند

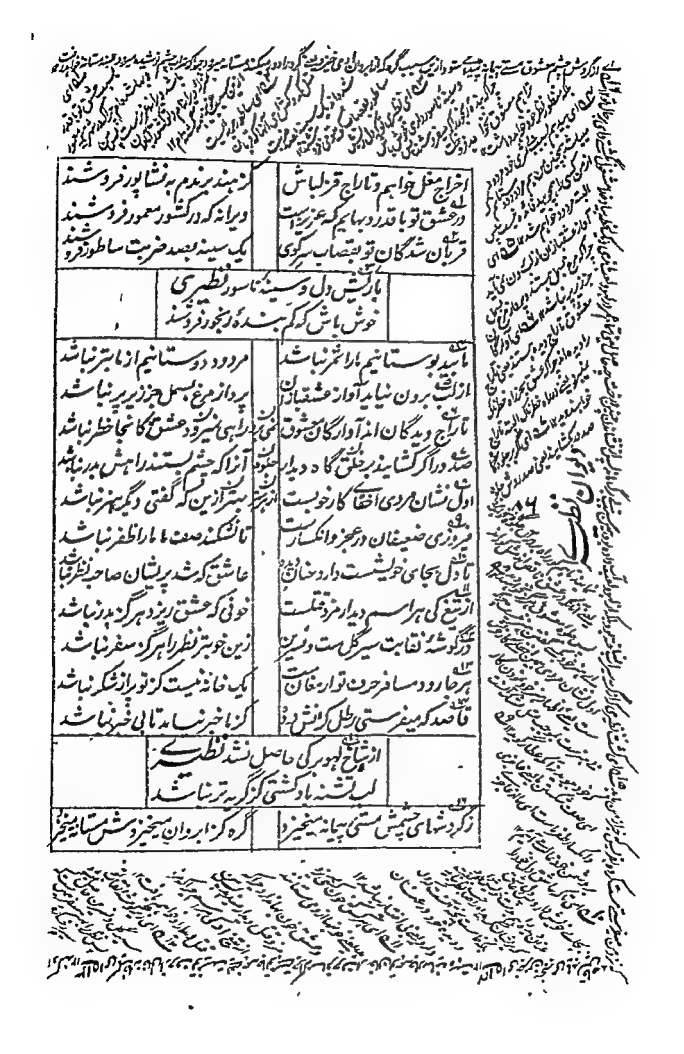

چو در روز قیامت هر کسی خیزد بسودائی
بهر برباد تا بد آتشم از نفاق میخیزد

مهیای فنایم جلوه در کار سبکخیزم
نشیند ذره گر بر روز نعم پروانه میخیزد

چراغ اهل عشق از کلبه من میشود روشن
که در کاشانه می آید که از کاشانه میخیزد

بهر کس متحول تصرف کردن یارم مسلم است
یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد

بسبق از یک ورق لیلی مجنون را چه حاجت بود
شب آخر گشته وافسانه از افسانه میخیزد

ز شرح قصه مارفته خواب از چشم حاسدها
کزین آب و زمین صد خرمن از یک دانه میخیزد

بر دنیا دون خواهی سر شکستی پرورد چرخ
مگر گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا
جنون از سایه دیوار این ویرانه میخیزد

دوش بر سوز دل دسته راتر داد
سر چو شمعم ببریدند و حیاتم دادند

ناله گردم نهان عشوه غمم شمرد
گریه کردم ز شگ خنده بناشم دادند

درد و صاف غم و شادی همین از ازلی شد
نامم و حکمه عشق براتم دادند

پاره پاره جگر طرز غیرت خون شد
گر گهی بودم و چون کوه ثباتم دادند

گر سنه دیده تر از مفلس کنعان بودم
خواجه گشتم که از ان حسن نظر کاتم دادند

تا بقصد سر مکشتی شتافتم از
از حضر همت واز نوح نجاتم دادند

احترم متعه بر چرخ نظیری زده ست
کس چه داند که چه حالی در جاتم دادند

گلزار شهر آمد و بازار چمن شد
گوش همه کس محو غزلخوانی من شد

تا جیب کشادم که ز افغان نامد برآرم
دیدم که صبا قاصد صد مدیت حزن شد

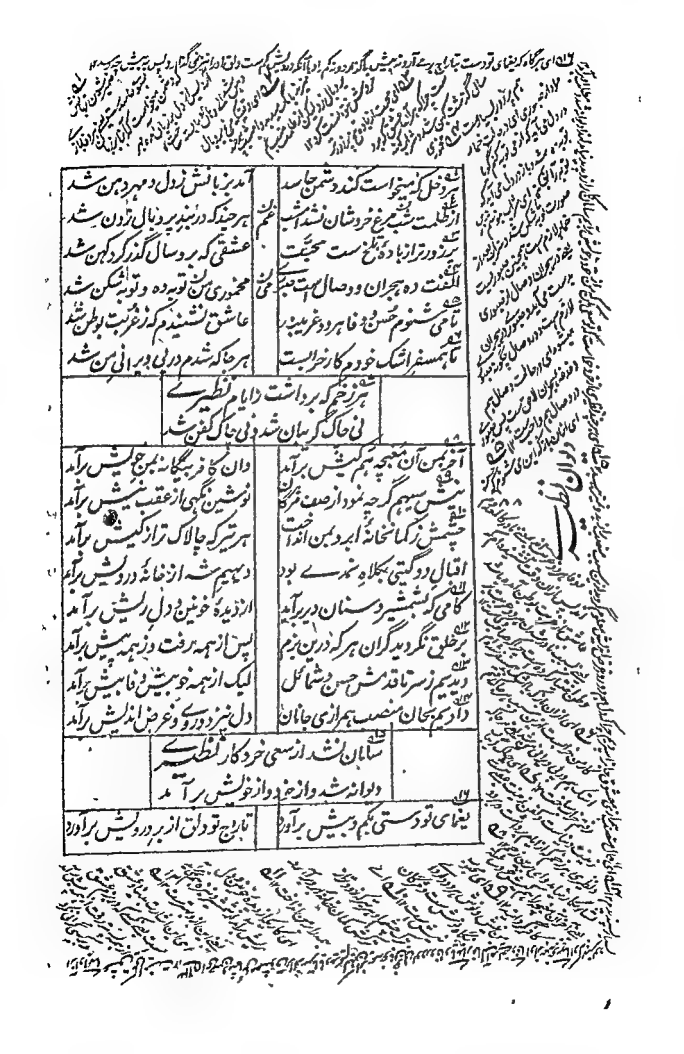

عشق توشکر انداخت بهفتاد و دو ملت — حیثیت آئین خود را گیش بر آورد
حسن تو بقید و جهان سلسله افراشت — آوازهٔ آزادگی خویش بر آورد
از سلک مژگان تو شد شته جهانے — با آنکه ندیدم کمر انگیش بر آورد
چون از تو رسد صید کمین غمزالت — چون پنجهٔ شیران نفسد نیش بر آورد
خط تو کمیست که بر حکم رخت نا نهگذ دست — از صیقل تیغ آئینه ام ریش بر آورد
در صلحت کس نزنم چنگ که عشقت — از کشتش عقل کج اندیش بر آورد

عشق از خرد م خوب رهاند بطیبے
خون اگر می بیگانه نام از خویش بر آورد

در رو عمت که هیچ مهمان — بر سن مبارک اندرم مغز جان خورند
مرتبهٔ شارت اهل بیت نبوی — موکرهٔ فلکر شد نے اندر بنان خورند
ثنا نامهٔ محمد کا شفته خاطران — زان می که در محبت هم دوستان خورند
مت آیم بصلح اگر نکنند بر سے — کا زادگان زدست مبارز سنان خورند
از شکر انخوان خود کس نیست دوست — این تیر با تمام اگر بر نشان خورند
جانی دصد کرشمهٔ مرگان چه میکنند — ترسم که خام سود و این بوستان خورند
چشم هزار تشنه جگر در کمین تست — زان رهروان که گرد و پس کاروان خورند
ازادگان بجای رسیدند و ما بهان

هر جا گلیست بهر نظیرے طرب گهیست
کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو بر شکست تماشا بسار سید — در بزم چون نماند کسے جا بسار سید
دلال عشق بود و خریدار دلستان — خود زا فرود خیم چو سود ا بسار سید

دوش خندید و بپیشانیت در پرویش زد — صد کاروان شکر بی تو بریار رسید
بلبل و پروانه دارائی منزل بسو تیم — پیغام بی نیازی عنقا بهار رسید
آنموخت هر چه مشق ز گیری بهار دخت — اندوخت هر چه خمزه ز نیغها بهار رسید
گر گیسوی تیره و شبانی خواب جسته ایم — حسن تو شور کرد که غوغا بهار رسید
بعد از هزار سی ثواب و مجاهدت — زنار راهب و دبت ترسا بهار رسید
ما را کجاست ارزش زخم التفات تو — شد عام آنچنانکه تمنا بهار رسید
رحمی نما و مستی ما را زیاد کن — زان غمزه کز کمین بیاله صهبا بهار رسید

مشکل چنان نالهٔ نظیری توان گرفت
کاو بهار و دکهت صحرا بهار رسید

بر سحر سلسله از پای صبا بگشایند — کز گشادش گرهی از دل ما بگشایند
در و نایافته سوخت ندانم ز کجا — بلبلان را بچمن راه نوا بگشایند
کارم از زلف گره گیر تو پیچیده تر است — سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند
ای صبا گر گذری کن بگلستان تا کی — چشم نرگس بر و با دصبا بگشایند
بر سر افتاده دل دیده بر انداز نقاب — تا همه عقده گهر روی شما بگشایند
هر کجا فتنه آن چشم سیه در کار است — گر نباشد ز زبان را بدعا بگشایند
سر این دائره مدنیست ولی میترسم — چشم از خویش بیندند چو ما بگشایند

گر بمیخانه نظیری بره این زمزمه را
مطربانم گره از بند قبا بگشایند

میتوان بگذاز من انتقام کشید — کاو دایه زهر بطفلی مرا بکام کشید

یک نفس بر مراد خود نگذاشت — بهر کرد و مراد از من انتقام کشید
هزار نقش خوشم داد و چرخ تا دیدم — قلم گرفت و خط صورتم تمام کشید
فریب نبرد ازو ارنه این جادو — عنان خاص گرفت و کمند عام کشید
باده و نالهٔ حریفم زجام و نغمه مگو — که کارم از نی و مطرب بانگ کشید
شراب دور جوانان بی تفاوتی نگرفت — گر حلال رسید و اگر حرام کشید
چه جای من که بجام شراب و طرهٔ حور — فرشته راز فلک میتوان بدام کشید
چنان نزار شدم بعشق نیم نظر — که سایه از سر کویم بزیر بام کشید

بسان عاجیت ای عقل دهر چشم برچیند
اگر نظیر یکی طرف یکدیگر جام کشید

رسید بمن گهی زاد ای سخن رسید — صد جا نگه مقام کند تا بمن رسد
من بردوار تجلی این نور سوختم — پروانه چون بعرصهٔ آن انجمن رسد
تا توشال و صبا در تردد ند — تا بو کردهی که بپیت الحزن رسد
گر زیر گلبنی قفسم را نمی نهی — جائی بنه که نالهٔ بلبل بمن رسد
گفتند کم بقامت سمن عندلیب گفت — ای کاش عمر گل بحیات سمن رسد
عیسی که باره شد بسلامت رفوش — دست جنون مباد باین پیرهن رسد
آراندگان تکیهٔ صوفی چه آگهست — در شیوه های چشم صنم بر سمن رسد
یارب چه نوحه عیسی مباد داد — در نرگس تو کس نبچه افسون فن رسد

ای جان بسی در لطیف میرود
مرگی مگر مباد دل زیستن رسد

چو تم در خاک ریزی لعنتی تان کشود — حاکم ار بیرون در ریزی پریشان کی شود
گرمی اهل محبت ازدم گرم من ست — نالهٔ ام تا نشنود بلبل غزلخوان کی شود
شور بختی راچه سازم چاره توان ساختن — چون نمک بر ریش آمد زخم دندان کی شود
مازو ماو دختر ایشان را کشتهٔ ازاوست — هرچه دست ما رسد در دوری گریبان کی شود
نیست بازین پرجوس انگیز هوا خشتی که — تابت خود نشکند کافر مسلمان کی شود
هیچکس سر روی بستر کسب جمعیت نزد — برسر کو تا نخواهد دل بسامان کی شود
دادر دوری غم گریه ستانه میدهد پیش ازین — آن هم از کیفیت افتاد دست و دان کی شود
بندهٔ توان کرد دادا زدگان را جز بهر — بنبل مالیسار کی لیست ازان کی شود

تنگدستی چونتوی یابد نظیری قرب دوست
آنچنان نوباوهٔ هرگز فراوان کی شود

هوای کوی او دارد دلم از خانه میسازد — فسون او مرا از پیر میکده میسازد
صلاح شرق شد گفتم یقین از کفر را سازد — محبت کعبه و دران میکده بتخانه میسازد
دلم در اختیار اوست من گو نقش هر چه هست — گرم فرزانه میدارد گرم دیوانه میسازد
باحن ریشه جان میکنم از بیم خوشامدها — گه گاهی خنک در زلف بنگاری شانه میسازد
دل از زد و قبول جلیسم خون شد خوشا زارم — که شب با لنج گفتن روز با دیرانه میسازد
چو خشک از نی بازی عزیزم در کمک دارد — ز لعلم دام میسازد ز خالم دانه میسازد

نمکین از بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را
اگر می میت بالای تو بیمانه میسازد

چو غربان شد حسین مرغ از فرودر خانه میسازد — چو قحط گل بود بلبل آب و دانه میسازد

۱ چو بر بام و در مردم شهر جغد ۲ مبارک پی بود آنم که با زیرانه میسازد
۳ ز دشمن خیل اژدر مجت گوشه چشمی ۴ فسون جادو ز اعجز مرا فسانه میسازد
۵ محبت جزء جزء دم از هم بی تاب تر دارد ۶ تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد
۷ بیا تم نوبهاری لاله گونم ابر نوروزی ۸ کلیه باغ را کی شاخ گل دندانه میسازد
۹ ز شرم هم نبابد دید قدر زیر دستان را ۱۰ فلک صد جا سبو گل میکند پیمانه میسازد
۱۱ بجز زلف پریشان در خیالم نگذرد چیزی ۱۲ پری را گوشه ویرانه ام دیوانه میسازد
۱۳ مبادا برگ و بارم گر ز افشانده ام تخمی ۱۴ که شکر خنده آرد نقل صد کاشانه میسازد

۱۵ نظیری لازم عشق و جنون جنبست و نامیزد
تو معذوری بمردم مردم فرزانه میسازد

۱۶ امشب چمن از گریه ما تازه تر بود ۱۷ بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود
۱۸ می رست رگ در ریشه جان از زخم ناخن ۱۹ صد لاله ستان کاشته در سینه دریده
۲۰ در ۲۱ ریم گاه طرب زمزمه می سنت ۲۲ بر دور خش گاه هوس حلقه تر بود
۲۳ تا زور بجز لونگه مقصود ما بیابت ۲۴ در پیرهن از ریم آغوش اثر بود
۲۵ از گرت آمد شدان در دل خیالے ۲۶ پیرایه خوابم همه شب زیور بود
۲۷ در بهر شمار قدمی چشم ترم را ۲۸ تا گوش گریبان نظر سرمه گهر بود
۲۹ گفتم بدعای سحرے وصل تو خواهم ۳۰ بیهوش شدم لب بتو تا باد سحر بود
۳۱ قاصد بحرم سوخت چه پیغام و چه نامه ۳۲ دل بود همان خوش کر با میده خبر بود

۳۳ بازگشت گریبان نزدی چاک نظیری
پیشش چه بلا دست دعا می گر بود

نظیری

ما آنکه ز مهرش بدلم حور نگنجد — در دیده و آغوشش من از دور نگنجد
شرمنده بمهتاب کند بال فشانی — گر عیش بخانه گه او نور نگنجد
از زاویه من عشرت او تنگ مسازید — در برگه خویش بکان شور نگنجد
سلطان و گدا بر در میخانه خرابند — در حلقه ما شوکت جعفر نگنجد
ما را چه محل لیک عزیزان نپسندند — هر دل که در و ناله رنجور نگنجد
بومیدی و انگز ز لوان تیر گی بخت — تا در سیه و شب دیجور نگنجد
ما در روش نیرنگ بدهای خطا نیست — در شرع خطا گردن مقصور نگنجد
از سده ویرانه بری جلوه کنان است — زانست که دیوانه بمعمور نگنجد

گر مست نهٔ دم مزن از عشق نظیری
کین ذوق و هوس در سر مخمور نگنجد

دلهاشیان ما پر و بال بهار رسید — هر جا رسید سلسلهٔ دولت زار رسید
بلبل نمی شود که نشاله بوستان — گلبن ز صوت و نغمه بیشتر و نمار رسید
کس تا جرای بلبل و پروانه حل نکرد — سرگشته ماند هر که باین ماجرا رسید
با عزه این معامله پیش از الست بود — حرفت بلی نبود که زخم بلا رسید
هر کس بقدر طاقت خود میکند تمنا — آهن بقدر جذبه بآهن ربا رسید
کردند منع عیش حریفان ز حسرتم — صد کاروان شکر به نی بوریا رسید
از آه راز جراحت بیگانگان رسید — لذت شد از طعام چو چشم گدا رسید
می زد که گرفت نوبت مستوری و خمار — مرهم منه که زخم دل از آشنا رسید
طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

کس نیافت طریق رضا را بسر نبرد
در حریم که کار نظر ی کجا رسید

باسیاهم فتنه را بر کرد در شور آورد — بر سر راهم بلا از سر طرف زر آورد
تخم در آب و خاک من مگو بر میبار — خرمنی حاصل کنم گر دانهٔ مور آورد
آنکه شام زندگانی شمع با لیلم نشد — کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد
عشق و تشریف هم آغوشی محال است لیک کس — خلعت سلطان برای مفلس مقهور آورد
نی همین هنگامه رسوائی من شد بلند — عشق دایم بر سر بازار مشتهر آورد
حسن گل برتی پرستان زد که گلزن شاخ گل — بلبل بیدانه را هم در قفس در آورد

مجلس عشق انفروغ من نظیری روشن است
موسی از بهر چراغم آتش دیگر آورد

هوس پروانه است اما بگردد دود میگردد — نظر خو بست اما دل عیار آلود میگردد
نگاه و شهای فرگان تو پرخون میدهٔ دارد — گر رشیم ناب بحر خون آلود میگردد
تو را گر کرده ذوقت خوش دگر نگذارم آزردن — دمی تا باز ذوقی دست نخم فرسود میگردد
تو گر بر بیخبر نی سود آن دل نازی زبان دارد — مرا سرمایهٔ دنیا و دین نابود میگردد
درین مدت نخم خوبان جبت بر خود نپسندیدم — ندانستم که از مرگم دلت خوشنود میگردد
کس این بی اعتنائیهای حسنت را بجا گوید — که عاشق پیشت از بهر وفا مردود میگردد

بشقشقه گاه کاهی سوی خود میخوان نظیری را
جدائی دیده از وصلت تسلی زود میگردد

گهی کز دست صلاح دماغ من باشد — نسیم در سمن و نافه در ختن باشد

مقطع
مقتدیم بیت خود چنانکه بخواهیم — نه بیت پرست نه بتگر نه بت شکن باشم

مطلع
نظر دور عشق همه کار فضل دیگر شد — چو اصفی گر سلیمی لشن اهرمن باشد

مقطع
ستیز خویش مقید کرد مرغ زیرک را — خطر گمیست که مشغول خویشتن باشد

مطلع
شکر گزین که نهال اول ما رطول شود — زمین غربتش آخر به از وطن باشد

مطلع
چو زن ام هوای زر تو بازار یست — که دور گردی من رشک انجمن باشد

مقطع
کسیکه جامه ز شوق تو پاره پاره کند — بهر چه دست زند چاک پیرهن باشد

مقطع
توان ز نازه سن بافت اشتیاق را — عیار شوق بانداز سخن باشد

مقطع
زنالهٔ بس نکنم زانکه گر رسد تاثیر — بران درخت که مرغ صفیر زن باشد

چو شاخ گل همه مرغان شنوا گوش شوند
گر بلبلی چو نظیری درین چمن باشد

مطلع
از آنکه قبول تو حسرت پدید نباشد — در میکده هیچ دلش بار نباشد

مطلع
از قیمت یوسف نشنود یک سر موکاو — هر چند خریدار بازار نباشد

مطلع
گو با لبو دندان میروی بر سینه و گردن — جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

مطلع
از نرگس مخمور تو در بستر و بالین — بر پای ز دو فتنه و بیدار نباشد

مطلع
از جیب ادب حسن تو کرد مش حیرت — بر خاک ملبد صید دگر فتار نباشد

مطلع
غم یار سن و بخت سرا سیمه که این هم — گر از تو بود چون زمنش عار نباشد

مطلع
آن شعله که افتد بسخن در نگذارد هشت — هر سوخته زین نشناسد خبر دار نباشد

بادی دو تو آن کس نکند یاد نظیری
پروانه که سوزد بجگش کار نباشد

دوش سینه سرودی دل افگار برآورد — کابوز خرم مرغ زگلزار برآورد
امسال دگر اشک صلاح دو دم زد بم — زنگ مے یار دگل پیرار برآورد
من توبه بنیاد روم از کعبه کو کنم — بت از گرو خانهٔ خمار برآورد
شانه مرا راه زد از بوالعجبی عشق — بس شیشه که از خرقه ورزنار برآورد
هر خار که اندر ره ما بر کف پا خورد — صد رنگ گل از گوشهٔ دستار برآورد
بیکدو بما هر که در خلوت ما زد — مار از سر اپردهٔ دیدار برآورد
چون کبک خرامنده بهر ره که گذشتی — جولان تو طاؤس زدرنار برآورد

بس سر که زد بر در و افلاک نظیری
کین صبح طرب راز شب تار برآورد

بخاطرم گذشت دوست دشمن شد — دو دل چو شیر و شکر بود سنگ و آهن شد
جفای سرکشت عهد را بنیبت — زهر طرف که نسیمی وزید روزن شد
مرا مرج اگر شد م مضطرب زآمدنت — چراغ دیده نمی داشت دیر روشن شد
درآستیاق تو چندان صنم صنم گفت — که شرمسار زخود زاهد برهمن شد
سرازغبار تو گفتم برون توانم برد — کشید بر سر و بر دوش تا کفن شد
مسازخنده دگر نیشکر که نکشاید — لب ملول نظیری که وقف شیون شد

آن کعبه را بنانه بباطل نهاده اند — بس هخ جمال در ین گل نهاده اند
در بنده گشته همت باین کار دار عشق — هر سو هزار عقده مشکل نهاده اند

زین خاکدان چه دیده و انگه جهان گذاشت | از نرخ لاله پایه محمل نهاده اند
قلزم بشوررفته و عمان نشست تلخ | زین آب زندگی که دل ما حل نهاده اند
آه این چه دوستیست که سرمای میکدر | خویشان بریده و دره قاتل نهاده اند
خوارم مکن که در نخستین آبروی راه | با خون صد شهید مقابل نهاده اند
پیمانه پر کن هوشیار بود اعتراض نیست | مستان قدم ببزم تو قافل نهاده اند
بنمای نرخ تمام که شاهانه چیده اند | شاهان که خوان بذل بعوت سائل نهاده اند
در بزم خلد نعمت هر گونه چیده اند | حسب مراد دعوت سایل نهاده اند

گردن بنه بتیغ نظیری که حاشقی
بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند

۹۸

بدل زشوق تو چون ناله در سماع آید | اجابت از دو دو عالم بسماع آید
بیست در خم شوقم گر بجوش رود | هزار فرزه و پیمانه در سماع آید
جهان بنالش من روزگار خوش دارد | که گر خموش شوم بر سر نزاع آید
بیا ای عشوه مرهم جان که مست نازی | بهر اجابت که دست تو در سماع آید
بگاه ناله مرغ چمن گر گل بشتاب | چنان رود که گمان در پی وداع آید
چنان فسانهٔ بلبل بهم در درش | که نیست آنکه ز بویی گلش صداع آید
سر از اطاعت فرمان کشم چو وکی را | که بنده کی سطیع توشد مطاع آید
مرو ز وصال تو دنیا بخش هست | که در تبه در نظر از هستی متاع آید

بصبر داد نظیری قرار و فرمان ده
کز غم بیدعت و هجران باتساع آید

کس چون من میست کہ بیش نظر از دل برود
نائب از دیدہ نگردد ز مقابل برود

دولتی بود کہ مردیم بہنگام وداع
الفقر زندہ نماندیم کہ محمل برود

راہ میگفتمش پیش نداریم کہ کسے
بہ لیل رود و طی کردن منزل برود

صبر داریم کہ این تہمت عشق از غیرت
ہمچو خون بچکد از گردن قاتل برود

قصۂ ما بغریبان وطن خواہ گفت
ہر کہ آخشت ازین در بہ مساحل برود

نیکبختی دوستی آرد بدل دشمن دود
آن دہد کہ بطبر از کہ غافل برود

مرد عاشق نہ بدل بند تماشای جہان
ہمہ جا سر نہد این رشتہ چو در گل برود

سرچشمان تو گردم کہ ز بس خونخواری
قطرۂ خون نگذارند بہ سلسل برود

سن وآزاد نطفہ ہے زکم عار مباد
بزبان آید از آنم گلہ کز دل برود

بزمت غم یار ما ندارد
عیش تو غبار ما ندارد

چہرہ بخون گشیم گلگون
شاطہ نگار ما ندارد

خون شعلہ ز سوز سینہ دزدیم
نم ابر بہار ما ندارد

لب لبوی ببرد گل کہ دستش
زخم سر خار ما ندارد

خرد بہ میکنیم
مطرب سر کار ما ندارد

آئینہ بجیب ما ست گویا
عیب آئینہ دار ما ندارد

ہر نالہ کہ دل نمیکند خون
پیغام دیار ما ندارد

جستجای روز وصل جویم
دشوق شب تار ما ندارد

این غم کہ ملال آرد از دلہا
رنگ غم یار ما ندارد

بی تمام و نشان خوش است مرغے | گونا زار ماند ارد
گردون سده مهیر دارد ما | نقدی نمیار ماند ارد

## خونابه کشیم ما قطعه ہے

می عشرت کار ماند ارد

من آنصیم کہ ہر کس از نظر رحال من فتد | ز بس فرخم دلم کار یست در دنیال من افتد
نگارت خوش برآید خود ز منزل بردن آید | بگاہت جانب مرغ مبارک فال من افتد
نیم مرغی کہ بسمل شود ار باشد صید بری من | ز بس سیستم گرہ از بال من بر بال من افتد
ازان پرجم کہ ہر گہ عقدہ در پیش چرخ آید | زدوران نامہ من ماند ز گردش سال من افتد
بزن در نامہ ام ای ابر محشر از گرم رحمے | کہ میترسم ملک راجستم بر اعمال من افتد
بقاتل خون خود پیش از سوال حشری بخشم | کہ میترسم کہ در ماندگی ز اہمال من افتد
مرا تنگ نائے گریبانست در مجلس نخم ہر شد | کہ دایم بند حسرت بر زبان لال من افتد
مران از گوشہ چشمی کہ از عالم ہمی دارم | کہ در سر شادی و غم قبلہ آمال من افتد

بسی پرشوق می آید نظیری کعبہ میترسم
مبتی تا گہ ز طاق از شوق استقبال من افتد

فلک مزد وا ایسائے تو باشد | نوازد ہر کرا رائے تو باشد
مدہ تنگ کسے دلخوش ہمیشہ | کہ تنہا جائے عمہا پے تو باشد
نیازارم ز خود ہر گز دلے را | کہ میترسم در و جائے تو باشد
مرا در محبر و ح مغز استخوانم | سر خارے چو در پائے تو باشد
می آشفتگی در شور آرد | نگاہ کارا فسر پائے تو باشد

حیفی کز خود بازیچه سازد — عتاب گریه فرماے تو باشد

نهایت نیست طومار دلے را — کہ مضمونش تمناے تو باشد

گر دورت نیست کاخ بیدلے را — کہ راہش بر تماشاے تو باشد

گل صد رنگ میروید ازان خاک — کہ در وی نوش صہباے تو باشد

محرگہ ہر کہ پیش از خواب خیزد — حریف بادہ پیماے تو باشد

دو عالم نقد جان بر دست دارند — بیازارے کہ سودائے تو باشد

نظیری زندگی در درد دل جو — کہ درمان تو مسیحاے تو باشد

---

پس از تہ سہ چہار اداس عیشی سجاف آلودہ — مرقع ناکہ ایمن خار و خارا را برنگ آلودہ

نخستین جامہ برانداز کہ محسن بر بر شیطان است — قبا بر قد سرو از بہر آن کوتاہ تنگ آلودہ

نشد تردیت از دل داغہاے جان گداز ما — شراری لعل گردد در جہر خورشید رنگ آلودہ

فگندہ دلخراشیہاے رخش خستہ دزاے را — مبادا آئینہ راقصت کہ در چنگال تنگ آلودہ

پس از وارستگے در قید دلکش تازہ دامے ام — بہ از تو مسلمانی کہ در قید فرنگ افتد

ز حسرت سوختم در شرم دودے بر نیاوردم — الٰہی آتشے در خانۂ ناموس و ننگ افتد

پری در توجہ کم شود عشق مجازے را — بمنزل کی رساند مرد را ہمت چو لنگ افتد

تمناہاے گمگشتہ ام دارد بدر یائے — کہ در ہر گام صد جارا بر کام نہنگ افتد

حیف دارد بنشاندہ و ذوق جان ہم را — نہ سوری بی عزا آید نہ شہدی شرنگ افتد

ہمیشہ ہیچ جزنامی خطہ کار در کارم — کجا در درد حرف و گردش انجم در نگ افتد

---

نظیری بہر خط تن مطیع نفس گردیدے

چه نصرت در گلدر گا بیگ آهنو با آهنگ رفته

آمد دگر بصلح و در جنگ باز کرد | صلحی بمصلحت پی جنگ دراز کرد
شد عمر و سر گرانی او بر طرف نشد | بر سن بقدر مرتبه عشق ناز کرد
خود را بکام دشمن خود دید آنکه او | با دوستان تغافل دشمن نواز کرد
عقل نظر بپایهٔ دوستان فگند | از دوستی دو شخصیم می نیاز کرد
چشم طمع بدوزکه در قسمت کسان | بیکس کسیکه دیده محبت باز کرد
صد معجز از کرامت لعل تو دیده ام | از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد
هر جای بینم از تو سزای پرستشی | بر کعبه میتوان زهمه سو نماز کرد
خوب بلند مطرب حسن تو ساز کرد | شد بلبل وجود عیش طیری بهم نزد
کوتاه دید عمر حیات خواب دراز کرد

کی فلسم هوس بهر روز در سیماب انداز | خرد فضا دیدم نگنش را آب انداز
از صافی سیم از زر شی نگ طبع بیگانه | حبه دانستم گر دوران در کف قلابم انداز
ز سلطان بگنج گلخنی افگنده قدیم | که خاکستر بجای بستر سنجابم انداز
ندارم مستی طاوس اگر همرنگ طاوسم | فریب طبع رنگین در شباب نابم انداز
بگردون سر گشته تر دارم دلی از چرخ دوار | نیستم در خیال خود که در گردابم انداز
حیات و مرگ خود چون حاصل انسانی نمیدم | شبم سیه دار و روز دنیا در خوابم انداز
چو مرغان سحر خوانست از نیستی فریاد | بپور صبح رنگ پرتو مهتابم انداز
لوا نا کرده عرض مطلبم تا چند مجبورم | بنزد صاحبان درگاه مجرابم انداز

بعدش فناز متوان تکیه بر احسان گردون کرد — شبانم بر رود تا در کفت قصابم انداز
عزیزان از تعلق سخت در خلق گرانبارند — کسی خوابم درین بادغان نخست اسبابم انداز

ندارم شورشی در ذوق لطف یاس اشک بابی کز
که چون شکر در آتش چون نمک در آبم انداز

دل با هوش دم بیرون ندهد — چشم با دوست هم برون ندهد
در کشد بحر ها می غم عاشق — رشحه از قلزم برون ندهد
دل اسد ارین حدیث قدیم — جز بحکم قدم برون ندهد
حیف نوشته نامه حاضر باش — نشود کاغذ قلم برون ندهد
تنگ آن نگاه و حشی را — راه از دیده رم برون ندهد
نگه از چشمش ار برون آید — زلفش از پیچ و خم برون ندهد
این خم از بهر مرگ شور جهان — غیر نیل و بقم برون ندهد
بده آب خضر که در رود و دشت — خاک جز جام جم برون ندهد
مرد باید که فکر یار از دل — تا نزند نیم دم برون ندهد
نگفتم جام شادمان گون ده — تا ز خم رنگ غم برون ندهد
توان کم نزیر تر سایه — میرد از کف صنم برون ندهد

گر نگیرد قلم لطیفه ی را
ابر سیراب هم برون ندهد

جهان جوان شده عهد بهار سے بندد — بهار پای جهان در نگار سے بندد
ز صنع نشو و نما آب و خاک الوان است — جهان نامیه خود را بکار سے بندد

نکاح باغ و بهار است دایه بستان — میان نرگس و دستار خار می بندد

چمن ز صوت بلبل هزار پیرایه — کمر ز رنگ لاله و گل بره می بندد

ازین حدیقه چو گل زود بایدش رفتن — کسیکه دل هوای هزار سر بندد

مسافران چمن نارسیده دور کوچند — شکوفه میرود و شاخ بار می بندد

زنی شتابی گل بر درخت پندارد — که غنچه بر سر آتش شمار می بندد

گهی که دامن صحرا ز لاله رنگین ست — بدان که خون دلش در کنار می بندد

چه جنبش است دسور میسر شود زود رائے — که عقد فشاء وحی با خمار می بندد

وصال شمع چه مهلت دهد بپروانه — که موسم کردن آتش شمار می بندد

زرو درخ چو جوانیست نامان گردیم — که طبع پیر سن تابدار می بندد

متاع بخت نظیری نیافت در عشرت
امید بار بعزم دیار می بندد

---

مازندگرس را گلستان صاحب افسر کند — شاخ گل مژده بلبل حکایت سر کند

هفته گرد و سبز سنبر سبزه رنگاری نهاد — روز عرض آید که نرگس برگ و نو در بر کند

از گل مستان بروید ناک می شوریده وار — لاله خونین نر خاک گلستان سر کند

حسن گل برقی بستان افگند کز تاب آن — بلبل شوریده را هر سنگ خاکستر کند

شاخ گل شد پنجه آذر که بر غم خلیل — باد آذاری بهر سو لعبت آذر کند

شور انگیز باشد هر که آید در سماع — باده عطسه آمیز گردد هر که در ساغر کند

نرسم از محموری ساغم که هنگام صبوح — صبح را کم از فروغ لاله احمر کند

بر من از جور سودائے وزد باد بهار — استخوان را موميائی مغز را عنبر کند

صبحدم دامن کشاید خاطر گلگون شود — از گل انگبر بر فروزد غنچه را مجمر کند
سنبل سرا میرسد که از اسیر — هر چه گوید ابر در گوش زمین باد کند

در روانی گوئیا طبع نظیری شد خسان
کاسخه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند

در رنج نقش آبلها بر آب جو بستند — بحر نالهٔ وکل رنگ آرزو بستند
چو صبح روی هوا بر سراب میرانند — کسان که دل بتماشای رنگ و بو بستند
بپرس حال که این طرفه باغبان چه کسست — دل از نوای حزینم بتار مو بستند
بحسرت جان زدم این خفتگان گوئی — خراش سینه تراشیده بر گلو بستند
چه قافلست که کرتن رود بجلعت خاک — هزار خرقه درین کهنه از رفو بستند
بلندست و زرع هر احسان رسید اسپسی — که مفلسان همه بر جنگ آبرو بستند
بسحر زنا موران خیر ام کمین خانمان — صلا زدند بینما و در فرو بستند
بغم بسازکه از بی نشاطی ایام — مغان بدیر دمان خم و سبو بستند
درین جزیره چه جال میرسیم شعبه — چو رند مست که بر گردنش گدو بستند
ازین جهان دلم آماده گر سختین ست — چو کودکان که میان چیست در گلو بستند

هزار نقش زرین کارخانه در کارست
گمیر خورده نظیری همه نکو بستند

اصلاح شیرین مرا گوش نکردند — صید تو خ چشید م مشکری نوش نکردند
یک خرد گر نفتد پس ازنکته بسیار — گشتیم فراموش فراموش نکردند
ما رو زده ازین مائده بر جنگ گذشتیم — در کاسه ما جرعهٔ سر جوش نکردند

ملکان خسان

معلوم شد از مستی ماه صله ما — داد ند بجکیت می و بیهوش نکردند
باید بصعارفت چو موسی که درین راه — یک چاه نکندند که خس پوش نکردند
در حلقه شم زان خط رخسار قرینم — تا کوکب آن جمع بنا گوش نکردند
اشجار چمن راست بهم داد و یاران — سیری بمن غمزده همدوش نکردند
حاتم برو و پرد گیان محرمی سوخت — سوسم نگهی از تہ شب پوش نکردند
خوبان پیبو آمده بر جیب و کنارم — زان سنبل خوش بهم در آغوش نکردند
امروز زدر حمت کرلب تشنه گذارند — آنرا که لبی تر زمی دوش نکردند

فریاد ازین شوق که در جان نظیری
تا مردنش از زمزمه خاموش نکردند

هوس چو در یکشد شعله در نهاد افتد — بتجربه عشق رسد سیل چون زیاد افتد
نشاط صحبت فرهاد در شکر خند است — چو شست عشق اگر کار بر مراد افتد
نشسته باد بیه فرسودم و کسی نخرید — بلاست جنس گرانمایه در کساد افتد
چو قیمتی نهندم روزگار بفروشید — نه نیو سنگم که خریدار بر مراد افتد
مرا بدست تهی گوشه تقاعد پرورد — کم ست آدم مفلس باعتماد افتد
صد رنگ غمزه گره بر کمان ابرو چند — کشاد دو که همه کار ها گشاد افتد
عنان دل ز ملالت بتاب و دستم گیر — که هر کرا تو بگوئی زیا فتاد افتد
ضمیر او شن تو لوح محو و اثبات ست — که تا زیاد در آید که تا بیاد افتد
چو دره خلق جهان در هبوط میگردد — بشر ندیده کسی کا فتاب زاد افتد
سم ز سنبل بندز مانه کاسته شد — چو طفل شوخ که در فید اوستاد افتد

## ۵ در راه نظیری که خانمان سوز است
## سبا و این خس سوزان بدست باد افتد

۱ صبور راه نگاهم ببال و پر ندهند / کبوتری که ینا موخته سر نه بهت +
۲ خراب نرگس سنگین دلان سر مستم / که بر طریق نظر مهر را گذر ندهند +
۳ رغم بگونه زرین شدم چه چاره کنم / قبول صحبت صاحبدلان نمیدهند +
۴ ازین شناوه چنینان ثبات عیش مجو / که گل دهند بخروار و یک ثمر ندهند +
۵ زهر یاسن بساز و مجو حلاوت کام / دوا چو داروی تلخت کند شکر ندهند
۶ زخوان نعمت دوران رضا بقسمت ده / که طعمهٔ غمت خوشگوار تر ندهند
۷ بدشت و سوز که بر بستر آب مهتابت / بغیر تب زدگی دلقهٔ جگر ندهند
۸ چه باد جور رقیبان کنم نصیب مرا / که تشنه را بلب جو میرم و خبر ندهند
۹ مثال ما لب دریا و حال مستسقی / دهند شوق دلی رخصت نظر ندهند +
۱۰ سزد که مقنعه بر سر کشند آن مردان / که تاج عشق بخواهند و ترک سر ندهند

## ۱۱ ظفر نژاد نظیری که مخزون شدی
## بهر که عوطه بدریا زند دگر ندهند

۱۲ وقت شد سبزه فرش در پیچد + / ابر خرگه بسیکد گر پیچد +
۱۳ آفتاب از کمین برآورده / پنجهٔ ابر باد بر پیچد +
۱۴ مند سبزه نخل بگذارد / زافسر غنچه شاخ سر پیچد
۱۵ همه ذرات خاک بستگر را / تار زنار بر کمر پیچد
۱۶ حسن زنگی جهان نموده تو هم / سیما را لباط در پیچد +

## ۱۰۹ — نظیری

جز طمع نظیری کو حق عشق ادا کرد
کس نیست که در گردن ازو دام ندارد

دل آزاده پای بست شود — بپر و از دل رزدست شود
همتی کان باعتدال افتد — کی بغلت بلند و پست شود
عشق را پایه معین نیست — مومن از عشق بت پرست شود
هوائی که زرد باغ افتد — ناقه در زیر بار مست شود
کار از انکسار بگشاید — عشق را فتح از شکست شود
شرم از چشم یار سا ببرد — خط که بر روی خوش نشست شود
هر که بیند طلوع حسن ترا — سر خوشش از نشاء الست شود
جان فتاب از جمال بر دارد — هر چه نا لایق کشته بست شود

بجز در آستین نظیری را
کی کرم پیشه تنگدست شود

اینکه دل نامد چون حرز جمایل کرده اند — بیکلک از ابرو چشم پر سل کرده اند
از کرشمه این و آن با این دلیل افزوده اند — چرخ را سرگردانه فانوس مخیل کرده اند
این گل از هر شاخ خورد روئی نمی آید بدست — تخم یکجا گشته صد جا آب و گل کرده اند
در خیال قید زلف و خال هر کس مانده اند — فکر دیگر کن که حل عقده مشکل کرده اند
از قدم تا فرق ناز و نوش و سر تا بر دگره — خوابها عوت چیده اند و منع مائل کرده اند
از دلی دنیا مشو پویان که این موج سراب — هر نفس نقشی بپیدا آورد و باطل کرده اند
خلق را در سر نفس موت و حیاتی مضمر — در زلال زندگی زهر هلاهل کرده اند

روی از میدان سر بازان بگردان گاهگاهی ورنه پای کوبان سر نشار راه قاتل کرده اند

تا بچین زلف کشتی بر کنار آورده ایم عشق دریا میکشد کش دیدار ساحل کرده اند

گرد دو گردم چو بینم در هوای کیستم ذره ام اما بخورشیدم مقابل کرده اند

عشق را هنگامه ای در راز نظیری روشست
هر طرف از گفتگویش گرم محمل کرده اند

بغمزه روز الستم بمین معامله بود ابد رسید و دنیا سود و ما بسیچ نیرزیدیم

نصیب من زازل درد و سید و اگر دیدم که برد باری هر کس بقدر حوصله بود

قصور نظر نگارم تمام حسن شکست که از میانه بمین باعث مجادله بود

بوی من سبب اجتماع دلها گشت جنون که باعث آشفتگی سلسله بود

بصفحه نقش خط و خال خویشتن نقاش نکو کشیده که آیینه در مقابله بود

دلم ز سر زده اش بقیل و قال اعتماد لطیفه ز لبش صد هزار مسکله بود

لبش بداد و کانم نبود جز بدادا بغمزه کرد حوالت که بد معامله بود

فریب قول بداد لبش رگ فاسد گشت ربود یوسفی از ما که چشم قافله بود

بنکته گفت عجل میکنم نظیری را
ز قول خویش فراموش کرد این حیله بود

کسی بملک حدوث از قدم نمی افتد که بر گذر گه شادی و غم نمی افتد

بروی شمای دل رو کز رفتگان رفتند گذار زنده دلان بر عدم نمی افتد

مبین این مرقع الوان بیشگنم روزی که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد

زبان دعوت و تسخیر به کز بیش و کم که در چراغ کسی آتش بدم نمی افتد

مسافری که بنا بود و بود خود بیند
بلکه منفعت بیش کم نمی افتد

دلیل عشق نزیبد کسی که در هر گام
ترش چو شمع به پیش قدم نمی افتد

خان زشوق تو گردیده اند سرگردان
که راه کعبه روان بر حرم نمی افتد

خان پرستش روی تو جذب ما کرد
که عشق بر همان بر صنم نمی افتد

ذکر من خط نسیان کشیده آتا
بلکه غیر ز دست قلم نمی افتد

بسهو خاطر یاران جان سقیم شدم
که سایه قلم بر رقم نمی افتد

نویسی از بطیری دعا و گر دشنام
زشوق نامه بلفظ رقم نمی افتد

به هر معنی که بودید نکهت از صبر و سمن گیرد
مشام تیز باید تا نصیب از بیر هن گیرد

شکیبی گر نه مزدار د دماغ پیر کنعان را
پسر گم کرده چون آنش نامیت ما چه من گیرد

ورق از کس چه میخواهی سبق از کس چه میگیری
زدل جوهر چه میجوئی که فیض از خوشه چین گیرد

دمی نقاش اگر نیرنگی صورت نبا سازد
فریب نقش شیرین دل ز دست کوهکن گیرد

نفس تلخت ما طعم حقیقت مثبت ما منش
سخن شیرین بود وقتیکه او رنگ سخن گیرد

ز خود گر بگذری شاهی کنی در ملک بیچونی
عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد

درین دیر کهن چون امن گردد خاطر انسان
که اول اهرمن بر گشت و آخر اهرمن گیرد

ز عریانی نیندیشم دمی که از فشونش آنام
گریبانی ندارم تا کسی از دست من گیرد

چه راحت از وطن آزاد کیا رش در سفر باشد
گجایی روی گل آرام بلبل در چمن گیرد

بوقت زندگانی چاک زد هر کس گریبانی
بعهد مرگ نتواند قرار اندر کفن گیرد

ز بس بوی کمال شرک می آید ز تو حیدم
دراز شاه مغان تکبیر از من بر هن گیرد

سخن ۱ بر دوزد عالمگیر گر گردد نظیری را
که مردم میشمرد جاوید سایهٔ قفل کهن گردد

۲ درین دریا عجب ماهیان بیرنگ اند — که دل بر قصد راه و بر یک آهنگ اند
۳ ز معدن سینه کشاید چشمهٔ چشمه نور — بر جمه صیقل آئینهای پر زنگ اند
۴ کلید شادی و شمشیر غم یکسان دارند — به بسط بر سر صلح و بقبض در جنگ اند
۵ میل ۵ نغمه شیرین حرارت انگیز نه — بصورت چون شکر و شیر آهن سنگ اند
۶ ۶ چو صد زیر و بم نغمه را نگهدارند — بهر مقام خفیف و ثقیل هم سنگ اند
۷ تکلف لان چو بفشاک شان درآویزند — بکبکی نیم قدم در هزار فرسنگ اند
۸ بفتح یک خلش این شاهبان چو نغمه پرنگ — برون روند ز سینه دبغل تنگ اند
۹ ز ستر عالم لاهوت میدهند نشان — ز پرده دگر ندانین گروه نیرنگ اند
۱۰ هزار رنگ برآرند این فسونسازان — ز آفریدهٔ صنع هزار نیرنگ اند
۱۱ سواد و صوت را نسخه و فسون سازند — که طبع کارگه نقشهای از زنگ اند
۱۲ بکوش کرشمه تحریشان نه آتش — که بر فروخته جرعهای گلرنگ اند
۱۳ مشاطهٔ ۱۳ مستند باهی و قدح اند — مقالهٔ نغم عشق اند بود و جنگ اند
۱۴ اگرچه قاطع زهدند مایهٔ هوشند — دگرچه رافع شرعند جان فرهنگ اند
۱۵ دلیل اهل فنایند در عروج و نزول — باوج در طیران در حضیض زه لنگ اند

نظیری ۱۶ از پی این جادوان مدد بیار
که در ربودن ادراک چابک و شوخ و شنگ اند

۱۷ بقصد هر که سوی کعبه ناقه راهی کرد — نشان پاش بهر گام قبله گاهی کرد

۱ لب و روی ازان شد بنفشه و گلشن — کز بلالای تو بحر توکج کلاهی کرد
۲ چین زلف نسیمی نزد بموج عذار — سفینه مردم چشم مرا تباهی کرد
۳ روی و زلف توام سایه دهیم آنه است — فلک سنخرم ازما دتا بماهی کرد
۴ نسان کو کبم اختر شناس بدمی یافت — مشاطه خال ترا کند و پرسیاهی کرد
۵ کسی چو فال زحسن تو کامیاب نشد — مقیم کنج لبت گشت و دادشاهی کرد
۶ دلم ملاطفه از لب تو داشت امید — هزار قاصد موزون بتکه راهی کرد
۷ من از ملامت مردم بعشق آزادم — ز سوی من رخ خوب تو عذر خواهی کرد
۸ بسحل بپاکی حسن تو صبح صادق داد — که آفتاب دهش شبت برگواهی کرد
۹ دل از تو آب خورد کاروان مصری را — که عارض و ذقنت یوسفی و چاهی کرد
۱۰ تبارک الله از آئینه شمائل تو — که دل مطالعه صورت الهی کرد

۱۱ عبادت سحری را کمین فطیری کم — که هر چه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

۱۲ گرد شمع چشم بتان مستی من حال کرد — زور واژون نتواند قد حم خالی کرد
۱۳ قبض در کار نه بدم چو شدم مست ایام — حل هر عقده که سیکرد بخوشحالی کرد
۱۴ ناهی جبر بدل بکرد سعی حیا لم نرسد — عشق بس پایه معراج مرا عالی کرد
۱۵ سوز این بادیه از بادیه گرد دیست مرام — رخت مجنون بعدم برد و مرا والی کرد
۱۶ هر کرا جوان طمع دست نیاز بر سید — گل آلود و شد از شهد و کران بال کرد
۱۷ عمر در مجلس اصحاب بکار ست گذشت — جای از خسته درونی و حزین نالی کرد
۱۸ دگر از خنده نوشین حریفان نا گفت — گوشه کو که دل از گریه توان خالی کرد

قصیدہ عشق بوصف تو طبلہ یلیت طویل — در کف تفصیل جہالت خرد اجمالی کرد

یوسف از خواری اخوان بکمالی افتاد — کہ فرو شدنہ بہ پیش آمد و در آلی کرد

بود نزدیک کہ کاوان لبت شیریں گریم — دست می یافت فلفر بخت کہ اقبالی کرد

گرد بازیچہ معشوق لطیفے خود را — آنچہ خوبان ہمہ دانند او ہمہ حالی کرد

خوشا کہ بس ہیچ گرہ در دامن آویزد — سر دست نگار سیم نگار از گردن آویزد

جہان در دوست آویزم بدلگرمی دست — کہ در ہنگام جانبازی بدشمن دشمن آویزد

نشاید بوی یوسف دید و یعقوب از بن — اگر ہشتی زلیخا پیش در پیراہن آویزد

مقیم کوی تو بیرون دلی تو با بلبل ماند — کہ صیادش نگاہ دلکشی در گلشن آویزد

گرفتم در پر پروانہ سوزم در دلی گیرد — حذر کن زانکہ ناگہ آتشم در خرمن آویزد

دلی دارم بدست طعن ناصح چاک چاک اینسان — کہ در ہر سنجہ لختی خرقہ از سوزن آویزد

چراغ ما چہ زیب و فر دہد محفل سرائی را — کہ قندیل مہ دہرش فلک در روزن آویزد

بپیچی گر جلائی از مہ و پروین مشو ایمن — بشکل خوشہ گر صیاد دام از خرمن آویزد

پی درد تطیر از این ہمہ گفت و شنودم — گلی می چینم از گلشن کہ خاری در من آویزد

کجا بہت چشم جادو بر بنتابد — فریبت خال ہندو بر بنتابد

چو جانان ناز بشکن بر سیہ روزی — مزاجت گر سے خور بنتابد

تعالی اللہ ازان لطف بناگوش — کہ بر تابیدن رو بر بنتابد

جہان در دوستی تو سن عنانی — کہ در خشش طاقت مو بر بنتابد

۱۵ صبا ترسان و زد و سویت کز ترسد ... دماغت عطر گیسو بر نتابد
۲۵ مزاج وحشی دارے کز اوّل ... نگاہ چشم آہو بر نتابد
۳۵ ز بس وحشی غزالت را بنالند ... دل شوریدہ ام ہو بر نتابد
۴۵ کلاہ ناز نیک از سر نہادی ... جبینت چین ابرو بر نتابد
۵۵ خدنگ چشم زد واز زہ نگندے ... کمانت زور بازو بر نتابد
۶۵ چہ غم بد عہدی خویت نماید ... عنان را نسوہا بین سو بر نتابد
بقہر و ناز لوگردن نہادیم ... کہ سر از صولجان کو بر نتابد

جو آید در بیان کلک تصویر
آلاہی تا ابد تو بر نتابد

۶۵ رشحہ از حسن جانان ریختند ... بر جہان از عشق طوفان ریختند
۷۵ زان ہمہ طوفان کہ بر انگیخت عشق ... حرفہ در جام انسان ریختند
۸۵ از فضا آن حرفہ چون آمد بجوش ... ہر طرف در قالبی جان ریختند
۹۵ رشح نورے شد پدید از ہر کجا ... پرتوی بر شد طپیدن ریختند
۱۰۵ از خمار دستی آن نور پاک ... دُرد کفر و صاف ایمان ریختند
۱۱۵ ہر طرف از نگ بگل ابر سرشت شد ... قالب گبر و مسلمان ریختند
شہوتی انگیختند از مغز نے ... بیکرے از آسیبوان ریختند
۱۲۵ واگہ از الماس بہر جان ما ... تیغ ابرو مرمژگان ریختند
تیز کردند و ازان آلودہ زہر ... سوزنے بر زخم پنہان ریختند
آب کردند از دل ما پارہ ... دانۂ یاقوت رمّان ریختند

لاله حمرا و لعل آبدار
کوه را در جیب و دامان ریختند

عکس از داغ درون برداشتند
برچمن گلهای الوان ریختند

اشنه گلهای سبز و زرد و سرخ
نزد م بر گلستان ریختند

بجز بی از قول شور انگیز ما
عندلیبان را بالحان ریختند

خنجه را دل زان نوای جانخراش
پاره پاره در گریبان ریختند

رنگ هر نقشی کزان آمیخت طبع
چینیان بر قصر و ایوان ریختند

داغ بر سودا کزان اندوخت عشق
مصریان بر بیت احزان ریختند

نکهتی بر خاست زین سودا بمصر
بر قمیص ماه کنعان ریختند

فصل این فرع ازین شد عطر بیز
بر نبی از فیض رحمان ریختند

مایه‌ی ماند باقی زین عسیر
بر نظیری در خراسان ریختند

پیران کز وضع فیض بنا شیر برده اند
آب رخ جوان بدم پیر برده اند

چون من بر آتشکان کز نفس کرده اند
نور سحر بناله شبگیر برده اند

مرگ شتاب اگرچه بتحصیل تجربه
بی تا فراز ظارم تدبیر برده اند

از سالخوردگان نبود خوش فضول آنکه
صحبت لطیف خانه تقدیر برده اند

پیران ز روز تیره مسیه کار میشوند
تا آنکه موسفید سر از شیر برده اند

بیباکی و غرور جوانی نشاند حیف
پیران همه نجالت و تقصیر برده اند

شادی شبیه گرمی و افیون بود چه خط
این قوم ره بعیش بتدویر برده اند

گر کج شود بسا دل نازکبران سزد
بارگران قامت چون تیر برده اند

یا موی همچو سنبل کافور کرده اند | آنان که پی بزلف تو جوز نخیر برده اند
یوسف فریب گرگ مثل کنعان خورد | روبه بصید کردن شیر دلیر برده اند

وحشی چو تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بدام مگس گیر برده اند

چه خوست کین دل کافر نهاد من دارد | نه مذهب من و نه اعتقاد من دارد
ز تاب آتش اسرکشی نمی سازد | هزار عربده با خاک و باد من دارد
ز تیر نالهٔ فلک را کمین بر انگیزد | کمان فتنه بزه از عناد من دارد
ز بیم غصه که روئی زمن بگرداند | عدوی رحم که راهی بداد من دارد
بچشم دل ز سویدای دل ضعیف ترم | اگرچه قوت دیدار سواد من دارد
ستاره زی که بهدف ستد آهنین سازد | کجا هدف ز کمین و کشاد من دارد
چه اعتماد کنم بر دو روئی غماز | که حادثات جهان را بیاد من دارد
نصد علاقهٔ دل بادیم معتقد بود | باین کمان که سر انقیاد من دارد
من آن عزیز زمانم که بخت برسعادت | متاع مصدر گردر مراد من دارد
ز ساست دست تجرد کز نزل من گردد | قوی پشت توکل کز زاد من دارد
بمصر عی که ندیمان ز نظم من خوانند | هزار فخر بمن اوستاد من دارد

زبرج چرخ نظیری عجب هراسانم
که کارهای مرا برمراد من دارد

درین سپید رقم قسمت دوالنشانند | اثر ز مهر و خط این کهن قبالهٔ ماند
هزار قرن بر این قصر مردمان بگذشت | مسایل و حکم و دفتر و رساله نماند

ز تاب رحم و مروت نشان چه میجوئی — ازین مقوله حکایت درین مقاله نمانه
ز پیش مرد زمان منفعت زا شیا رفت — خواص مهر گیاے بهزار سا له نمانه
ز هر آنچه صاف قبح بود محرمان زدند — بغیر دردی می در ته پیا له نمانه
مجوی رحم ازین گرگ ماه کنعانان در — که مشتری کله و مشتری کلا له نمانه
شکوه حشمت پرویز و حسن شیرین رفت — مه تمام فلک شد ز نار و با له نمانه
ز حبس خویش همه صید میکند ایام — ز سبزه زار فلک غیر یک نهزا له نمانه
ز مین گرا خته آتشین غذا رانست — کجاست خاک که دانهی بروی لا له نمانه

نوا له حسرت تن پروران اثیری شد
بیا که قسمت ما تو غیبه نا له نمانه

عالم از عشق در وجود آمد — عشق معمار هست و بود آمد
در بشر کبریاے عشق نمود — ملک از عجز در سجود آمد
روشد از صدر بارگاه شهود — انگه بکار ما حسود آمد
عشق بر تخت از زبرجد نیست — عقل و لوح و قلم فرود آمد
هر چه الهیت نمودن داشت — همه از عشق در نمود آمد
نیست جز عشق و عاشق و معشوق — هر چه در معرض شهود آمد
عقل بر کار عشق سوخت سپند — شکل این گنبد کبود آمد
عشق صنعت نمود بی آلت — بود هر چیز از بنود آمد
جامه مجنون در دکه خلعت عشق — خاری از جنس تار و پود آمد
عشق را عشق دمی و فردا ست — دیر هم زود تر ز زود آمد

شد جوانی و عشق و حرص و هوا | شعله بنشست و خس بدود آمد

زد سخن بر لب نقطه جوش
عشق در گفت و در شنود آمد

اشک در دیده نیارم که حجابم نبرد | حایل گریه کنم شرم که آبم نبرد
تپش و تابش من گرم سر و کارش سازد | همدا داهست که کس بی پیچ و تابم نبرد
گشته ام پی سپر جاده چون گنج نهم | جز خضر راه بدیوار خرابم نبرد
خار از عجز و تنزل شده ام مژگانم | کز بصلحش نرود تا بعتابم نبرد
عطر گل دیل راه شانه مشاطه گرفت | بوی از موی خمیدگیهای کلابم نبرد
سر خوش از گردش چشم و لب میگون نیم | زود مستم بسبوی بزم شرابم نبرد
طوطیه سبز خطش دیده ام از شیشه نوش | هوس از راه بهر نقش سرابم نبرد
مکنه یاد لب باده فروشش بنماز | کز مسجد بخرابات خرابم نبرد
سرد مرغ که دالم نکند امیدم | نوزد باد که از بای شتابم نبرد
هر شب از نرگس فتان یکمین نظرم | صد فسون نیاز نشاندست که خوابم نبرد

نیست از باده بخیزاد نظیری دردست
نگذرد آب رزان کام که آبم نبرد

دیده ام نیم نگاهی که بدیدن نرسد | صف اهوس بدنبالش کشیدن نرسد
سوی وحشت زدگان بس نبود یک نگهش | کار بسمل زنگاهش بطپیدن نرسد
همچو دوق کلامش بر گوشم نخلد | جان کز زرگ تابر گم شهد چشیدن نرسد
طره بر باد فشان عشوه بگلزار فروش | در چمن سرو چمانش بخمیدن نرسد

ای یار طرفه خوبی که شیرین و مشوره دلکش از سیاه چشمان و جادوان چیره دست است و دلها را فریفته و مسحور میکند و دلها را میرباید و از آن خود میکند و دلها را میرباید و از آن خود میکند

این بیت در نسخه ها دارد اول آنکه من نیز نگاه دارد دیده ام که در دیدن نیاید می گنجد ای جان نیز دوست که صعف آهو روی او نتواند دید

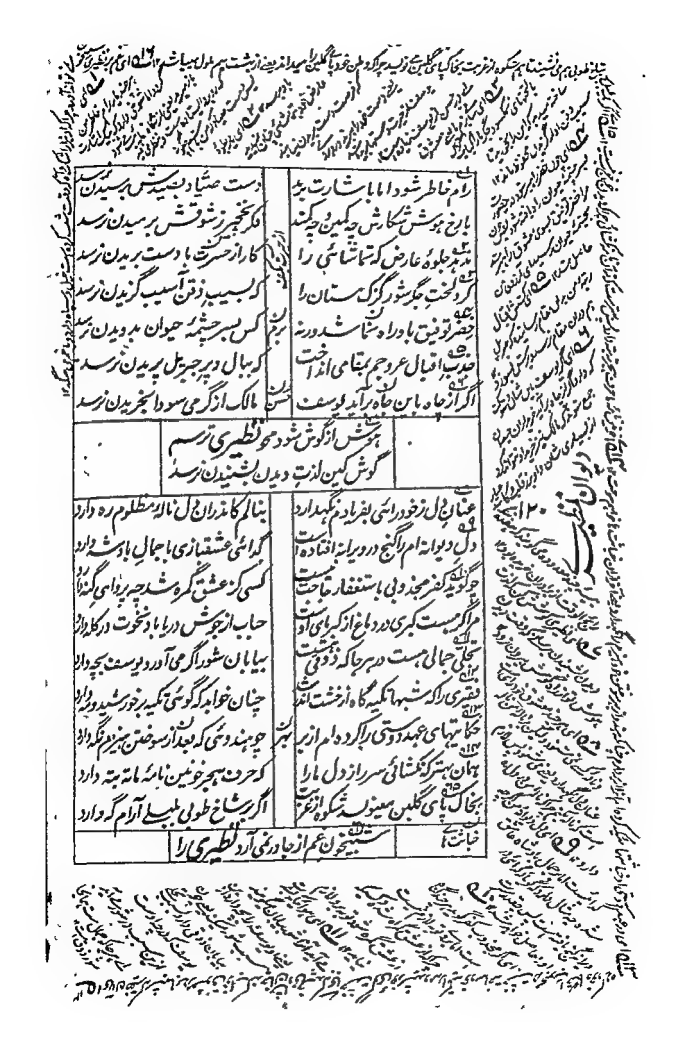

## ز اشک و آه شب سلطان با خیل و سپه دارد

ناوک غم جان تنگ فتاده سینه گرچون شود
عشق مغناطیس گر دودل اگر آهن شود

سینه پر حسرتی دارم که از اندوه او
تا نبرد یک اب آدم خنده را شیون شود

پیش شد سر گشتگی چندانکه پایم پیش شد
سر بتارکی نهادم تا رهی روشن شود

یک توجه از تو در کار است وصد عالم مراد
غم ندارم گر اجابت با دعا توأمان شود

شب ترسم های غم بسیار دارد خلق را
هر کرا سوزد چراغی نالهٔ ما هم روشن شود

من هم از فریاد خود دارم زده سگردم ولیک
گر به بندم لب ز افغان سینهام روزن شود

بسکه بیتو جامهٔ جان بر من تنگ شد
گر گریبان را درم جا کز دامن شود

## وصل گر خواهی فضیلت شوق را سرمایه ساز
## نور عشق ست این چراغ دادی ایمن شود

دلم از نالهٔ خویش گر دید امید اثر باشد
ابسی آسود شستم این چنین گر کار گر باشد

اگر در دیده دید نهانیات بهر پاس دل
مهابت از نقاب فانمای بیجاد و خطر باشد

بهیچ ارزان روز مارا در عبار عالمی دارد
نباشد در شمار دشمنی گر صد سحر باشد

نگویم جرم او را گشت شرم غمزه از ما زم
که صد دره مرده ام دید و ز حالم بیخبر باشد

مگر بی درد من که بس دشوار بالین افتادن
اسیری را که گردی ز بین جرم مر بال و پر باشد

دلم را خود تاسایش نگیرد زینه خود سندی
بخاطر شیوه آید گر آن جا سوز تر باشد

نظیری شاد هم باشی که خنده منگارد در سخن
که این قدر قیمت پیش او خلقت بسیار باشد

هر گز بسیر گل دل بیخبر دون نمیرود
یار ما ز خیال غمزه دلبر دون نمیرود

عشق از جهان برید ن ار خود گمان بریست
کار و فا ز پیش با فسون نمیرود

مروان بجا لعزم و تو کل رسید ۱۰ یک دل رسید و صد بت کز خون نمیرد
از زخم عشق در بن هر سنگ خشه ایست ۱۱ از خون ما مکاحت که چیون نمیرد
لذت بجواب بُرده و شادی بغافلی ۱۲ در هر دلی که اوست بشیخون نمیرد
در حرف تلخ نوش لبان صد دقیقه ایست ۱۳ کوتاه بین لفظ بمضمون نمیرد
مرمان شت راز خم دل جراحتی ۱۴ شب نیست کین خروش بهامون نمیرد
از لب رشد از در مقصود حاجتم ۱۵ آهم زانفعال بگردون نمیرد
آنرا که گوش دل شنود نالهٔ بس ست ۱۶ عاشق بدرس پیش فلاطون نمیرد
راه و فا زند قدم عشق بسته شد ۱۷ در بیست ناقه بر سر مجنون نمیرد

بوی نسیم فقر نظیری شنیده ست
از زره بتاج و تخت فریدون نمیرد

سازم آن می نمک آلود کز بی نم باشد ۱۸ انگبم مشک دران حقه که مرهم باشد
هست راحت الم کاوه اختران بر من ۱۹ غم ازان خانه کنم وام که ماتم باشد
آبرو شیم عشق با فسون نو بند خواست ۲۰ کاگهی پیش شود بند چو محکم باشد
شرح سودای دلم راسر و سامان مطلب ۲۱ کار آنست که چون زلف تو درهم باشد
دعوی ذره در روغ ست که عاشق باید ۲۲ کم بقدار بر خورشید ز شبنم باشد
هر کسی از تو نشانی بنمان میگوید ۲۳ کس ندیدیم که در ریزم تو محرم باشد
هر گز از تخل بری کس ثمر آتش نچید ۲۴ تخم این مهر گیا در گل آدم باشد
غیر اخلاص محبت نبود شیوهٔ ما ۲۵ جبر و بیداد بران غمزه مسلم باشد
نکند بندهٔ مجبور گناهی اما ۲۶ ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد

نیکوئی ما دوره بازار خریدند — بیش نباتا سیست که یفروخته باشد
محتاجی ما باعث آسایش ماشد — غارت نخورد هر که نخورده باشد
گرمی مفرو شید کرد مجلس ما نیست — شمعی که نسازسوخته افروخته باشد

از شدق نفس چند زنی لاف نظیری
مشک ست همه خوب و لیکن سوخته باشد

زان خم که زاهلان بفتوح آب جو کنند — شوریدگان صومعه دری بکو کنند
یا بند جلبه مهر سلیمان و جام جم — گر خاک راه میکده در ساغر و سبو کنند
در خشک و سنگ میکده دیدم معاینه — زوقی که سالکان بخیال آرزو کنند
از خود گذشته دامن پرهیز فر نکرد — در چشمه که خضر و سکندر وضو کنند
طوطی هزار سان که صبا دا بروی — منصور را کمند بلا در گلو کنند
خونابه رخم فاش کند در بغ عاشقان — تا در جگر نشته دگر بیان رو کنند

با کاملان گذار نظیری شراب را
شاید گلی ز گلشن این دست بو کنند

شب غمان را بد رفاقت ما بار بی بود — ناله بر چید اگر در و بامش آزاری بود
سود عشق عمر بود و در شب آخر نداشت — بخت من بود اگر فتنه بیداری بود
خویشتن را به سحر بدوی بستم — هر سر موی مرا با بخ و قد کاری بود
غنچه هم بود نمی آشوب ندیم — گل بیخار مگر گلشن بیخاری بود
مصر و یران دلم راز لبش آمد شاد — لیوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود
بر دل خسته من بود نگاهش هر چند — هر طرف جان بکفنه استاده خریداری بود

بعد الکرام ۱۶ از فرق پیشینه از نوگان تحمل پرخود میسر شد تعجب میدانم که بر داشت بیرحمی قوت ایام حالا آگهی گان تاج فرقت پس ۱۶ خدا بیرحمی کان

حسن و حیرت بیم افشای عرض میکرد آفاق از غم پرسش وفی زحمت گفتاری بود

دو وصالش نشد میسری نشد باقی بود
دیدش بر سر آن کوی عجب خواری بود

۱ سوم جانیکه غم آنجا دلبا میبرد — ناله از بهر چاکه میخیزد و آنجا میبرد
۲ وقت جان دادن بدنبال اجل بنیم خنک — گویا صد یوسف از پیش زلیخا میبرد
۳ تحفه رضوان اگر برگ ندارم دور نیست — تا برگ از طفیلیان ایمان به بینا میبرد
۴ شاید از دردی بجان افتی و شد میدر دل — هر کرا یک در بهم است آنجا بسودا میبرد
۵ من نخواهم رفت اما بر تکین دلش — هر کجا بنشند گویندش که فردا میبرد
۶ بر من اندوهی هجوم آورد و از بیجان او — کز درش تا میروم دل در ته پا میبرد
۷ میبرد نوعی رکوی او کز پندار بخشم — صد کسم پیش طپش از بهر تقاضا میبرد
۸ گر لوح چهره لیلی بهی آرد بسبق — خاطر شوریده مجنون بصحرا میبرد

شهر و صحرا را نظیری سوخت از آه وداع
میبرد نوعیکه پنداری ز دنیا میبرد

۹ یکش ببوسد کز نام امان نخواهم برد — وحا بدر دسر آسمان نخواهم برد
۱۰ لیکن ملاحظ از کشتنم کن روز جزا — زرشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
۱۱ زدل طپیدن آغاز عشق میگفتند — کزین معامله غیر از زبان نخواهم برد
۱۲ ز اضطراب دلم روز وصل معلوم ست — کز بلای شب هجر جان نخواهم برد
۱۳ بس ست چند کنی ای فراق بی رحمی — دگر نخوانیش تحمل گمان نخواهم برد
۱۴ اگر ز دامن یوسف کند بالینه — سری کز وقت تو شد ز استان نخواهم برد

۱۰ باین ملال که من میروم بسوی چین | چه جای خنجه کز برگ خزان نخواهم برد

نظیری ایچه بلندی و تیز پروازیست
ز شوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

۱۱ حسن چندی سر دل شوخی و خودرائی دارد | شه چگیرد مملکت اول بنیغائے دہد

۱۲ دیدۂ عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست | گر نہ اول ترک دید نمای ہر جائے دہد

۱۳ لذت دشنامش از من پرس کاں تلخ و شور | ذوق کوثر در مذاق مردم صحرائے دہد

۱۴ گر دوا جان را دہم معلوم شوق روی دوست | زان نمی میرم کہ ترسم مرگ رسوائے دہد

۱۵ در بیابانہائی شنجم اگر طغیان شوق | بند بکشاید چو سیلم سر بشیدائے دہد

۱۶ گر بہ تلخ و طبع میزبان نبخشد فیض | صوت مطرب باد دلش بگداز گیرائی دہد

شکوہ ۱۷ کنم بطبیعت گر کسی یارے نکرد
رخت ما سوزد چہ نقصان تماشائے دہد

۱۸ گل آمد و لعلم ز دل سنگ برآورد | اشکم ز تماشای چمن رنگ برآورد

۱۹ سنبلستی است ز مرغان چمن شور برآید | یک نغمہ منغص بصد آہنگ برآورد

۲۰ عشق آمد و در شہر خود آئین خرد دید | تا شہر بتاراج رود جنگ برآورد

۲۱ مطرب ز بزم خرقہ سالوس بدر کرد | کز ہمہ شہر م بدف و چنگ برآورد

۲۲ شب نیست کہ از شادی بسیار نگریم | غم خوردن کم حوصلہ را ننگ برآورد

۲۳ یکبار بعیب و ہنر خویش ندیدم | در جیب و بغل آینہ ام زنگ برآورد

۲۴ در راہ وفائے تو زہ طولیست دمادم | شوخی تو ز ہر سنگ نفرسنگ برآورد

۲۵ این خون شدہ دل بسکہ خراب است نظیری

در پیش تو تنوانش از تنگ برآورد

نالد نیست اثر گر تو شکایت دارد | ور نه ما گرم دعائیم و سرایت دارد
مژده رازده سنایه دم ما بوالعجبان | آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد
ذوق هر مرغ بانداز پرواز خودست | عشقبازی نبود هر چه نهایت دارد
عمل صالح و طالح بچوی نستانند | هر کجا کار تعلق بعنایت دارد
کس چه داند بهمه مایه بنا بود ورود | جنس نایاب خریدیم که کفایت دارد
دفتر نالهٔ ما را نکشایند بزیم | مهر در دست برو تا چه حکایت دارد

کفر ایمان نبود شرط نظیری در عشق
بتو کافر بهمنایم که ولایت دارد

ماتمت را نم از بزم بجز خار نبود | در نکس را من و بودن من کار نبود
نامت م از تو جدا افتد قربا مالم کرد | دولت آن بود کز این فرقت دیدار نبود
همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید | هیچ دشوار پدیدار تو دشوار نبود
بیدی در همه جانم برآرم که مباد | خون من ریزی و گویند سزاوار نبود
نالهٔ از بهر رهائی نکند مرغ اسیر | خورد افسوس زنانی که گرفتار نبود
عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد | از چه کارم همه عمر همین کار نبود

خوشدلی کرد نظیری پرسش امشب فال
صد سخن گفت که شایستهٔ اظهار نبود

محبت با دل عمدیده الفت میکند | چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد
پس از مارستگیها بیشتر گستم ز قیدش | چو فصیدی جست صیادش دل از سخت گیرد

محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان ۱۰ شکوه دل مفشاند درخت انگم ثمر گیرد
اگر بادی وزد مشتاق را شور و سماع آرد ۱۱ وگر بویی رسد مخمور را مستی سر گیرد
مشو از حال من غافل که گر خشم کناری دام ۱۲ مبادا دولتی صیدت دلا از خاک بگریزد
مرا این می که بردارد هوش از حال مجروح خواهد کرد ۱۳ پریشانی اگر یابد کراز حالم خبر گیرد

نظیری کوی عشق ست این نشاط بازی دونده
که گر یاری رود از دست کس یاری دگر گیرد

بهجر و وصل تو جان الفت و نزاع ندارد ۱۴ نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد
بشهر ما نفروشند جز رضا و محبت ۱۵ کسی دکان نگشاید کاین متاع ندارد
بران فراز که من میکنم عروج مقامیست ۱۶ که هیچ پایه بران پایه ارتفاع ندارد
جهان حقارتم از چشم اعتبار فگنده ۱۷ که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد
رطل خون جگر میخورم و نمیخت بشکم ۱۸ که سر زجام تهی مشربم دواع ندارد
ز انتظار گی بشب انتظار شمع امیدم ۱۹ برابر پروانه شعاع ندارد

غیبت بر عهده لطفش دولت خوشست نظیری
کرام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

کمند دام ما غیر از شکار خم نمیگیرد ۲۰ مگس بر خوان ما عیسی بجز ماتم نمیگیرد
بتصیید دیگران هر لحظه طاق افتنه در تدبیرست ۲۱ بجام ما بسم نوبت ماتم نمیگیرد
بشیریني محبت در دل دیگر نیاویزد ۲۲ که نشتر ما از بن بگذارد بیش کم نگیرد
مریضان دیار عشق خوش بیمار می دارند ۲۳ کسی دارو نمی خواهد کسے مرهم نمیگیرد
حساب اشک و فریاد از لف درهم می دارم ۲۴ شمار ظلم و بیدادی کسی برهم نمیگیرد

۱۲۵

سری از خاک کو کم گشته یارب کز دلش ما را
دل ما را بهیچ آن زلف خم در خم نمیگیرد

باده نالهٔ بیچون نظیری بر درت ما را
سکندر صفت نمی آراید و عالم نمیگیرد

رسید او تو حرف مهر را نام و نشان گم شد
کتابی حسن ما جز و محبت از میان گم شد

رهبر لولهوس گرد دولت عاشق نگردیم
طفیلی جمع شد چندان که جای میهمان گم شد

سحر چتی منتی میسر و داز تو بیاد آمد
چنان شوری برآورد م که وقت و دوستان گم شد

بنالش خواستم جاه دولت آقادم از شیت
گدا آمد که صدر قرب جویدا آستان گم شد

بس نعره‌ی شدم عرضی کنم خندان بپیش آید
که مضمون سخن صد بار از دل بازمان گم شد

متاع دیر اگر داریم بیار د مکمن زاهد
بعزم کعبه میرفتیم راه کاروان گم شد

هوس تا یافت رواز من نزاع کار بار گشت
طرب تا بست در بر من کلید آسمان گم شد

هوس را در نزاق رحمت خواب گران گشت
طرب را در سراغ عافیت نام و نشان گم شد

اگر پرسد کسی حال نظیری را بگو بیش
که در واحسرتا آن مرغی که رشب از آشیان گم شد

ز غلبهٔ سحری شوق یار میخیزد
جنون ز سایهٔ ابر بهار میخیزد

روی یار نگر شحه بیزمی افتد
ز لف یار شکن قطره بار میخیزد

سحاب دل شده در کوهسار میگردد
غزال سیقته در مرغزار میخیزد

دستگیری عشاق ناتوان احوال
ز زیر بر شجری صد نگار میخیزد

نمی که رفت ز پار غذار میغلطد
سری که رفت ز دوش از کنار میخیزد

نه از فراق حریفان خمار میخیزد
نه از وصال ملولان ملال میگیرد

سماع رندی و گلگشت لذتی دارد
که باد شه ز سر اعتبار میخیزد

چنین کو طایر فرصت رسید جیش کن
چنین که قسمت خود یافتی قناعت دان
درین هوا در خلوت حکیم نکشاید

کو صید لنگرش از بهر کنار میخیزد
که از کمین گه شیران شکار میخیزد
که بر دوش میرود و اختیار میخیزد

جهان خوشست نظیری تلم بجاه و درآر
کو گلشن ز سر بوکی خار میخیزد

چو شور بود که صحبت بمن کرامت کرد
حدیث من کز مجموعهٔ وفای تو خواند
بگیر دل من عاشقان بناز آرند
بهر نماز کنم صد هزار سجده شکر
فضای کفر اداء میکنم کز بر من عشق
نثار دیده تصدق دهم که بخت جوان

که نار سیده قیامت دلم قیامت کرد
که فی نجوین دل و دیده کوش علامت کرد
که قبله شد صنم و برهمن امامت کرد
که در دیار تو دل منبع اقامت کرد
نماز و طاعت چل سال را غرامت کرد
بگوی زهد و ریا نوبر ندامت کرد

مزاج عشق نظیری حریص و سودا ایست
درین معامله نتوان ترا ملامت کرد

بنفشه بوی تو بر مال و پر مرغان گلستان تاب کرد
حال آن گلشت صحرائی که من دیدم بپرسید
بنفشه چشم نمک می بخیت یا صبحدم
سایه بخشودن میشد از راهی که من گردد گذر
نامهٔ دشمن بلالت بی تو میبرد از دلم
گر ستمگر دم فشاند بر دیدنت از من مرنج

صوت بلبل در حریم باغ بی آهنگ بود
لاله‌ها در تربه هر سنگ پر چون چنگ بود
گر چه مرواریدی سائید هر جا شنگ بود
بهر آن کز خالت خیل صد دلی بفشرده فرسنگ بود
انچه برمی چید ز نار سیدهٔ نام تو رنگ بود
با نشاط هم خصمی با جان سخت جنگ بود

پیش ازین چندین نظیری شور شوق و مستی داشت
با نبودی جام می ساقی دمی بی رنگ بود

تو میرانی و حاتم با تو ذوقی کشتو دارد
کرا هنگام مردن بادهٔ ناب دستاهی ارزو دارد

و شمع بزم هر کس گشته صحبت خویش
که این پروانه هم با توشهٔ تاریک تو دارد

اگر آرزت از برای گریستن بسیاری مایه
دل چون دره از سختی جدل با سنگ رو دارد

گدا هم مجلس سامان کی میخورد بیاد آرم
چراغی تیره دارم که مردن آرزو دارد

تهیدستی سزد گر سهم دارد مر اساتی
هنوز از بادهٔ پارینه ام پیمانه بو دارد

سزد گر باغبان در های باغ از تاز کشاید
که بلبل گشت سست و غنچه اش بی مدعا دارد

گدا این بود جام لطف کی را دی نظیری را
هنوز آن تشنه لب آبی بغیر بی در سبو دارد

نه ذوق دانه دارم نه امید شیان خود
دل از امید وصل و بیم هجران کردم فارغ

نشسته گوشه وار استاده از مسرور دنیا
زوت خویش با هم خرم و شکر گو نیم

کز ین نعمت تنم پر بر دو دهم استخوان خود
بباغ روزگار آن خشک دستا مریض پر سالم

که خود می سنجم و خود میسرایم داستان خود
نزد محرم دیگانه عیب خویش میگویم

بدشمن میدهم از سادگی تیر و کمان خود
در صد شکوه بر لب بگشاید داد و بیدادی

کسی کو تازه نه فضل خوشی بر دان خود

نظیری صبر کن کین بیدا زدل ابلد روزی
همینوز امید دارم میکند ضبط زبان خود

روز آن آید که با صد خواریم بر در کشد
پردهٔ ناموس شب از روزگارم برکشد

بیچ کار بسته و زمان فسونگر داشد

دل نمیدانم کجا زین بستانم میکشد
مرگ می بینم که با هجران عنانم میکشد

هر سر موی بتم دارد خروشی از وداع
هجر میبوید تو از رگهای جانم میکشد

دامن عشقم درین پیکان خونرنگ کار ساز
دست غیرت این زمان از استخوانم میکشد

میکند آسودگی سیری بگرد خاطرم
گر بهم پالای ز چشم خونفشانم میکشد

قصهٔ وارستگی امروز پیش دل گذشت
طرفه حرف نا امیدی از زبانم میکشد

بر سر بازار جانبازی کمان آوختم
دست غیرت بر شکستم هر کرا نم میکشد

میکشم سر از فلک او نطفیری بعد ازین
گر بصد رنجه آن نامهربانم میکشد

نرفتا چشمت نمی افتد جوانی در داشود
آنزمان در گاه بتنا سی که صد دل جا شود

آخله در بکلبهٔ احزان بسر کم کرده راه
تو که چیزی گم نکردی از کجا پیدا شود

دوست دارد آن غریبان نالهٔ بیچارگی
عشق میخواهد که کشتی غرقه در دریا شود

هر که میخواهد که منشور خرابش دهند
باید اول خانمان بر هم زند زر سود شود

زود بمه خوبی زناز شتی همانا لایق است
پرورهٔ بالسته ماند پرورده او وا شود

شد بهار عمر نایخت ست انگور م هنوز
میست معلوم کم آخر سرکه ما صهبا شود

عمره آن گو برآرم یا بیم ار آید بکار
حلقه آن در بگیرم دستم ار گیرا شود

کم نظیری راست برجا چشم انظار افکنده ام
وای گر روزی جزا چشم و دلم گویا شود

هر سر شاخ درین باغ هوائی دارد
هر گلی رنگی و هر مرغ نوائی دارد

نزد خود هر کسی فسانه همانی دارد
در هر خانه زنی خانه خدائی دارد
از پیش گر بروی راه بجائی دارد
اهل هر سلسله انگشت نمائی دارد
هر کرا بر سر کوی تو مقامی دارد
هر یکی از گل عیب برگ گیاهی دارد
گرچه صد چشمه نهد ذوق وفائی دارد
که اگر گشته شود نوحه سرائی دارد
شمع در سوزش پروانه سزائی دارد

غم مخور الفت معشوق نظیری با ما
بود امید زده مجور شید بقائی دارد

گر نشنه بر سر خم میرم عجب مباش
چون در نمی گشایند کاش این طلب مباشد
گویند لب گشودن شرط ادب مباشد
تا صد امید خواهند کز انتظار سوزند
صهبای راز دادند مست شوق گردند
من یک سبو ندارم در گریه در بخت
چون زلتی به بینند آمرزشی نمایند
یابی اگر بلغزند جای طرب مباشد
هر گه دلی تو انگر لذت نیابد از عشق
غم نیست عاشقان را گر قوت شب مباشد

از عقده های دوران دل بد مکن نظیری
آنرا که داگذارند جز از غضب مباشد

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد — وان آل که بود سخت تر از خاره آب شد
گلگونه هوا و هوس رنگ داگداشت — خال و خط عروس طبیعت خراب شد
تا آه کرد حرف سوختگان اثر — سیر فت تا بر آتش ایشان کباب شد
در محشر شوق کشتی دل ریسمان برید — در کردی یار چیده تن بی نقاب شد
آن نور سنبل و گل هر کشوری نخاست — تا در خطا کرام گیا مشک ناب شد
دانستم کسی بقافله بوده ست پاسبان — بیدار شوکه چشم رفیقان بخواب شد
مشکل بلب رشته لبان آب میدهد — تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد
مستی بهیه خوب کرد کاین پرده برگرفت — رخسار حقیقت ما بی نقاب شد

تاریخ وقایعات بشهمان نوشته ماند
افسانه که گفت لطیری کتاب شد

دوران می حسرت همه رسوا عرا کرد — بر هر چه نهاد یم دل از دیده جدا کرد
مکشور دقضا شست که آهی بکشیم — بر ده دست ترم خورد خدنگی کر ما کرد
یاد ی هنر دارم و اقبال ندارم — کیکو شم و کاری نتوانم بسزا کرد
فریاد بر آریم ازان یار مشعبد — او از ازل این شعبده هر جرح ما کرد
جودت خود دیده و گر برده مر انداخت — خود فتنه خود گشت اگر فتنه بپا کرد
با نانه بلبش داد منادی محبت — نه بر سر مهر آمد و نی عهد وفا کرد
تا دل فرنگی بر سر هر راه فشانیم — در عشق کمند و بگمان است ورها کرد
دشمن بار هم افگند و دوست با تیغی — با اینهمه نه دیست که گویم که جفا کرد
چندین سخن عشق کر لفتند و شنیدیم — کس حق محبت نتوانست ادا کرد

برند بجای کبوتر باش سرو منقار | مرغی که بلند از سر این شاخ تواند

خورسند مباش و رضا مشو قناعت نظیری
مسکین نتوانست خصومت بقضا کرد

نه بزور مرد ز دولت بکمان می آید | نه بزر مرد ز دولت بکمان می آید

نه ز ابا بزدی قائم نه مراد به دراست | همه ای قصد فغانم بر بستان می آید

شعر
تو کز اسوده دلی نالهٔ ما سود مجو | منکه شوریده ام آتش بزبان می آید

سخن مرحوم دلیانه حقیقت دارد | در حبارت باشارات نهان می آید

عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد | رسش و عادت دیگر همیان می آید

مسکنم شور چو از خانه علایق برود | صید هم خیره چو از راه بزبان می آید

همه بر خویش زبیم دم آخر لرزند | جای خوفست که گر کشتی بکران می آید

مرد درگاه دگر پردهٔ عزت نبود | هر که داس ببر پای کشان می آید

وصل جویان تو بر بوی نسیمی گردند | گر از ره بوی تلف کاری جان می آید

طاقت جور و جفا نیست تنک حوصلگان | گریه چون نکند دل بفغان می آید

اینکه با طبع شبابست نظیری همچو | سیر رود شود بدر آشنا رود

از خانه بوس کوی تو تا با کشیده ام | بر راه من جدار دم و دل جدا رود

احرام عهد روز ازل کعبه کوی تست | جز راه عشق هر که رود بر خطا رود

صبای راز بیش ز اندازه میدمید | گردم ز نو حریف سرش بر هوا رود

عشاق نازحسن نه ارزان خریده اند | بسیار سر که بر سر این ما جرا رود

شادی که نمی میکشی و دم نمیزنی — در شهر این معامله با سر گذارد
عشق آمد و تمام بگوشم درون دمید — رازی که در میان مس و کیمیا رود
این جا جهان ز دور صدائی شنیده اند — کس در درون پرده چه داند چها رود
زان سحر موج زن چه کم آید اگر شبی — برگشت زار سوخته آب بقا رود
عریان تنی عارف معنی جمال اوست — فرهاد بماند و پرستها رود
پیرهن زسادگی از بر فگنده ایم — وز گنبد دیر در برد دشمن قبا رود

عمگین مباش زود طبیری فرح دهند
چون بنده مطیع همه بر رضا رود

دل گر تو شد بدیده کم از سنگ و ز پنبه — پیوند روح بود بتو آنس و خونبه
فرقت ناگهان بسر آمد سبب نداشت — چیزی تو اتفاق فتاد آرزو نبود
ای ساربان ز راحت طالع سبک مگشت — با آنکه گردم آفتد اندر سبو نبود
چشم وداع مردم عاقل گرفته بود — با خود گل چنین مرا رنگ و بو نبود
عقلم که امتیاز کند زاستخوان گوشت — کام تهمتن بدرد و درش در گلو نبود
ای دل براه نامه و قاصد منی مگشت — بسیار تیره آب محبت بجو نبود
عهد و وفا نداشت زمیکان گل عذار — لابق بروی مفلس ما داشته رو نبود
گفتم که عهد بستن و تنها گذاشتن — دانی ندست اگرچه نگویم نکو نبود
سخن تو در ترازوی ابرد بلا فزود — روزی بمن که دسترس سنگ و رو نبود
گفت آنزمان که غمزه او این سخن گفت — هیچم بهیچ تو سد گفتگو نبود

ای طایر سی که نامه سوی دوست میبری

اگر سرت که بود نظیری نگو نبود

ساقی قدح نداد و سفال سبو نبود
چندانکه جرعه بر بچشم آرزو نبود

ستم است بوسه رخت اقامت بگستر
ازفرش چهره راه بران تا خاک گو نبود

دمدان ز دو هزار نگاه گرسنه بود
هل لبس گر باده بان رنگ دو نبود

در خانه دل بمشق مقیم هر انچه هست
هرگز قمار خانه باین رفت و رو نبود

از سینه قرای دلم امروز پرس کز
با هیچ صیحه و مصیبتم بود بر زبان
ان بیدلی که در دل او این همه نشست
کاسجا محال عاید الله گو نبود

لب از زدوک داشت نظیری بچه گرد
امروز گنج یافت که در آرزو نبود

---

همچو بنال راه فلک ربسته اند
هر چند در امده در بسته اند

حرمان تو زهمت کوتاه بین تست
هرگز در کریم بکافر نبسته اند

سرمایه شناخت چرا فیت داده اند
امانه بچراغ زصرصر نبسته اند

ارشکنان بیار بخیلی برای چیست
دریا کریم و ظرف زاسر نبسته اند

ما همی رسیم رخش ترا بی نکرده اند
ما دشتی ایم باز تر از نبسته اند

عالم زظلمت شب حرمان بسیاه شد
کو افتاب اگر چه خاور نبسته اند

امکتوب دوست داری ما را جواب نیست
غیر از سرشک بال کبوتر نبسته اند

هر مرغ بر هوای گل آشیان نهد
بر شاخ شعله بال سمندر نبسته اند

تا چند عود خام نظیری فسردختن
دودی بر آرزوزان بجمرت بسته اند

حسن چیست خواب و مژه بر هم زدن
فتنه بر پا شد و رستخیز برگ عالم زدن

چیست در پرده نهان بود و هویدا کردن
چیست شبی بود و کران صبح سعادت دمیدن

چیست محبت نمود ندا جابت هر چیز
بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زدن

مطلب حلقه زدات زجا بر جستند
مایهٔ عیش چو بر خاک بهی آدم زد

خواست آئینهٔ تحقیق سما پیدا کرد
قفل کوری بدل و دیدهٔ نامحرم زد

عرض آن داشت که از عشوه آشکار شیم
بر درون زخم نماند ریشه نمک از زخم زد

عقل چون دید که عشق آمد و خونخوار آمد
لب فرو بست و در از سلطنت خود کم زد

روح آزاد کزین سیر کده جان ببرد زان
دست در حلقهٔ فتراک خم اندر خم زد

سر ازین قصه نظیری بنیارد بیرون
گرچه عمری بسخن کشت و ورق برهم زد

شادی عشق تو هنگامهٔ غم برهم زد
شور سنت نمکی بر جگر آدم زد

شب زد یار تو گرد دیده بهار آلستن
جامه بر سنگ زشور رخ تو تا تم زد

شهد لبهای تو دکان مسیحا دبست
دست در داس تیغ نکهت مریم زد

لعبت آمد حجر الاسود فالت بوسید
خوط در موجه یاقوت زمزم زد

تا قضا خال بهشتی جمال تو بدید
شست آن خال که بر ناصیهٔ آدم زد

استخوانی تو طفل نزدیدست کسی
اگره اعجاز لبت بر نفس مریم زد

عشق دوشاب دل آمد زکه سودای تو خاست
مایهٔ مهر برین شیرهٔ جانها کم زد

هر کجا تن چاک گردد از نمک پاشیم
عشرت ساغر پرستان زنده دارد مردرا

شرم بادا باک جانان را کجا مرهم رسد
سور گردد در سرای ماتمی گر ماتم رسد

اول

سعدی از طاعت فروشیها نظیری بر نداشت
بر گرا سرمایه دارد کفایت گر رسد

الدرس

ترجمه

ترجمه

ترجمه

این غزل در صفت ایوان شهیدان نزدیک ... زمان محکمگاه افاضل خراسان سروده بیاض

گل در بر و می در کف و معشوقه بکنجی ... فارغ ز غم هر دو جهان رفته بپنجی

خیز و ز خواب دماغ دل مخمور بیارای ... ای صبا ز بوی گل عطرافشانی بمن آر

در گلستان شاپور خزانی بمن آر ... خط ترقانی جاوید بعالم ندهند

بگذر از عالم و منشور امانی بمن آر ... دستم نیست که از سنگ فغانم خارج

گرانی نبود تاب و توانی بمن آر ... تیر یاران ستم از پی هم چند رسد

ناوکی میکشم از سینه کمانی بمن آر ... شعر شائی که بسود و شش هی سود دهد

اگر از مایه نسائد دهست زیانی بمن آر ... گشت زار طرب هم تشنه آتش شده است

مطربا بر دوم هرق زرانی بمن آر ... جون شرر دول سنگ بهت زفانان سخنم

تا بر آرم نفس سوخته جانی بمن آر ... ملک گیران سخن سنگ ببابل رفتند

زین همه سیم و دغل نقد روانی بمن آر

دگر از صنعت ان ناف نطیری بگرفت
از دم سرد سری ساده بیاضی بمن آر

فارغ تر از دل تو ندیدم دلی دگر ... آیینه تر از سینه صافت دگر مباد

گر مرغ صبر را بکشی پا بلی کباز ... در خاک و خون طپیده و مشتاق بسمل دگر

هر مشکلی که ما جزبی ابیان کنند ... آسان کنی که پیش نهی بهتر حل دگر

از آب و گل غرض شجر قامت تو بود ... عالم نداشت بهتر از این حاصل دگر

از نور محفل تو جهان در گرفته است ... نفروخته چراغ تو از محفل دگر

خاطر بهر تماشای جمالت نمیرسد ... دارم بهر مشاهدات صد آینه دگر

از ماهتاب روی کہ غیر از جمال دوست — در مای عشق را نبود ساحل دگر
مستان اسارس میکده تریاد ناده اند — رسمی اگر ز تو نهند عاقل دگر

ساقی قدح بگفت تو فطیری نظر بغیر
دوران ندیدہ مہت چو تو غافل دگر

طلوع بادہ زشام و سحر دریغ مدار — زخاک جرعہ فتوحیون قسم دریغ مدار
اگر بتیغ سر ابیل باغبان آید — بگو کہ آب رز از جام زر دریغ مدار
حیات تلخ بدہ بعیش خوشگوار بگیر — چو عشق تیغ کشد جان بسر دریغ مدار
بشکر انکہ حدیثی چو انگبین داری — زنیلیان ترشرو شکر دریغ مدار
ترا بہ بینش کوتاہ خویش توان دید — مگر ترا بتو بینم نظر دریغ مدار
درون جانم و بردہ ز مردمم چشم — جمال اگر ننمائی خبر دریغ مدار
ہمیشہ چشم باحسان آشنا دارد — ز خاک کشتہ غریبت گذر دریغ مدار
جراحت دل شوریدہ خشک میگردد — ازان دو زلف سیہ شک تر دریغ مدار

بیان شوق نطیری در ازائے شکایت
بیا بچہرہ زخون جگر دریغ مدار

دارم دلی ز طاریہ وحشی رمیدہ تر — ہر چند دور تر ز کسان آرمیدہ تر
تا آن خدنگ قامت از آغوش من برفت — پشتم شکستہ تر شد و قدم خمیدہ تر
چون آن کہ حکم بود بریدن خطا نشد — چندان کہ داشت داس حجت کشیدہ تر
آنجا کہ شحنہ تو بدر گاہ میرود — شاہد ز عاشق است گریزان دریدہ تر
خورشید از کمان تو تیک تیر میکشد — ماہ از تو کس ندیدہ تمام آفریدہ تر

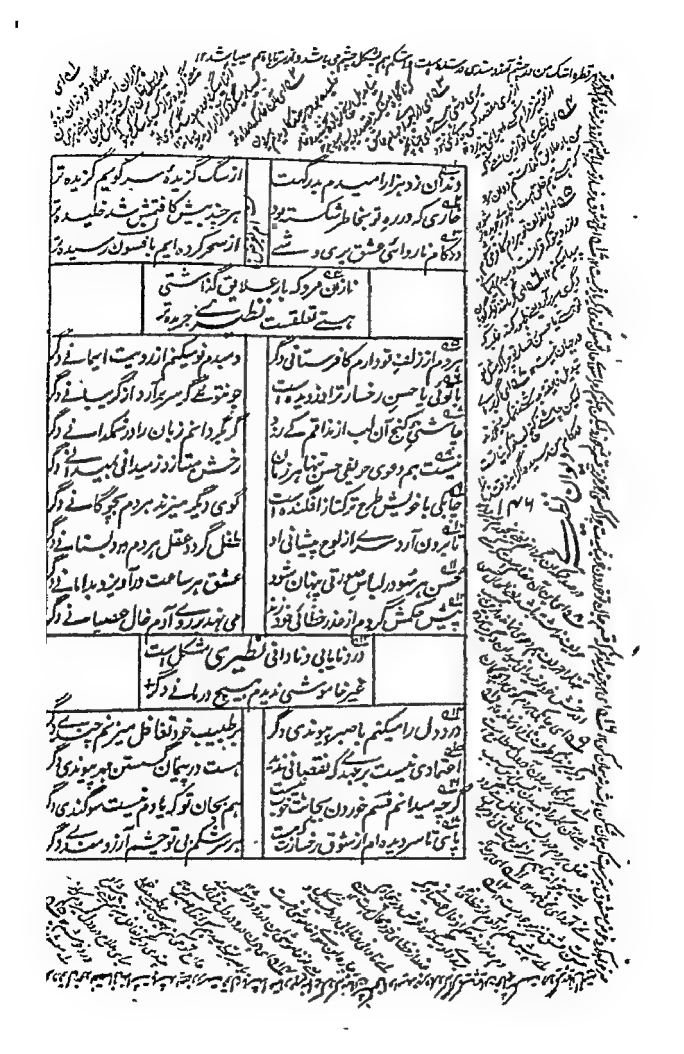

بر کنعان ما گر دو انس بیت الحزن — بوی یوسف را نمی یابد فرزندی دگر
چون بشر گر جشم کشتی حلالت سالم — کین موت نیست با طبع خداوندی دگر
تا شب می آری که از لعل می نهی آئینه را — از جمال تو ندیدم جز تو خرسندی دگر

تکلوه و شکر لطیری علی کین و بهشت
آسه منا کر طوطی اشکند قندی دگر

پیر چرخی دلی داری دل صیاد از آن خشت — زبانی در کتاب سیلی ستاد از آن خشت
بجز وقیعی نداری با وجود حسن در دنیا — ز بهر جولی که داری دام و دانا داز آن خشت
فرشته خنده میخواند عتاب بی غمزه میرانند — ز خوبان عرش ابود مهر و وفا بید از آن خشت
چو دریا میکشم دم در فرو دور جوش می آیم — که خاموشی خوشش می آید در فریاد از آن خشت
ز سیدا دش نمی نالم گرم زیر و زبر سازد — بنائی کو کند ویران نهند بنیاد از آن خشت
نثاری بر برخ او صد عروض در بر او دارد — بروجانی گر افشاندم صد جان باد از آن خشت

نظیری جذبه باعث نصیحت بیکند فایده
اگر فضلی نداری عشق مادر زاد از آن خشت

ای مشرب جان سخت دلم بر تو گمیده — یا پرده ازین راز بیک مرتبه بر گمیده
راهی بنوازین که غم عشق در آید — کو شورش و مستی جوانی رو در گمیده
راهی که بطلوب بقریب است عزیزت — تا سر نزده پای ازین مرحله بر گمیده
آسوده ز خرابات مغان ساده توان زیست — هان ای ابلهی بلبد پر داخته بر گمیده
تا سینه همنشان آتش سردت نفروزد — یاد دم گرمی شود و چون سوخت در گمیده
تو طفلی و این لاحت و غم صید بدست — تا خون جگر نشود خون جگر گمیده

جام فلک آمیخته شهد و شکست | کاری که از و ساخته ترکشت بتر کیست
تا در طلب کام خودی کام نیابی | یکدم ز مراد خود و مقصود نه برگیست

دل زاد ل شب طالب فیض ست نظیری
لب بازکن و ساغر پرویز سحر گیست

چشمش براهی میرود و مژگان نمی‌کشد نگر | در سینه دارد آتشی و پیرهن نمی‌کشد نگر
دامی بگرد زلف افشانده گرد سینه‌اش چین | خونی که مژگان ریخته بر دامن نمی‌کشد نگر
شرم از میان برقع و مهر از دهان برداشته | گفتار نی برسش پیرین قمار نمی‌کشد نگر
تهمت فروهی میکند سوی غزالی می‌چمد | آن چشم آهو گیر را بازلف بیخ نمی‌کشد نگر
از کوی معشوقه شوریدگان حلقه‌اش | از صید او هویدا رسد نشان بفتراک نگر
دل برده و در دل باختن معشوق طناز است | برگرفته از انداختن بازو چالاکش نگر

وحشی غزالی کز حیا رم در بیابان میخورد
رام نظیری میشود در پرسش و دلداریش نگر

مشین بشاد آب رنج پار سابه | آئینه صفا بدم نه صفا بده
دور از طریق تهمت اگر چیده پیست | دلهای پاک معتقدان را زجا بده
از کوی چون بجانب خلوت روان شوی | بیگانه را درون مگذار آشنا بده
تا زخم طعن دون نخوری در سرای خویش | گر سایه پرو توشود از قفا بده
آئینه ات زهمنفسان تیره مے شود | سیمای حسن شکن بزنگ حیا بده
تلخت شکر شود و لبت انگبین بزه | خارت سمن شود بگذار صبا بده
تا آن گرد و قیمت ما را سبک مساز | گریان بپاش و آب رخ کارما بده

بردن بطبع خوش منشان کار مشکل است | ناز کدلی بسرزنشانی خطا مبند

حرز جمال خود ز نظیری طلب نمای
جز سوی حفظ خاطر اهل التجا مبند

افلاک فتنه زاده و دوران روزگار | برگرده سر بلا ز گریبان روزگار
شبدز فتن مگر سوی آفتاب گوی | زلفش ربود از خم چوگان روزگار
گاهی که عقل بر سر جمعیت آمده | عشقش بهم زده سر و سامان روزگار
دل چون شناوری که عزیزش رکب رود | خود را فگنده بر سر طوفان روزگار
از سر نوشت ساقی دوران ما قضا | بشکسته خامه در کف دیوان روزگار
یزدد جو کرده عامل چشمانش فتنه را | صد بار گفت جان تو و جان روزگار
تا تو دو تا نگشته بسودای زلف او | خود را نکرده جمع پریشان روزگار
شور بلا حشش شده و اردی زخمها | درد محبتش شده درمان روزگار
افغان که جای بودن جنبید نم نماند | زخمم نگشته سر پیکان روزگار
از قهر چیست سینه خود پاره میکنم | وسم نمیرسد بگریبان روزگار
صبح اجل رسید و پر و بال میزنم | در حسرت فروغ شبستان روزگار
راهی بسوی قبله حاجت نمی برم | سرگشته ام میان بیابان روزگار
جولان افتخار از ان سو نمیکنم | زخمم گرد نشسته از سر جولان روزگار

گوئی که کام گود گلستان ما دست
زخم نظیری و سر پیکان روزگار

می ست چاره غم هوسمند را چه سبد | رموز بامی ملحمت قند را چه سبد

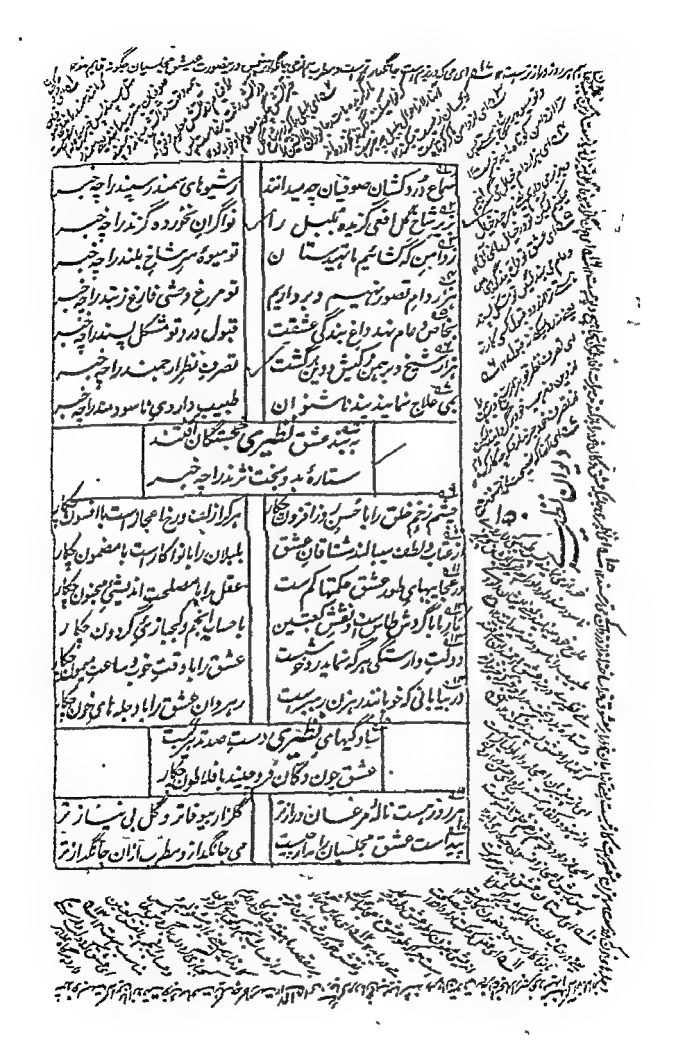

دارند زیر کان همه زاری که در چمن — شد نے لقاء آنکه برآمد بناز تر
چندانکه روز نرگس جادو بخواب رفت — شب شد سپهر شوخ تر و دیده باز تر
قانون شکست مطرب ما را و همچنان — ضربت زضربت و گرش دلنواز تر
کی دست ما مدام نرانا و میرسد — هر روز هست سرو روان سرفراز تر

برصورت خود مناز نظیری که هر که رفت
دستان بذوق تر شد و بستان لباز تر

یکباره در دفتار آور — این مهر قدیم را سر آور
ما محرم کعبه صفا کن — یا بهر سگوی تبگر آور
گر لفش بدیم خامه سر کن — در سطر کجیم مسطر آور
پیراهن گل هزار رنگ است — رنگیش هم از وفا در آور
طوفان چهار موجه دارے — کشتی هزار لنگر آور
گر بد ستیم باده کم ده — در محمور یم ساغر آور
وراز شر و شور ما به تنگے — مجلس بر چین و بستر آور
ای هادی کعبهٔ نظیری — مدین بر دیش کافر آور
امروز زرنگ دیگرش بر — فردا ش رنگ دیگر آور

نظیر سیم پیام دل آگاه نگهدار — پیغام دل خویش زافواه نگهدار
تا دامن گل پرده گلزار دریدست — ای شاخ گیاریشه کوتاه نگهدار
برمن که حریفان صبوحی بخر و شند — تو قهقهه گل بسحر گاه نگهدار
شد عشق که از منزل جانان خبر آرد — ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار

مجلس بزم است و صحبت بتقاضا — از صدر کرا نه بر در درگاه نگهدار
عاشق ز کجا و سخن صبر و جدائی — یارب تو ازین تهمت ناگاه نگهدار
ما مجرمت جرم از در مجرور ندارد — چون آمده ام خواه مبخش خواه نگهدار
زندانیان وطن بر گلستان غریبی — از مصر بکنعانیان برود در چاه نگهدار

خواهی که ترا پیش خود شوق نشاند — از پیش خودش گاه ران گاه نگهدار

امروز کار و بار جهان را حساب گیر — فردا که شد بهشت شکون از شراب گیر
در باب سرخوشان چمن را بهر صبوح — شبنم بروی بستر و نرگس بخواب گیر
از سرو سر فراخته صوت هزین شنو — وز شاخ بر فروخته مرغ کباب گیر
جز مهر لبری که قوام حیات از وست — راه نفس را نمودن دوران را خراب گیر
هر وقت بدکر روی دهد آب سیل دان — هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر
اشعار خوش بگوی و علی بر ورق نگار — الفاظ تر بیار و شکر در رطاب گیر
خواهی نرکشد خلوتیان با نجبه کسی — جام شراب در کش و ظرف نقاب گیر
خواهی از طریق سیکده خواه از حرم — از بهر جهت که شاد شوی فتح باب گیر
هر ذره را بقدر طلب نور داده اند — در کار خویش شیوه ٔ آفتاب گیر

فردا که گرد دست تطیری حساب نیست — امروز هر سوال که داری جواب گیر

چشم کرد فراق دیدار دوست — آه سخت و گریبان ریخت
از عشرت ناقص زمانه — کوتاه امل ترم ز مخمور

۱ بخارهٔ خوشدلے دمیدہ — دل شد زفراق چشم نے نور
۲ تعمیر شد بگریہ پنہان — در آب نشد دمیدہ مستور
۳ زخم جگرم کہ میدہد نم جوشش — کان نمک کہ میکند شور
۴ گوئہ نشود بجا سے حرف — مرہم چکند زخم ما مسور
۵ انجا کہ شراب شوق دادند — تہ جرعہ زمن گرفت منصور
۶ بوئے زنشاط ما ندارد — آب و گل صد ہزار فغفور
۷ مشکل حالے و طرفہ کارے — خود شاد و خود نشستہ مہجور
۸ کار تو ہمہ مدل مواخق — از بہر کسے بہ تو چشم مدور

۹ رو دادز تو شور و غنی نظیری
در ویش یکے و شہر معمور

۱۰ دو چار ہر کہ شوی جز سراغ یار مگیر — سپند ہر سر آتش شود فرار مگیر
۱۱ چو وعدہ در رسد او خود بیار خواہد داد — بذوق خویش سر راہ انتظار مگیر
۱۲ زآب و دانہ ہمہ وحشیان رسانند — سر شکار ندارے پی شکار مگیر
۱۳ تو آن درخت ذکر کہ بر توان خورد — پی نظارہ گہی گل فشان و بار مگیر
۱۴ حقوق صحبت او نکتہ ایست کہ شناسد — بدوستی دوست متاع خوشی ست خوار مگیر
۱۵ چو لالہ سوختہ دل باش و سر دفتر داغ شو — ہزار رنگ مشو طور تو بہار مگیر

۱۶ شراب عید نظیری خمارے آرد — قدح زساقی بیگانہ زینہار مگیر

از طلوع صبح دعویدہ بیگانہ ام خورشید را — تا شعاعے ہست تا حصہ پروانہ ام مسعود

## افسانهٔ خندهٔ تلخ کندیم هنوز

۱ حمش زلابه که طبعش مشوش است هنوز — شکنجر مکن شعله سرکش است هنوز
۲ تحملی که مزاجش باعتدال آید — میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز
۳ بر آشنائی طفل سن اعتماد می‌میست — فرشته توست ولی آسمان بدوش است هنوز
۴ شبی بمیکده اش برقع از جمال افتاد — قرابه آب فشان جام در خروش است هنوز
۵ بگو جراحت حرمان عشق بسیار است — گر این شکسته خنکی زرنگ کش است هنوز
۶ بیگد و زخم که خوردی ز حسن این دریا — که در کمینگه ابر و کمان کش است هنوز

۷ نجات نیست نظیری ز هر بد و فسلون — اگرچه ریخت گل ایوان نقش است هنوز

۸ چرخ پرویز نیست آتش بیز — نه مگسی در دوشه جای گریز
۹ شفقش خون مردم دانا — افقش ساغرے ز خون لبریز
۱۰ هر طرف مے برد بر اسانم — قهر مریخ با پلارک تیز
۱۱ جرم نیست تا کجا گشدم — ستوان کرد از قصاص پرهیز
۱۲ در فسک خانهای هندم سوخت — باد صنعان و مکه و تبریز
۱۳ سلامت کسے نبرد ایمان — زین زمین سیاه کافر خیز
۱۴ ارمذ این شناس و آثارش — حسن شیرین و عشرت پرویز
۱۵ بر ابستون هنوز نشود — شور فرهاد و شهره شیرین
۱۶ از اقامت شدم گرانجان کو — طبل شیگیر و نالهٔ بشیخیز
۱۷ پرد قصب السبق زمن پیشے — در پرورش پرم مهیمنه

کار در دست ما نظیری نیست
با قضا نیست هم مجال گرفتن

ذوق و وجدان و نظر خالص و خاتم ۱۰
صاف شد میهای و لی من دردی شام هنوز

گوش دل پر شمرده دیدار و فاصله دمنم ۱۱
خانه پر شادی و در راست پیغام هنوز

رسمی آید بلال عیدم از ابر امید ۱۲
عمر رفت و هیچ طفلان بر در و بام هنوز

روز مولودم فلک مخمر لبز زندی تو ۱۳
بسکه خوارم از پدر نشنیده کس نام هنوز

سیر نعمتا و دولت کرده ام در طور عشق ۱۴
کس نمیداند چه خواهد بود انجام هنوز

کرا بلیس فریب دانه آدم بیاد ۱۵
بار ناگشتم ز قید آزاد در دام هنوز

از درون دوزخ زیبایی برون اندازم ۱۶
صد در و از خاطی تا تش فخم و خام هنوز

گر چرا صحبت زدستی بر دنیم کرد اله ۱۷
حرقه از رخم میرزند در جام هنوز

شکر کردم نظیری تلخ بر لبهش نشیم
میکند گاهی بلب شیرین بشنام هنوز

دلها همه بوی گل و ریحت ست باز ۱۸
عیشی بطرف هر چمن انگیخت ست باز

شوق شراب شام افتاد در دماغ ۱۹
سودا متاع پر سر هم ریخت ست باز

یاد م زخنده لب معشوق میدهد ۲۰
گل بر جراحتم فسکی میخت ست باز

در باب کین عبیر چه خوشبوی کرده اند ۲۱
در باغ عطر ها بهم آمیخت ست باز

از سکده بگشت چمن آمد نشاط ۲۲
غم از چمن ببرد رسد بگریخت ست باز

شیخان خرقه پوش خرابند از ین دوا ۲۳
در دست ار مسبحه بگسیخت ست باز

دامان کوه گیر نظیری که از نکر

فرداست تیغ قهر بر انگیخت سست باز

سر بر آور بر گلبدران قبا تنگ ساز — روی بنما عاقل و دیوانه را آهنگ ساز
شاه و درویش ازل دو جان آزاد خلق اند — گر نسازی با لباس فقر با او رنگ ساز
خواست ایزد ازل سخت تو بنماید بمثل — با خلیل خویش گفتا کعبه را آذر مساز
با یکی بر تو ملک دل مسلم داشتیم — حسن را بخت بتان غمزه را سر جنگ ساز
با تو کس انیت نگفتن ترک بد خوئی مباش — با دل خود گفتا ایم آئینه را بر زنگ ساز
موج حرمان بین و در کشتی آزادی نشین — قهر دوران بین و عریانی سلاح جنگ ساز
یار اگر جوری کند ریحانه طالع نگار — بخت اگر رحمی کند فهرست نام فرهنگ ساز
با نظر الفگن بر آن رخ در غزل دیوان باز — یک سخن بشنو از آن لب در لغت فرهنگ ساز
صوفی و مطرب ز با نگت بر خلاف افتاده اند — یا صدای کس مده یا نار را آهنگ ساز
با نباخن تار پود جسم از هم کنده ایم — خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز

نیست با آسودگی چندان لطیفی لذتی
با لب خنده و با چشم پر نیز نگ ساز

جام گیر اختر افتاده بر افلاک انداز — زوج شو عار میت خاک سوی خاک انداز
دعوی عقل جزاز عشق مشخص نشود — بحث کج را بدر داور بیباک انداز
با چنین دیده آلوده ترا نتوان دید — دیده از خود دره و بر خود نظر پاک انداز
نفس موهوم مرا از دل من پاک بر دید — بر در از خلوت خود ریزه خاشاک انداز
همه جا دام گسیسوی تو انداخته اند — تو درین دشت عنان سرده و فتراک انداز
هر کرا بدر قه این لشکر مژگان باشد — گو همه بار بود و سپه خطرناک انداز

دیدهٔ آنکه نظر چیز بجال تو کند — تا دکی انداز بران دیده وجالاک انداز

حسن شوخ از در و دیوار نماید ناچار — یا غبان گو سر ره بدهٔ تاک انداز

آنکه در سر بهر بن بارهٔ یوسف بیند — گو نگاهی بسوی این جگر چاک انداز

دوستگانی بهر یفان سحر خیز بهند — چارهٔ علت مخمور بتریاک انداز

همت از ساغر لبریز نظیری خیزد
می خور و نقب بگنجینهٔ اسماک انداز

آنرا که بر دبمند ناز — اول در زاریش کنند باز

بی رنج فتح نیاید از عشق — بی سوز طرب نیاورد ساز

پروانه نمی رسد بمطلب — تا بال نسوزند ز پرواز

تا شیشهٔ شتاب خویش بیان — با تو ننهند در میان راز

فاش کن اگر بجار سیدی — در راه ز سیل خیزد آواز

از پرده گیان نمیتوان شد — با اشک خجیت و آه غماز

خواهی بمراد دوست باشی — خاطر ز مراد خود بپرداز

بار چه بکوی عشق کشیم — ما آبله و طبع یار طناز

نالی سودا متاع بر ریز — تا کی بازی تمام در باز

از چله نشستت چه خیزد — عشقت حرص در ریاضت آز

رخت از بر ما ببر نظیری
در عشق درست نیست انباز

نشست اختر و دین ز پریان بخیزد — غبار کاهشان رفت میکشان برخیزد

۱۰ ای مطرب ارغنده گوش ابروان بر تاب ۱۱ ز ساقی ارنچند جام سرگران بر چین
۱۲ مبارک است سحر ردی دوستان دیدن ۱۳ بروی چنگ و صراحی دگلستان بر خیز
۱۴ چو شاخ گل پی عشرت پیالہ گر گیر ۱۵ ز رشک کار تو گورنگ از اغوان بر خیز
۱۶ فروغ مل نبود چاک پیرہن بگشا ۱۷ شمیم گل نوزد آستین فشان بر خیز
۱۸ چو حال در خم زلف نگار مسکن کن ۱۹ چو زلف از بر آغوش دلستان بر خیز
۲۰ بدل درآی بکار و تن از بر دن بگذار ۲۱ بجا نشین بر جمع و خود از میان بر خیز
۲۲ چو حال خوش شود از کائنات دست افشان ۲۳ چو وجد روی دہد از سر جہان بر خیز

۲۴ گران مباش نظیری بزم رعنایان
بآستین بنشین و ز آستان بر خیز

۲۵ سخن گوئید با من کمتر امروز ۲۶ که دارم دل بجائے دیگر امروز
۲۷ جہان سودا فزا جم را ربوده ۲۸ کہ تلخم مے نماید شکر امروز
۲۹ جہان اشکم بخشک و تر ربوده ۳۰ کہ چوبم مے نسوزد آذر امروز
۳۱ ز بس طوفان درو با هم گرفت ۳۲ فزاید بام می یابم در امروز
۳۳ سمندِ عشق رازین بر گرفتم ۳۴ خرد رامی نہم جل بر خر امروز
۳۵ مگر این صنعم گردین نباز ۳۶ نویسندم ملائک کافر امروز
۳۷ دو یک میباختم عمری دو کشش را ۳۸ فگندم مہرہ را در شش دو امروز
۳۹ درین عشرت کہ من جان میسپارم ۴۰ نمیگرید بمرگم مادر امروز
۴۱ بظاہر دیدہ گر صورت پرستست ۴۲ منم جان را بمعنی رہبر امروز

۴۳ اگر دوران نہد نظم نظیری

کشد حسنش قلم در کشور امروز

| | |
|---|---|
| بی مدارک تقصیر صبحدم برخیزد | بیام میکده خورشید زود علم برخیز |
| گر از خمار سحرگاه سرگران باشی | زمی حصار کن و از تکیه گاو غم برخیز |
| چو هستی گهر شبچراغ میطلبند | مگر نصیب تو گردد شبی تو هم برخیز |
| قبول زخم طلب خاصهٔ مطیعانست | همین که بر تو کشیدند این رقم برخیز |
| حقیقت همه کس ثبت در جریدهٔ اوست | بسهو حرف نیفتاده از قلم برخیز |
| بسوی او چو روی گوش کن کران از ناز | بنزد او چو رسی لنگ کن قدم برخیز |
| فتح زدست بلا هاد مشویم | تو گر لطیفهٔ غم مے کشی الم برخیز |
| تنک شراب هوائی بکوی عشق گرد | ز پای زود در آئی ز جای کم برخیز |

گرد چنانند نظیری ز نیم بارکار
تو هیچ حکمت ازان زلف خم بخم برخیز

هر کز از در گبه تو گردد باز — همه در مانده و کشند فراز
امین از بیم نے نیازی تو — نتوان دید سوے تو به نیاز
چشم شاهد پرست چون بندم — بحقیقت رسیده ام زمجاز
در نمیش پرده حسن رازی دارست — روی تو در میان نهاد آن راز
بچه طفلے که یار داد آغوش — عشق از حسن تست در پرواز
گر تو خواهی که پرده بردارے — موبر اندام ما شود غماز
ما بیاد تو ایم در خلوت — یار احمت مکرده ایم دراز
بچه اسوده دل شود محمود — ملک شوریده تر ز زلف ایاز

۱۱۵ سالها شد تا فغانے پردهٔ دل — گشته قانون و شکسته تارے ساز
۱۱۶ کس نداند کجاست این مطرب — سخت نزدیک میرسد آواز

۱۱۷ مثنوی پردای خود لطیری را
تو زحمت بکار او بر داز

۱۱۸ فتاده دام بسیان غم از کران برخیز — به تیر غمزه ابروی چون کمان برخیز
۱۱۹ ز نام خاطر من بسته نصر من دست — اگر قبول ندارے ما متحان برخیز
۱۲۰ زباغ دلبر و دیم بلبلانه که زاغ — صفیر زد که چمن گشت از کران برخیز
۱۲۱ بیا که هیچ همدم و دور عمر بیگانه — که پیش از انکه نگردیده گران برخیز
۱۲۲ نسیم ماه تو گو نو بهار عالم را — گل از چمن برد و مرغ از آشیان برخیز
۱۲۳ تو از نیده زردی زنین خاک مذلت — بصدر حاک تو شاید ز آستان برخیز
۱۲۴ مگر ز سخت بیفتاد از زمین برگیر — خدنگ چونکه بیرون رفت از کمان برخیز
۱۲۵ ز معنی سخنی صد خطار انگیزی — نهم حریف تو بر خیز بد گمان برخیز

۱۲۶ شبت دراز لطیری بیادی بگذشت
زود زود رفت بنالی مگر لشان خیز

۱۲۷ بخت ما بست و عشق تو فرید رس — ما همه خوشه چین تو خرمن مگس
۱۲۸ عشق تو رقعه ساز کسوتها — عقل ما ابله مرقع دوز
۱۲۹ مرقع گل فنا دوزیم — بوی از معرفت نبرده هنوز
۱۳۰ این ز رانی جواب بوالهوست — چند صوم و صال و فصل توز
۱۳۱ صوفی آنجا مشنج در ابرو — کس ندیده است عاشق کین توز

۱۳۲ شرح بیت دراز لطیری چون است که عاشق نیست تو زیاده شد لطیری صوفی کینه توز نیست بلکه او را عاشق صادق است

شادمانی که نیست قسمت ما — غم که روزی نیست میرسد سب روزی

روی آسوده کمتر بیند — عاقبت بین و عافیت اندوز

بخت از دولت محبت تو — شب همه روز و روزها نوروز

درخت دانهای سبز بهشت — همه گلهای بوستان افروز

خموی و منطق فصیح و حکیم — همه از عشق تا فلاح آموز

تو بصورت بین نظیری را — کز حقیقت بیان شود بر موز

بند دست دمی از شیشه در گلویم ریز — که من بقول دف و چنگ میکنم پرهیز

عیار بری همچون زلال نشینم — قضا ز بام بغربال کو بلا میبیز

بهول صولت سر فیل بی‌خبر نایم — چو دامن تو نگیرم بروز رستاخیز

بخویش جاذبه تا ز خود بروون آیم — که نیست غیر گریبان چاک دست آویز

بدام و دانه تو آسیم در تو نیست شویم — که از کمند تو جز در تو نیست دست آویز

تا بکشتن ما عجلت و مهابت — که هست گردن ما نرم تیغ تهر تو تیز

کنون نیاز بمائی ما بر آتش شد — که سوی روضه نیاریم گاه و دود انگیز

چگونه ساعد شیرین بگردن اندازم — جفاکشی که بگردن همی کشد شبدیز

فظیری از قدح پر نمیشود تنگ شده — تو در کنار نئی گنج از میان برخیز

تو در نیافته لذت دفا بگز — دولت بهمز نگردیده آشنا بگز

همه مقابض هجر و جفا بجا آری — نمی شود ز تو عهدی تقاضا بگز

۱۳ گر بلا گفتی بسی تا قبول دلست — گر چاشنی نبود عشق بی بلا هرگز

۱۴ فلک بذیر نگردد بهیچ عصیان عشق — گر این چراغ نمیرد از هوا هرگز

۱۵ بی نیازی همت چنین غنی شد ما — که التفات ندارم بکیمیا هرگز

۱۶ گران خروخته ما جان و دل بجلوه تو — تو چون کریم نگردیده بر تقاضا هرگز

۱۷ نظیری از پی حرص مراد کمتر رو — نمیرسد غم عالم بآب شاهرگ — تا نتابد

۱۸ گر بدل خلوت نداری از جهانبانی گریز — در مسلسل میتوان بود از سلطانی گریز

۱۹ دیو و پری را سر بخدمت داده اند — اسیم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز

۲۰ بر نصیب دیگران ناید نشستن بی نصیب — حسن جولانگر زند تا هست زر صوانی گریز

۲۱ من نخواهم شد بهیچ در راح خواهد شد حریم — لحن داؤدی گذار از راح ریحانی گریز

۲۲ عزیز مصر گردی قبله اخوان شوی — از ذلیخا مشربان چون ماه کنعانی گریز

۲۳ لاابالی کی هما را ماند چرا بر زیر دست — چندبینی کی زمانی در پریشانی گریز

۲۴ منعمی فکر دن خطر دارد بجهل اقرار کن — چون ز دانائی بتنگ آئی بنادانی گریز

۲۵ مصلحت از عقل برنا جو ز نفس فضول — از نشر ظلمت بسوی صبح نورانی گریز

۲۶ تا بجوئی مامن جمعیت دلها شوی — چون شکنج زلف خوبان پریشانی گریز

۲۷ ای فلک جوهای برآئی از غمان کس را مران — گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز

۲۸ انشای حسن مطلع صورت خجسته دیباچه — در پناه آئمه طاهرین رو حاسنی گریز

۲۹ از مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب — زین مسلمانان برای رود مسلمانی گریز

۳۰ پس چون مسلمان کرخت مسلمانی دیرکار است ای کاش نیک بخت مسلمانی گریز ۱۲

بیه جهان گناهم سوخت دشمن | بصیاغم نمی سوزند ازین پس
اگر دردول ملالے یابم از تو | زتن خواهم بناخن کند ازین پس
دلم از خانمان برکند و حشمت | ندارم مهر بر فرزند ازین پس
ببندر نیستی دیدم دهانت | بهستی نیستم در بند ازین پس
برآ آغوش شمشا دستگر رفتم | بصرصر نشکنم پیوند ازین پس
کنون خوشوقت باید بود با هم | که داند زندگی تا چند ازین پس
بتسلیم خرد مندان نبودم | بسم ناسنجر دان را پسند ازین پس

شکر در مصر ازان شد نظیرے
بکنعان میفرستم قند ازین پس

بگویند زیر خرابات السلام و مدرس | بجام منجمه در باز نتگ و نام و مدرس
حضور وقت در آمیزش مجان ست | کمر کشای لبالب بنوش جام و مدرس
رسیدگی حریف از حجاب بهشیار ست | بستی گفت و در اندازه حرف کام و مدرس
بدست دامن توفیق دیرے آید | گهی گره دست دهد کار کن تمام و مدرس
طرب که رو بکس آورد بر نمیگردد | نقاب زهره بکش از فراز بام و مدرس
ورت هواست که بانگ زنم عیش کنی | بجوح و صمت بهائی نما قیام و مدرس
بیکده و چلکه تسخیر ابلهان کردے | دگر گوشه خلوت برون خرام و مدرس
بهر مقام که خواهند خامشت یابند | بهوای اوج دگر کن ازان مقام سرس
همین که خرقه تزویر و شید پوشیدی | جوال شعبده پرساز عوام و مدرس
شود که دامن حالیت هم بدست افتد | بزلف چنگ زنی چنگ اعتصام و مدرس

۱ سرانجام راه ضعیفان درست ترگوید — زدون پیرترین سیلی زنی یزاری پرس
۲ بگام من نرسد جاشوئی عزت او — زمن عیار فقیری و فاکساری پرس
۳
۴ رموز دل ز نظیری مشو کز است شده
کز شبهای گل از بلبل بهاری پرس
۵
۶ فصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس — بر کشت تشنه هم آبی ندید کس
۷ باران گریه لفشاند بر دیده‌ٔ — برق همی درخشید ربابی ندید کس
۸ چندانکه وحش و طیر فگندیم دوکنار — صیدی گزان کمینم کبابی ندید کس
۹ روی زمین گرآب تراز روی مفلسان است — جز چشم تر براه حبابی ندید کس
۱۰ آب رحم گزاختر و گشته مانده بود — رفت آنچنان که موج سرابی ندید کس
۱۱ آفت چنان رسید که آهی نزد دلا — غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس
۱۲ بس عاقلانه فرق بزانو فرو خستیم — فالی بقرعه و وکت بابی ندید کس
۱۳ احرار را بقدر همه رنج مینهند — جون تیر چرخ راست حسابی ندید کس
۱۴
۱۵ گویا بجنت خویش نظیری قناعتی
دست تراز اطراف نقابی ندید کس
۱۶
۱۷ با حکمت ایستاده‌ام ایهم پناه بس — با عفوت این گنه که ندارم گناه بس
۱۸ حسنت که خط نوشت بجز نعمت جمیل — یک مومن و دو کافر هندو گواه بس
۱۹
۲۰ هر چند از دل غم زدیرینه پرسش است — مکتوب تو فراق ترا عذر خواه بس
۲۱ تعویذ چشم زخم وصال تو هجر تست — قصصان ماه حرز ستامی ماه بس
۲۲ کو کوکب براق سواران در اربه باش — در شیره شب دلیل رهم برق آه بس

نامم گر نور دیده یعقوب میکند — از مصر بوی پیرهن آرد باز باد بس

صد خاندان زاده ضعیفی تبه شود — روز سفید دارد و شام سیاه بس

دیوانگان زناده نوآشفته میشوم — شوریده راست جلوه پرکلاه بس

حیف آیدم کز آن خم ابرو درش شود — گر کرده ام نظر بگرانی نگاه بس

امید بست سود و زیان سر بسر شود — سرمایه ام خجالت تقصیر گاه بس

آوردن شمع نظیری خیانتی است
امید بنده رکرم بادشاه بس

نامه گر میتوانیسی سوی من مران نویس — خدمتی گر دست می آید مرا رجان نویس

دوستان تا نامه را کردن پریشان مشنوند — لطف فرما هر کسی را نام بر عنوان نویس

چند عرض آرزومندی بنام کشوری — در سبزه نامه نمی گنجیم بر پایان نویس

گر دو جو خواهش دپیمان درستی مابکر — هر کجا جو خواهش دپیمان درستی نویس

گر ردا نیه نیکخواهی کز پی مثل خویش — آیینی از مشک و عنبر بهر ما بان نویس

گر مجی سودای ما بست این بازار نیست — چشم من نشانگر است و دردی تو رجان نویس

کلک بوم افسانه ای را در پرستش دل ریخته ساز
پیش ازین بهر نظیری نسخه درمان نویس

تو دودی بر بزرگان زبان درازی بس — بقصد شیر دلان قصد تا بازی بس

بروی قبله اسلام کعبه ساخته اند — بناز خاک سر کوی خانه سازی بس

بسر هر گرد یکبا تا فتن بر آورد ی — ز رخش جور فرود آی ترکتازی بس

تو جور و مهر آلایشی قبول دل — مساز جامه نمازی رخ نمازی بس

بروی معجزه خال محمدی کر تراست — برای کشتن اهل فرنگ غازی بس
چنان بردل محمود چشم همدویست — که با ایاز بگوید دگر ایازی بس
قد و خوشگ نگویم که در کنارم کیست — بقامه که ز دورم همی نوازی بس
سیار شیوه ما عاجزان محتاج است — تراکه حسن و جمال است بی نیازی بس
نقاب طلعت خورشید چند خواهی بود — شا تو زلف نگارم دراز دارزی بس
چو صبح برسه و مهر خلاف میگیرم — بهین که خصم شود دست سرفرازی بس

زنج کمار نظیری برآستی نبری
بکم زنان دغا باز با کیازی بس

شنود ابر بغل بر همین سپاس سپاس — ز زیر پرده برآمد عروس خوش انفاس
کنار دشت و چمن شد پر از دکر است ابر — هزار شکر که عالم برآمد از افلاس
کنون چو چهره طاس ست پر نگار زمین — پر یگار چه همین بود ساده چون طاس
سحاب خوطه بدریا همیزند هر دم — تفرجیست که زاهد فتاده در وسواس
بیا که دامن سه و دو گلی بدست آریم — که می همه زمین ریخت کج مگرد اکاس
بجو دابر بقصیم و زیر پای نسیم — همین که فرش گیاهست گو مباش بلاس
زمال و ملکش پاس امین بر خیزد — سخاوتی که بود بسته شمار و قیاس
شهی که خاطر درویش را ندارد پاس

سوال فیض نظیری ز کوه و صحرا کن
که بوی چیست که آید از زداق واساس

سوی صحرا حقیقت بود عشق را نیوز — است میگشتم بقصوصه و میرانم بس

چون بغبران سر کشم بس خال لبه شوق دود — از خیالش نقطه تر زنده عشق شد میل بوس
تا نمد عشق در نهاد کار تو با خشم تست — چون شوی عاجز بغبر یاد ت رسد فریاد رس
چشم نگرش کمین و تیغ سوین بر کف ست — میگریزم از چمین چون دزد از کوی عسس
ما این کاسد دیار آورده بودیم نکبتین — دست و پای مور بر دیم و پر و بال مگس
آب سیمای جوانی رفت و جسم زار ما — سیل اندوزی گذشت و ماند ازو خاری بجا
ای قطره دم را که این زمان حسابی در پی است — تا کی زمان کار ست اگر خواهی که شماری نفس

عشق آمد کرد بیرون هر آرزو خانه دید
خود پرستار تظیری ماند و دیگر هیچکس

حسته را فاتحه از لب خندان تو بس — تشنه را مژده از چشمه حیوان تو بس
بهر دلشوره و شر افتادن سودا زدگان — هر سحر شورشی از زلف پریشان تو بس
ما تنا لیم که حسن تو بما کام نداد — دست حسن تو ازین ظلم بدامان تو بس
شاهد دولت ما بیسر و سامانی چند — اینکه فیروز ز فیض مژه یان تو بس
قصد نظارت شد از بهر قبول آخر شد — اثر چاشنی از شنگ خوان تو بس
علتش جز ع وصال تو فراوان دارم — جرعه از مرهمی از جاه از زخمدان تو بس
جام پر نوش شکوه تو رقیب تو بس ست — پرده بردار حیایی تو نگهبان تو بس
خواب ما طاعت شب زنده دار ما سجاده — صبحدم قبله ما خاک گریبان تو بس

بر تو حسن سخن امروز تظیری ختم ست
هر که بر بیان طلبد قول تو بر بان تو بس

کسی بشکر نکفت که کن از نفاس — کز از دم خوش تو خسته میشود کنتاس

۱ ای لفظ کنی کائنات مے سازد — نمی توان ستایش قصور گردقیاس
۲ تعریضی کہ نماید بنکتہ ہائے حکیم — خیال کوتہ جاہل نمیکند احساس
۳ وگر ز معنی و لفظیش وحشت افزاید — باصطلاح حقیقت ندارد استیناس
۴ اگر بجرأت کبریا دل جانش خیر و کند — کریم خاطر محتاج را چہ دارد پاس
۵ اگر بصلصلے سر بنفس باید کرد — ز نقش نیست کہ از سر بشکند الماس
۶ مرا بمستی دایم قصاص نتوان کرد — مئی مدام کند لطف ساقیم در کاس
۷ سحاب اگر ہمہ گوہر کنند بدامن ابر — ہنوز در خور احسان ابر نیست سپاسا

مباش بیچہ لطیری ز طعن تلخ حسود
کہ بہست خشک و تری خار از افاس

۸ نالۂ اصحاب مسجد نیست بی فریاد رس — تا موذن میشود بیدار نیخوابد عسس
۹ ساجد ان را لرزش نفصلی ظالف کاست — بر زمین چسپیدہ انداز ضعف زد کوچون مگس
۱۰ گر نہ چشمان انجم چشم حیرت دوخت — صبح از قرصی کہ دارد بر بنی آرد نفس
۱۱ رخنہ دش سینہ لرزان ہمچو پر سیماب موج — بر سر شک دیدہ غلطان ہمچو گرداب حرس
۱۲ دامنت زاری کنان تا ہمدنگیرد ناز کن — لیک نتواند بر آرد دست از پیش و پس
۱۳ بر امید آب دودانہ تا بکی داری اسیر — یا بکش اینجا جان را یا برون آر از قفس
۱۴ تو بجنبت مصر پیراہن فشانی بر صبا — تحطیان را روح میدمد تا باز آرد جرس
۱۵ بر دو این شور و این شیون ہم نزد یک نیست — مفلسان از زر دو میگویند و منعم از نمس

چار گرخواہد لطیری بہر این بیچارگان
دارد از احسان میرزا شادان این ملتمس

۱۷ ای ہمہ سایہ گان مفلسان از کرم شادان کنی — ای ہمہ عالم ز احسان تو نالان کنی

عشق است زهیچ آن همه سیری نیاشد ای مشکل ست که هفتاد و دو جنس هفتاد و دو ملت را همه فضول ایشان

از نیاز و طاعتم مقصود و دیدار ست و بس — چون شود روز قیامت ناقوام کارست و بس
پیش کس در خدمت کبر و برهمن بسته ام — اینکه میبنازم روا گو خرقه زنار ست و بس
نکته از دودست بر خاطر گران آورده ام — هرکه از گلزاری آید گلشن بار ست و بس
دیده بهر ابتلا صد جا فریبم میدهد — گر دل بر خود نمیگردم همین بسیار ست و بس
تا بگردون شیخ در قرص نماز و روزه ست — گر بحقیقش نه بینی ریش و دستار ست و بس
جذبه خاص عنایت کی دلیل ما شود — دستگیر ما ضعیفان ناله زار ست و بس
نور شمع صوفی صفا بخشد نه راز خلوتی — روشنی دل ز فیض چشم بیدار ست و بس

یوسف از بیع نظیری رفته بیرون بارا
در همه بازار قلاشی خریدار ست و بس

---

تا دل شاد یم از نباغ و بهار ما میرس — در جهان عشق زاد یم از دیار ما میرس
دوش در یک بزم با دو تا ساغر بخورد ایم — نرگس مخمور او بین و خمار ما میرس
یار حکایت بود از فرقت بخلوت گفته شد — از تلافیهای وقت حق گذار ما میرس
وقت ما آمیخته رخساره معشوق ماست — حسن روی او نگر از روزگار ما میرس
چشم گریان آوریم و جان پرست بریم — گو کس از آغاز و انجام کار ما میرس
در خلاصی امتحان صد بار آتش دیده ایم — فقد دار الضرب مشقیم از عیار ما میرس
ناصفهان قصد منزلگاه فضا کرده ایم — از هزار یکی ماند شمار ما میرس
فضل او چون ما بسی را ل بخشیده ست — باعث آمرزش آمرزگار ما میرس

قصه ما را نظیری نیست برگ انتها
بحر بی پایان عشقیم از کنار ما میرس

سخن راست صادقان گویند
گر نظیری نگویدازمن پرس

افغان که بعهد صد طلب وجستجوی خویش
چون برم ازچشمهٔ حیوان سبوی خویش

آزرده ترزآبلهٔ خار دیده ام
خون نابه ریزم ازین هر تار موی خویش

ازبسکه کشته پرورغم وخصه هرگرم
چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش

آسیم ماند در جگر ازبس گریستم
دیگر بکار گریه کنم آرزوی خویش

سیوخت کلک ودفتر اگر داشتی الم
ازگفتگوی خویش هرگفتگوی خویش

درحیرت جمال تو گم بودم اے دریغ
فرصت نشد که ازتو کنم جستجوی خویش

دست طمع که پیش کسان کرده ام دراز
پل بسته که بگذری ازآبروی خویش

عشق است وصد امید نظیری گناه نیست
بالا وبگوی یک سخن ازآرزوے خویش

ساقی بیار جام می خونگوار پیش
تابعد ازین چه آورد دم روزگار پیش

راهم قضا بطرف فضائی فگنده بهت
خوف سوار درپی وگرد سکار پیش

سن درمیان لجهٔ خونین فتاده ام
کو دیگری قدم نهد ازکنار پیش

بعدازهزار سعی که بردرهم دهند
آرند یک بهانه بصد انتظار پیش

گرم کرپاغبان قسم بشکند بپود
کل درحجاب گلبن وصد بیش خار پیش

ساقی دل ازتاسف دوروم ملول شد
پیش آرمیتے کز ینار دخمار پیش

ازگفتگوی موعظه گویان دلم گرفت
هرگز نیامده بهت مرا هوشیار پیش

رود مغان ورد صراحی سرود شعر
هرگز چیزاین نبوده مرافکار پیش

ابر بیرحمه اجابت از ین جستر دهند — جام شراب در کف دروی نگار پیش
ما از قضا بقسمت امروز راضیی ایم — گر هست ساعتی بازین گو بیار پیش

گرچون نسیم معجزه در آستین نهند
دست از سوال خویش نظیری بدار پیش

خرامان آمد از مژگی در سر آتش — چو آمد در آمد از در آتش
خنده کرده خندان بر بنا گوش — جهد طرف کله نیلوفر آتش
ز رنگ آمیزی آن زلف دلسا — سمندر کرده از خاکستر آتش
لبش از دانه از خنده مجمد — بخشش سوخته عود تر آتش
ز هر سو هندوی آتش پرستے — بگرد عارضش رقصان بر آتش
بروی پروانه جان افشان و از اشک — فشاند شمع هر دم بر سر آتش
ز آن ثبت را خلیل الله بسوزد — بر د بهر خوشامد آذر آتش
و ز انکار آورد آن لب عجب نیست — که روح الله زند در ما در آتش
اگر دود رخ بآن لب بر فروزد — گل و ریحان شود بر کام فر آتش
بجنت سوز عشقش گر نباشد — شود بر مومن آب کوثر آتش

نظیری کام دل از شوخ حسن جو
شود پروانه را بال و پر آتش

هر کس نماده سنگم زد و چشم شوخ و بشکش — سخنم ز ان بطبعش غردم سبکسر بشکش
نظرم در و معطل خبرم ز د ماتل — نه تصورش بشکلش نه حکایتش بر بشکش
ز سیاهی ابرو چشمم و بد و گرنه — سخنش بحیله یابد ز اثر ز بان بشکش

روشن کند از ین سبب آتش فروغ برگلهای گل هدیه ای شود صیقل آرسی سوختن کافران را نفاذ بگاه خواهش سوختن کند لوای عزیز دارند ۱۲

چو خانه دیر ماند همه اهل شهر کوشش — چو کبوتر چو زود آید همه خلق گوی لنگش
نشود که خصم باشد دل مهربان بدین — به تپی که رو دست دارد دل کافر فرنگش
مژه چون صف جماجر همه معجز و کرامت — دل ما چو فرق منکر شده پایمال جنگش
بصفا چون نتازم بمیان سینه تیغش — بسپهر چون نتازم بکمان دل خدنگش
بقصور تو گیرم در خلوتم نبینند — چه نوا مغنی را که شکسته بست چنگش

بکدام قدر گیری سر ره برو نظیری
زنیاز دست عارش نسلام تست ننگش

طاعت پیر مغان کن و ز همه بیگانه باش — اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش
گشتگان عشق را از ساغر شان خون مریز — چونکه سر افاک خواهد خورد گو پیمانه باش
کاذبی در شش گر خاکست گردد خموش — یا چو در میدان سر بازان نهی مردانه باش
انچه در رخسار گل آبست در شمع آتش است — عندلیبت گر بمیخانه اشند در پروانه باش
تا مقیم خانه و تسخیر دا فسونت کنند — گر پری میبایدت رو ساکن ویرانه باش
گر نه اندر دیرت کرشمه هست اندر کعبه نیست — اندک اندک مشق این سودا کن و دیوانه باش

تا از دو غافل شدی خوردی نظیری زخم تیر
صد نظر بر صید گاه و یک نظر بر دانه باش

شرم سازم از دل بی صبر و بی آرام خویش — خود بیازارم بقدر بی صبر و بی آرام خویش
در جهان در رد خصم فریاد نوا نشنیده ام — در کمال اوج طالع بر کنار از بام خویش
خود ز خود در ساغر ستانم خود و بخود وا نشوم — از لگد کوبان بی مهر گو نگیر م جام خویش
خود طرب نزدم دنی سرد حیران مانده ام — بر کدامین آتش اندازم کباب خام خویش

گنج در ویرانه دارم یار بی‌پروا خوش — سایه هست از جنون تا من نگردم رام خویش

## غزل

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل
فال نیک ما بسیم همره داشت مژده شام خویش

گر کلی شگفته شد از نسیم خویش — گاهی تو هم بعلام قدیم خویش
نشناسدم کسی که ندارم قرینه — عنقا نهفته ماند ز مثل علیم خویش
در هم ترا حساب نوکار ریست چون کنم — با تیره خاطری نزد ماه مقیم خویش
من موشکاف غم او گر همه رگ زند — درمانده ام بیاری بخت ندیم خویش
مجموعم از تفقد خود دستی بجاست — کایم برون ز خرقه پرهیز دیم خویش
گر با کشم سرم بخرابات میرود — امید دارم از دو شش مستقیم خویش
دل را بکوی عشق بتکلیف خوانده اند — هر جا برم رود بمقام قدیم خویش
گر بر فراز مسند شاهی نشسته ام — بیرون نمیروم قدمی از گلیم خویش

## غزل

نسیمی بگو بریز نظیری گرفت نیست
ظاهر بمن سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش خوش و روزگار خوش — آمد باین دیار که باد این دیار خوش
هر جنس خوش که ابر دژمین ز قرد دود — شد صرف این بهار که باد این بهار خوش
دارم درین دیار مغان شیوه دلبری — بیخود خوش و میانه خوش و هوشیار خوش
چون بانگ نو بهار در آید ببوستان — از زور در آید و خشم در کنار خوش
دستار افگند خم کاکل بر اکند — کاین بست وضع صحبت و زیبستان نگار خوش
شاد و شگفته مطرب و ساغر طلب کند — یک سو نهند حجاب و در آید بکار خوش

شکر کنه شتاب بر فتن کو دیرشد | شکیب و هم دلش بگسون و قرار خوش
ماه دم زند که روز چه رفت و هفته چه | نگذارش شمار که نبود شمار خوش
او در وداع و من بخیرش کنی و بهار | رطلی سه چار مانده و روزی سه چار خوش
ساغر کنر لبالب و گویم سبک بنوش | در موسم بهار نباشد خمار خوش
فیضا انکه گویش گذر نیست عمر ما | گوید صبا روانه شد و کل سوار خوش

کاری بلاء پیش نظیری نمیرود
باشد باو گذاشتن اختیار خوش

ما نیستیار تو در پاختم ارادت خویش | کنون بلطف تو تسلیم من در و دلش
نمیتوان دل یکذره بی جراحت یافت | ز ناوک نگه تیری خطا نگر دارکیش
رصد هزار یکی با تو ما بسر نبریم | تو لا ابالی و خود رای و ما صلاح اندیش
بغمزه کو تبا مل قیامت انگیزد | هنوز میچکدش خون خلقی از سرکش
کرشمات که بجهزد داغ بر جگر نهند | فتیلت ست که گاهی بچار دم دل آرش
زمن چگونه براحت برون رود جانم | خیال گردش چشمت نمیزداز پیش
ز جاشنی و حلاوت نمیکند سیرم | غمت که هست کم او فزون تر از سرکش
همیشه راه تو دیدم پیی تو گردیدم | ز شوق عشق تو غافل شدم ز محنت خویش

ذکر نماند سر خامان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

پیر بر فتنه و شورست ز چشم سیهش | داری از چشم بد مردم خدا نگهش
هر کرا باحت عصیان خطا عشق شود | ملک از رشک بسوزد که نویسد گنهش

۱۰ بیدلو خواجه که عشرتگه ارد و شن از و ست — بهر جا هست ولی در همه دل نیست دلش
۱۱ دل هر کس که درین محفل و صحرا گردد — ناگهان یوسف کنعان بر آید در پیش
۱۲ بر شک بر گو دک شکر شکن ما دارد — یا د شهزاده که بیستند زفاصان شش
۱۳ ملک چین رابت و بتخانه بیغما برد — گر گل گوشه بیفشاند بپای شش
۱۴ اجر بیدار نبی چل سال نماز یست قلیل — روز گر دیده شب ما نیز بچار و بهش
۱۵ ماه نو گرده زا فلاس تهی پهلو را — باز بر اوج هوا سوده چو پر کلش

عجب ار در دل ویران لطیفی گنجد
کوه را تاب نباشد که نشود جلوه گهش

۱۶ یا رب آن سرو که بر رو ده از اشک منش — افت صرصر میگانه ببراز چمنش
۱۷ خاتم لعل سلیمانی او یاد آور — پیش ازان دم که بر آید صفا از معدنش
۱۸ فرق شود ریگیم میطلب و مرسم — کر پریشان کند این خواب پریشان منش
۱۹ شهر بهم خورد ار باد بزلفش گردد — ار گین گاه صد آشوب بود در شکنش
۲۰ رسن زلف چو در چاه ذقن آویزد — ابد آنست که در چنبه نرود از فکنش
۲۱ یار سائی که ببسود دلش از دست مده — گر فرشته هست که با شد خطر از خوی خوش
۲۲ هر زا فسانه و افسون لبش پرسیدند — گرچه دانم بنرود به بالینش سخنش
۲۳ جون سخر پرده اغیار بدرم تا چند — همچو گل شب بهوا پاره کند پیرهنش
۲۴ عشق نی آتش دلی دود بهمه سوختن — عاشق آن نیست که خود دام نهد بر بدنش
۲۵ سند سیم و زر مجوی ای خود در تا سیم — هر کرا درد دهد این عارضه بر تر کلش

با میدی کز نفس لمای لطیفی خوانی

در شرح این غزل بیدل میگوید که ای عاشق صادق و ای عارف سالک ای چیز که تو زبان تیز در دهان

## بالاز شوق تو چون غنچه زبان در دهنش

۱ در میخانه صحت و سجاده تقوی بردوش — بردار مدرسه ام منچه باده فروش
۲ در سماز از صف اصحاب بریدم آورد — بر زبان نیت و تکبیر مزن در گوشش
۳ هم ز احرام رسد بوی بسر باید دوید — هم ز نیت بتماشاش زبان کرد خموشش
۴ برو از زمره اسلام روان گردیم — او بمن حشوه کنان من بپرستش طعنه بنوش
۵ گاه وادی بسرین تکیه کنان تشنه لبان — گه فگندی بفغانوش کنان تیز بجوشش
۶ مست و والم بخرابات مغانم آورد — وز حریفان خرابات برآورد خروشش
۷ خیمم آراسته کردند و قدح در داوند — گرم گردید زمن زمزمه نوشانوشش
۸ رو باسلام و وریع بر بهم تلقین کردق — با بتان رو بر بودی و بمغان دوش بدوش
۹ انچه آیات و حکم بود ببر دا زیادم — وانچه ابیات و غزل بود قوی ساخت بهوشش
۱۰ عمر با مطرب و میخانه پرستی کردم — تا گهم خورد بگوشش الفدح باده بنوشش
۱۱ کین چه پستی و غروست بطاعت بگرق — اینچنین نااهلی و دوررسیست بخدمت بکوشش
۱۲ زین صدا رفتم از آهنگ مقامات بدر — زین ندا آمدم از بادی طامات بهوشش
۱۳ بردم از کوی حریفان بسوی زاویه رخت — کردم از نثار تحسین و تحلیتین بجوشش
۱۴ تا برون آمدم از عالم فردانیت — خود خرابانی و خود زاهد و خود باده و نوش

## قصیدهٔ عاشق دیوانه نظیری در گرست

عاقلان راز چنین راز نیندوزند خموش

۱ کی بود شفقت دل سوی اسیران کشش — نالهٔ کاری ما تا در اندازد کسش
۲ سایه بر حسن گل و سرو چمن نفگند ما — تا کشد نالیدن ما خرمن گل بر دوش

چشم مارفت سیه خانه سوی صحرا زد
تحت سازد ز غزال بیابان کشش
می نماید و مسلمانی ما می پسندید
این می ار کبر چشید دل سوی ایمان کشش
نسبت از خانهٔ ما رفت برون میترسیم
شحنهٔ در رسد و جانب سلطان کشد
گو مجو زاکه ره مقصد ما کم سازد
صبح خندان بدر آید بگریبان کشدش
سری از منزل ما در بدران در گذرد
نقش از خون دل دوده برایوان کشدش
دل ما از لب او آب خورد می شاید
بسر زلف گرازچاه زنخدان کشدش
تا کس نگوید ز ره دیده بحسرت نظرم برگرد
طفل راشکم دوتو گوشهٔ دامان کشدش

بی رخت در ظلمت نظری خواهم
حضر خط تو سوی چشمهٔ حیوان کشدش

دیده طاریا جام زر از خانه خویش
اگر در هوای تو خوش یافت بدر آید خویش
دل از فضای نظر کوی میگردد
نظر ز شوق تو گم کرده راه خانه خویش
باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند
این سیر دهان عاشق فسانه خویش
کسی که واقف ذوقی شود نمی بینم
غیر خویش که میرتصم از ترانه خویش
بسکه در دیجی زردی بکام دل ریزم
نمم بر در طرب ازمی شبانه خویش
مروتی دگر از دیگرے نمی یابم
نشسته ام بگدائی بر آستانه خویش
ز بسکه دور زمان را زخمدان تنگ است
زمانه نازد اگر گویمش زمانهٔ خویش
خانهٔ محمود مدح نفروشم
شاهنامه خرم بیت عاشقانه خویش
اگر نقد جهان باید از طلب منشین
مرا خوشست دل از داغ جاودانه خویش
اگر ز بر جهان سر کشی بناز ازانه
اگر بست بت خویش در خزانه خویش

قطعه

قطعه

قطعه

قطعه

عالم سبیل تست سبیل جهان مگرد — جنت طفیل تست طفیل جهان مباش

آزار تو زدست فقط یک زخود گریز
خصمی تو به تست زخود در امان مباش

از خوی کریم تو کند گشت فراموش — شرمنده نماند نیم زهی عفو خطاپوش
دل راه تو پوشیده نهد بر سر جان پای — جان دست تو بوسیده زند بر دل و دین دوش
جز از تو پرسم که نتابد فلکم گوش — جز نام تو نخوانم که ندرّد ورقم بخت
گویا سخن عشق تو شد قوت خموشان — کانا نزم که گنجم وصف تو در دام مقولش
من عود شوم از هر سخن خویش پریشان — دین قوم بر من مسیح نگویند که خاموش
تخمیم رگ دریشه دلذت نگر فتیم — زین جام مریغان که نیاز ند بهم گوش
گردد دو جهان هیچ چو با هم بنشینند — سلطان قلندر روش و ابدال سبد توش
از رفتن و وران هنر دوست نسیم — توان بدر از سر شه الفت گدا خاش
هر چند بعشرت گذرد فرصت پیری — ایام جوانی نتوان کرد فراموش
افسرده تر از صبح خمار شب دینم — امرز نگر بر دوش بر غم مزی دوش

بنشین بخود ار خوش شود وقت نظری
یوسف که خری مفت بقلب دو سه مفروش

لطف می خون در رگ افسرده می آرد بجوش — قول نامی چنگ طبع مرده می آرد بجوش
کوشش هر گه که می بیند بسوی منزلش — مجمع دانا بهم برخورده می آرد بجوش
شب بمستی چون برش مطرب بحرف گشود — سمع دانا نکته پرورده می آرد بجوش
نیست نا امید از صلاح کار ما بیمیچ اختیار — پند پیر دان دل آزرده می آرد بجوش

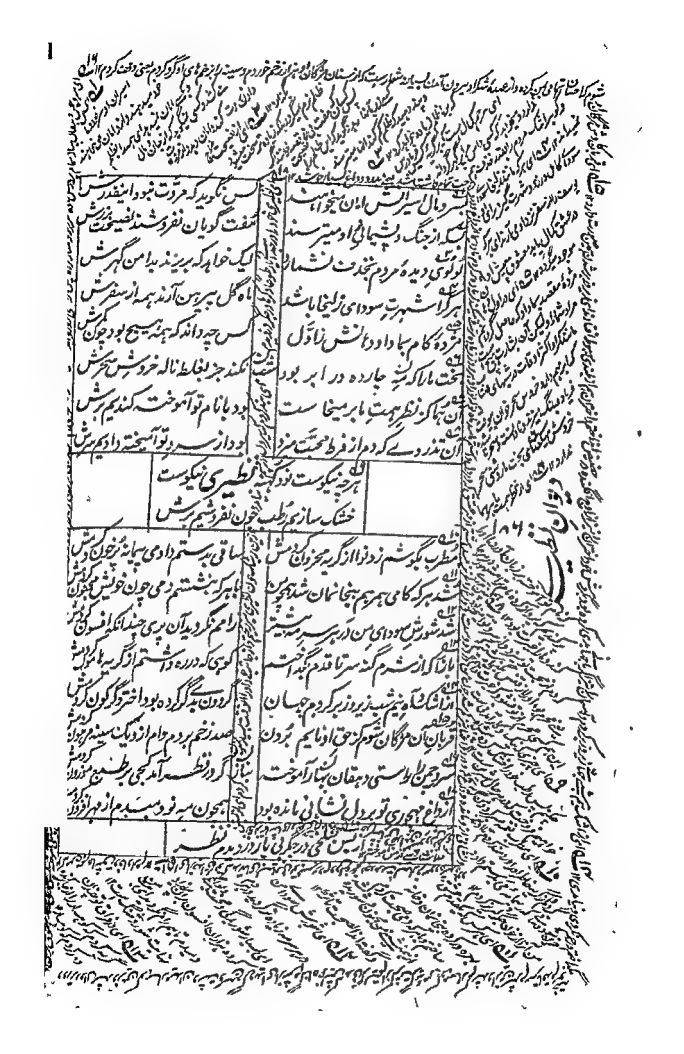

## فون نظیری

۱ الا یا صبا دی دوا خاتم بجمی بخش — ازدام ما پیچی واز زلف همی بخشش
۲ زین کبد نشینان گرد دل نکشاید — توفیق نگاهی زنغزال حرمی بخشش
۳ عفو تو پسندیده ام و کیش ربهمن — یا حور لقائے برسان یا صنمی بخش
۴ تا سجده کنم نقش پے راست روان را — زین قوم سراغی بشتان قدمی بخش
۵ با مونگان را بجگر آب نباشد — کانی بسرشک رده و بحری همی بخشش
۶ آن شیشه که بر طاق بلند ست فرود آ — زان باده که دستی زسیدست اوی بخش
۷ بر خوان اصاک نباشد جگرے ده — مرسوم تو نقصان پسند ردکان بخشش
۸ غمهای تو آسوده کند عالم و گوید — گر غم بسے میدهی اگوند همی بخشش
۹ گر دیده ام از فکر تو محجوب نظیری — با عشق گفتست که راهی زنی بخشش

## تمنائی وصلوت طلبیدعشق نظیری

۱۰ این خیل وضدم را امیر حشمی بخشش

۱۱ بزم خالی میشود مطرب خموش — ساقیا جامی بده جامی بنوش
۱۲ نکهتی از میگون لبت در جام آ — نیم مستم از شراب نیم جوش
۱۳ در دم آخر گران تر ده قدح — تا برندم بیخود از مجلس بدوش
۱۴ دل بید خوئے نمے آید بدست — لطف وحسنت همت درخویش بگر
۱۵ گر گره بکشائی از بند قبا — خار گردد در گل بجیب گلفروش
۱۶ عمره صد جا برده دل میدارد — تو فوشی میگوی و بندی می بنوش
۱۷ تو درم بکشائی هر کس خود بست — پرده گو بر روی ناز بسیا میوش

۱۸ ای جامی بیاده کرد خموش شوم و تو هم جامی نمیشوی ما خاموش نمیشویم

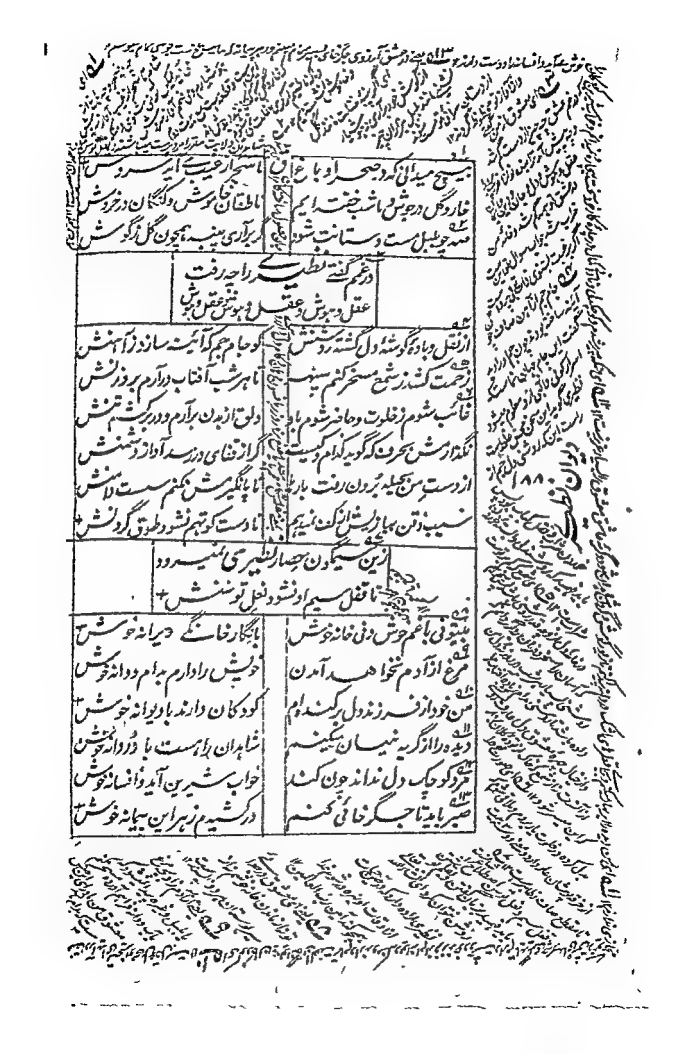

دعوی چابکسواری میکنم ۱۰ گرچه زُو برتافتم مردانه خویش
سیدهم شکرانه بگرفتند ۱۰ هم مصافم هست وهم گردن کش
سهل بود بر صف آتش زدن ۱۰ سیمیا گرچه از پروانه خویش
مرد باطل بین چه کارے کند ۱۰ کاشنا ناخوش شود بیگانه خویش

در حرابای تطیری عیب نیست
هست دیوانه خویش فرزانه خویش

ملاست خانه کاین زلف خم بخم دارد ۱۰ دگر فتنه چه پرسے نوشته نافرمش
بآن جمال دنگوئی که اوست میگیرسم ۱۰ مؤمنان بخدائی نگذند منقرش
اگر فریب ملائک دهد عجب نبود ۱۰ که یا صمد بنویسند جای یا صنمش
شبی بنالد دلش را اگر بدست آرد ۱۰ بهر امید توان کرد تکیه بر کرمش
دلی که راه بآن چشمهٔ خضر میدهد ۱۰ مسیح آب حضر میدهد بمجلس جمش
شعور نیست که یکدم بخویش پردازم ۱۰ حرام از قدح التفات دمد مشم
گر زنی بر سر نیش باخبر نشوم ۱۰ زبانی تا بسرم محو لذت الشم
بقید زلف تو گیرم اگر فتارم ۱۰ در بغ جان نتوانم فشاند در قدمش

بدد دل بهوائی کسے نظیری را
کز خضر کعبه نگردد کبوتر حرمش

بزم میسازیم سامان نباشد گو مباش ۱۰ نوش میگوئیم مهمان نباشد گو مباش
هر خطه در و حیات بخ قسمت کرده اند ۱۰ عیش خضر و آب حیوان نگر نباشد گو مباش
عنوه را فرهنگ و دانش ز جان گرنباشد گو مباش ۱۰ چشم هندو فارسی دان گرنباشد گو مباش

الف بیت سنبل در آغوش اگر دو گل گرد
مشک تر گل در گریبان گر نباشد گو مباش

تشنه مارا زاب روی او گل خواهد شگفت
دانه در خاک اگر پنهان نباشد گو مباش

ترجمه غزلیان عرب بهر قبول کعبه بس
در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش

صد خطا کردار یم از رای عفو او
صفحه صدق و نقص پیمان گر نباشد گو مباش

گر بزاری گر بخواری ما بیادش خوریم
عمر در دش باد و درمان گر نباشد گو مباش

راه بی وادی دبی منزل الطیری میدیم
عشق رهبر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

دل چو ترا یافت زبان شد خموش
مژده دل میرسد از لب بگوش

تا سحر خیزیم بهوش
ساعد حورا شود دش بار دوش

شهد شود چونکه بگوئی بنوش
کعبه بجای تو خود میشود

خون بدل سنگ در آید بجوش
یا برخ خویش نقابی بپوش

عشق زیبنده و گمان بر تر ست
تا رمقی هست نظر بیکو کوش

از فراق یار نا خوشنود خویش
روی در نا بود بنیاد خویش

از زیان خود ندانم سود خویش

خوبی آموخت پدید از چشم من ... سوختم تا آتش خود خود خویش
گر برآید از سمندآئینه ام ... از شکستی خویش کند مرد و دخویش
از خطایم مغز جانم سوخته ... سخت سیر سم زاده دود دخویش
خاک شد عبد ہار سانیدم بآب ... از مخ زرد زمین فرسود خویش
در گلستانی ندیدم ہیچگه ... برکنار غرق خاک آلود خویش
زنده زان ماتم که با یم بوی دل ... از فراق عافیت محمود خویش

روز فیروزی نظیری از پی است
دیده ام در اختر مسعود خویش

غیر تم بانگ زده کو در او باش ... در عشقم آہسته گفت باش و مباش
غمزه در تاخت خوش قمین ما اہل ... گرد اسرار ہای پنہان فاش
ارپس پرده سر برون آورد ... یار لولی وش حریف قلاش
غنج وناز ش زراه چشم داد ... داروی بیہشی بعقل مباش
عقل و نہم و خرد بیغارد ... گرفت پاکیزه خانه را فراش
مفلسم کرد و در عتاب آمد ... حکمت آفتاب باخفاش
تا بدیدش شناس شحنه فریب ... در شکنجه بپہلوے قلاش
آه واحسرتا بر آوردم ... گفت بنشین دیر گاه مخراش
می نہی لب بعیش بر لب ما ... چون گلت پخته میشود دردا ش
نقشش این در نگ و مہلت چیست ... تا چه برگل نویسدم نقاش
گفت رو بہر چه آرزو داری ... تا بمردن بفکر آن میباش

پس در ذکر او فاتل بما شای یاد او آواز خوش من کن بر چه کرد و بعد مردن حسن آن کو کبی یافت ۱۲

## غزلیات

### غزل

ز رشکِ نکهتِ پیراهنِ تو گشتم نیست
بگیر تا نکشد دامنم کسی از دست

هر آنکه چون یوسف سود از محبت زندان
نخست از همه کنعان کند ز دل خالص

ز رود از دنبال هر کام دستان میرود
این تهی ظرفان نیگر دد از جریان خالص

با دستان ها دل را مرام کردن دوست
ما بدام آییم دشوار و شویم آسان خلاص

ما نظر بازیم و عاشق پیشه کوشش نباشد
نیست از زاهد ریا و ما ز بهتان خالص

زاهد خلوت نشین دارد دل پر جامیرود
کس نیابد راه در خرابات آن صوفی نگردد خالص

خوش نظیری دامن دولتی بچنگ آورده
دریا بگذار گر از دست تکند دامان خلاص

### غزل

دوم دوم شاهد ست دمی می خواص
لب لبه بوسه چین و جان قماص

می بیغش برآمد و ز سبوی
چون زر خالص از دو دان خلاص

گویا در مزاج نافع او
همه اشیا نهاده اند خواص

گهر اندر محیط خم دیده
می بشیشه چو دیده غواص

که با سلسبیل مے ماند
ستش یمین بود زر و قصاص

مطربش چون سرود بردارد
ما می را کند غصه خلاص

ساقی سیم ساعدش باید
ساغرش خواه سیم خواه رصاص

واعظ ار رد ما کند خواهیم
قول الناقص لا یحبت الفاص

هر کسے از رہی رسد بخدای
تو ز طاعت نظیری از اخلاص

همیشه خندهٔ شادی بان لبان مخلص
ز ریب چشم ناقابل جاودان مخلص

در تو بسته امیدها ی رو و جانم
سر نیاز بان خاک آستان مخلص

شکایت تو چو فکر م زمن نیگانه
محبت تو چو مغزم با ستخوان مخلص

غمی نشاده که با طایران وحشی دل
نشیشه یم بهم در یک آشیان مخلص

شدیم هم دردی از شادان هر جائی
نمی بهیکده نه تحفل گلستان مخلص

ز طول روز قیامت عجب هراسانم
که روز هیچ تو باشد باین نشان مخلص

صبا حجتم زمد گر چه شد بجد دیر
بانشانی آ و من آسمان مخلص

ز تو رکم برگ و مو بهوی در سخن ست
حکایت تو همین نیست باز مان مخلص

زنارهٔ تو مغنطیس بغل نظیری را
چو گلفروش کرباشد بباغبان مخلص

حرف خود شو و یا خود بر آر خلوت خاص
چو مرد باش کهست از هوا می در قفاص

نشان زاده گرانمایه تر ز تو گهرے
از ان زمان که درین بحر میشود غوطی

بحکم یک نظر م ناگهان که افگندم
باش که مفتی دین خطا نکرد قصاص

دواه ام نظر الفات بر عملے
نمی رسیم انکه مشوش نگردد م اخلاص

شا نبم ار بجمال تو جان ہنوز کم ست
مرا نشانهٔ تو از فیدهٔ خویش کرد خلاص

مقربان تو از خیل خلق پنهانند
عوام را نبود راه در مقام خواص

اگرچه فلک از خاصگان درگاهند
ولیک هست نظیری غلام خاص الخاص

ساقا ر خیز با ستان برقص
عشق سا غر سکند گردان برقص

اگر دلبران از پرده رفتند | تو در دین پرده با صاحبان برقص
بیا ساقی که رند عافیت سوز | سر و مخمور و مست در بستان برقص
بیا ساقی در خلوت بپندد | بگیر خم چون می جوشان برقص
بیا ساقی که راه زین شورش | بمقصد میرسد همچو کشتی بر سر طوفان برقص
بیا ساقی که جانان جان ما هست | صنوفیا ساز و با دستان برقص
بیا ساقی که تسکین در تماشا دیده ایست | نخست دل گو بر سر مژگان برقص
بیا ساقی که هوشمندان دار بر پا میکنند | مست گو منصور در زندان برقص
بیا ساقی که فرمان کن از شراب | جام بر کف چون گل خندان برقص

الف

هست ازین گشتن نظیری زندگی | روی بر شمشیر و در میدان برقص

ع

بیا ساقی که فتح کن و جام شراب مغانه فرض | فاضل ازین و گدا کن آن پیمانه فرض
در میکده و مرید سراحی و جام باش | بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض
هست کار عشق همه ناز و کرشمه | از آنچ خبر حقیقت و زان لب فسانه فرض
آید سوال مذهب مستور و مست چند | شد بر تو ذکر سنت و برباد رانه فرض
از اکل و شرب صوم تو یکماه و ذا جیست | از غیر دوست روز و ما جاودانه فرض
تعظیم و احتقار باسلام و کفر چیست | روزی که بود بنکه شد طوق و شانه فرض
در شرع عهد و صحبت زر بد و میام چیست | بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض
گر از کرد بر سر منبر بگیل خویش | ترسم که بر امام شود نماز یانه فرض
بردار دام حیله و انبار رشته کن | یکدانه را چو وحش شده هفتاد دانه فرض

پیوسته رسم بود شکایت زدوری
اشد در زمان حسن شکر زبانه غرض

مشد از بیان کشف لطیری بمدرسه
جام شبانه داجب کیش مغانه غرض

از حال تو بحال البشری بود غرض
با شکست تنگ در شکر پری بود غرض

از لب لعل و زین گونه میگون برون
چشم خونین و سرشک جگری بود غرض

از رد و سیسوی دراز تو و از خال سیاه
نالهای شب و آه سحری بود غرض

قتل اسلام که شد بهر نگه گوشه تو
طرح از طرف کلاه تتری بود غرض

آن همه صنع که در آئینه اسکندر کرد
عکس روئی تو ز آئینه گری بود غرض

جلوه پرتو رخسار تو پرده بس است
تپش چه مقصود از پرده دری بود غرض

عون ندیدیم باین دیده تر دانستیم
کز بصر دیدن کوته بصری بود غرض

این هوش آمد و رفتن بامید کیست
کز خبر یافتن بیخبری بود غرض

ازره آمده ناکام لطیری برگرد
که ز آزردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت میسیاسم و حلاوت جان
دلم بقدر تو نهست و جان بلطف تو

بهم برآمده از شوخی تو او قاتم
نه مشتم ز تو سست و نه زنم ضعیف

فلک حجاب دعایم نمی شود دائم
بغمزه حاجب ابرو نمی نمایم عیب

سخن که از دل شوریده بر زبان آید
بسیم تحفه ملک بر سما بر دارض

شکر لغت تو بر منیتوانم خاست
که تا بگردنم از منت در فرض

مثال ماگل خندان و سرو آزادست
درین حدیقه بیطوست هیش مازیاد

بقبول اوست نظیری چو مزد کار آخر
معلم ملکوتت بعیب کردم فرض

دیوان دوم ۱۹۶

دوش دو ماه یک بغل ریاب عوض — شام شب ابری صد آفتاب عوض
دیده خاطر فتیم دل گرفت دیر گیاست — کز دل باب کنم با شراب ناب عوض
شب بیم از چه زمزم شکسته می آید — بگردن مهم می افگنم طناب عوض
دل زبان دیده کعبه تشنه تر دارم — روم بدیر و بطوفان کنم شراب عوض
صبح که سر بزین داد آبدیم را — موسم چوی حاصلم آرد بجره آب عوض
فلک که پرده دریشم چسود بر اندخت — زناب می نگذند بر رخم نقاب عوض
فغان که طرفه زیانکاره ایست انبازم — بدزد خیره عمر و دهد حساب عوض
عمارت دل من دور چرخ بر هم زن — که بهست مایه صدگنج این خراب عوض
بسمعای دل خود گیجار سه بهبهات — که صد سوال مرا نیست یکجواب عوض
شون دل و خرد از خواب چشم بگشایند — گر رفت دیده سودا یم بخواب عوض

نماند مایه نظیری قناعت اکسیر است
مجو بزاز و زهبت بهیچ باب عوض

خانقاه نشین سه شویم دلی مزاج عوض — گر بیسفر و شش کریم است و حامی فاض
جز این ادب نگوید سبا کچون طفلان — روان کنید سواد و سیه کنید بیاض
در آرزوی شب ما گو بهر دراز شو — بر دیده دست کز لف تراکند مقراض
مخانه کر عبادت علاج بیماریست — گر از دوای طبیبان نمیشود ابراض
نه بوسیل آهش ز رنگ ما گل انگند — دلی که حلوه حوری نیاشدش برماض

۱۹۶

دهن خنده رسد تا بگوش مستان را | دران صباح که مخمور میکند آخر اش

## لطیفه

سخن سنجی که طبع بیمثل دارد | چو خالص است حکایت نظیری از غراض

روی دل با دوست باید داشت و در گرو نشاید رفتی در مجبت راست رفتی در صراط
دوستی با دشمنان دوست دشمن دوستیست | تا نباشد دل موافق در نگیرد اختلاط
اعتدال از سرو باغ آموزنه از خار و گل | فی سراپا پستگی فی پای تا سر انبساط
نیست این گردون طلسمی لم العبث تعبیه در | سرنمی آرد کسی سیر و تنش از خط و نقاط
آسمان در پریست و لگیرست از بار خوش | لیک آخر هم نمیگردد کبر چیند بساط
نیست در کل جهان جزوی کز آن کاری نیست | نکته گر کم مینمود سیر نزدازهم ارتباط
نظم عالم را حکیمی هست آخر روشنست | حکمتش از استواری استواری را حیاط
خود عجب دارم که در گنه جمال خود رسد | کی توان یکذات را گفتن محیط است و محاط

## خیز فرض خود ادا فرما نظیری تا رویم

خواب در مسجد حرامست و اقامت در رباط

صد جا در انتخاب تو پیدا کنم غلط | تا در صحیح من نکشی نی نمیزنم خط
ریزیم اهل دائره بزم خاص را | چندان نوشته کز تنکجه دران نقط
حشمت به پند نامه ما داسنے شود | تا کی قلم جلی و محقق نزنیم قط
ما طعم و نوز کوچه و بازار برده ایم | عطار کو بتو نفروشد بصد سقط
تا کی زنند گرد تو او باش دائره | گیرند در میانه ترا تنگ چون نقط
زین طور بد نوشته نگردد بگرد تو | یکهفته احتلاط کنی گر باین نمط

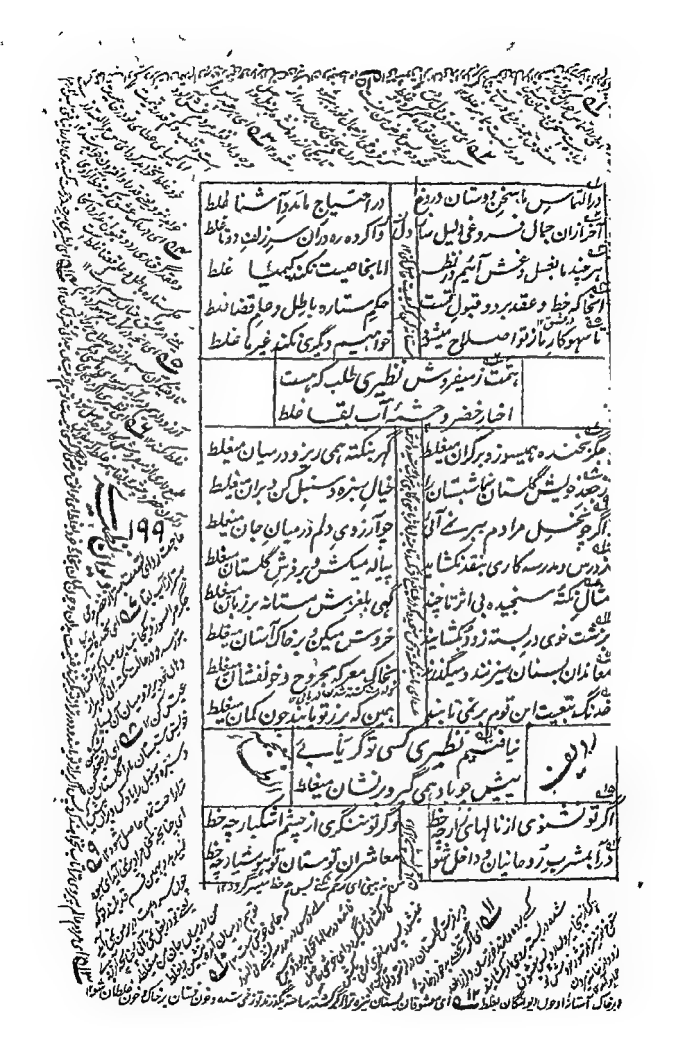

غزل ۱

نقش است بر دیوار بوستان مستند — تو از کجا و دنی توشی از بهار چه خط
شکن بسینهٔ مجروح چاشنی بخشد — اگر نمی‌ندهندت زخمگار چه خط
کلید قفل همه گنجها بما دادند — بدست ما چو ندادند اختیار چه خط
گرم بهبلوی ساقی بیزم بنشانند — مرا که بیخود و مستم ز اعتبار چه خط
ز حرف اینچه گرامی ترست در سفرست — هر آنکه دل بعزیمی ست از دیار چه خط
بلاغت هم تگ برق عراق می سازم — مرکب بدون نمیردم موکب از غبار چه خط

هزار ذوق لطیفی بر دو نمیدست
فریب وعده نباشد ز انتظار چه خط

غزل ۲

نی خاطرم از کتاب محظوظ — نی طبع ز انتخاب محظوظ
از بسکه منوشم نگردم — از بوی گل و گلاب محظوظ
کوثر بشراب میفروشد — مستیم ز آب محظوظ
صد شهر کنم بگریه ویران — دیوانه ام از خراب محظوظ
پوشیده حیات جمال عالم — محظوظم ازین نقاب محظوظ
گر آتش دوزخ اینچنین است — کافر شود از عذاب محظوظ
در کار بان فرشته خو نیست — عاصی شود از حساب محظوظ
از باده توبه ام داد — گردیدم ازین شراب محظوظ
آتش برگ و نیش رسیده — گشتم ز دل کباب محظوظ
از قوت آب تا خبر شد — ماهی شده ز اضطراب محظوظ
ظاهر شد و گفت لن ترانی — موسی شد ازین جواب محظوظ

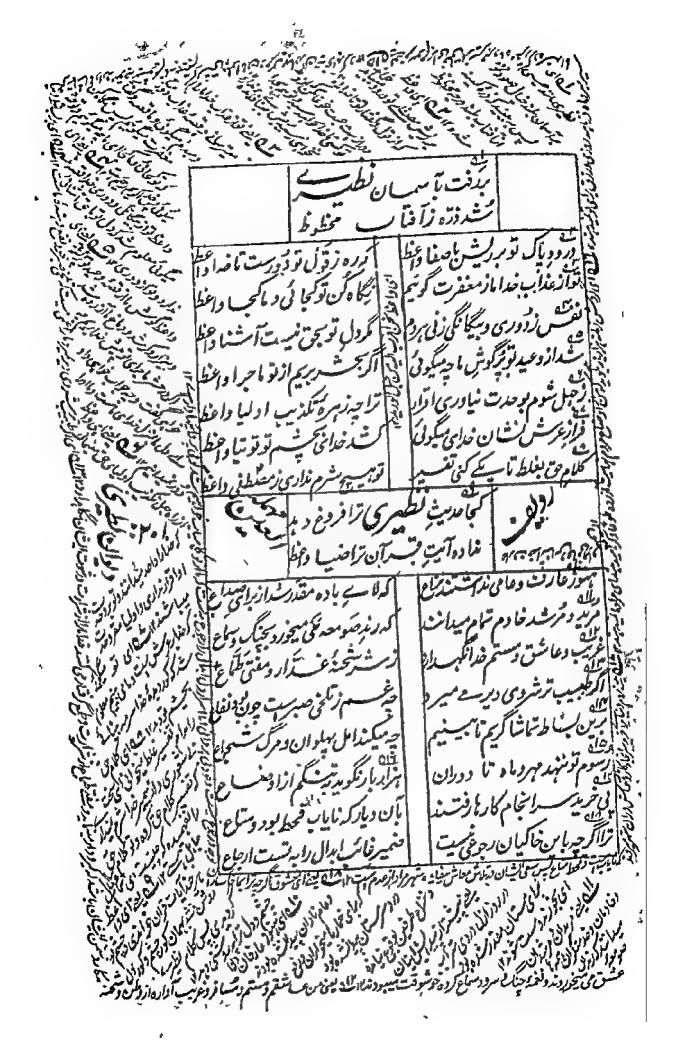

## نظیری از خورشید

تو قدر ذرّه چه دانی نظیری از خورشید
کو دیده‌ئ تو حقیقت است از تمیز شعاع

فریبِ دختر رز خواهشی ست ناموزون
بشرع غیرت او در طلاق نیست رجوع

اگر بشیشه شود می پرست نتوان زد
بتازه‌ئ خمارش کرشمه‌ئ طلوع

گل از کرشمه دمی از نشاد باز آید
نه غافلست که بادر کند بفرض وقوع

سخن ز خرد که مشیت بنوراو اوّل
درآفرینش افلاک وارض کرد شروع

چهل صباح که معجون خلق پرورند
حکیم کرده، همین نشئه فاصل میزع

چنانکه خوف و رجا از نتایج خرد اند
بود نتیجهٔ خوف و رجا خضوع و خشوع

اگر ز دست نیاید رموز ثواب و عقاب
ز قلب عشق نخیزد ز دین همی موضوع

نگاه مرد خردمند بر حقیقت کار
فضیلت مدرسه در رانده اصول فروع

## بقلم غیر نظیری نمیتوان رستن

مگر بجذبهٔ عشقت خطا شود مرفوع

بای گربان دست افشان درسماع
میخرامد بردل و جان درسماع

طرهٔ عمامه بی شان میکند
زلف دوستار پریشان درسماع

صوفی از چاک گریبان میزند
می شود از خرقه عریان درسماع

آدمی اندیشهٔ خود گشته مست
هست خود پیدا و پنهان درسماع

زاهد تسبیح خوان بر باد داد
آید از ناقوس ربنان درسماع

فلسفی از چرخ چهارم بگذرد
گر زند دستش بدامان درسماع

جبرئیل از سدره می آرد صدا کی
چون شود مست و غزلخوان درسماع

۱۱ اوچو چوگان بازده بر فرق ما | ما چو گو از رحم چوگان در سماع

بجهود بهای نظیری اورد
بخدا بر چاک گریبان در سماع

۱۲ بقای از لب تو تا ابد همه قانع | بیک نگاه ز چشم تو با وشا قانع
۱۳ جهان و آخرت از راندگان راه تو اند | دو عالم از تو بیک حرف آشنا قانع
۱۴ فروغ روز تو بر فرق ما مبارک باد | بما نکهت دم صبحیم از صبا قانع
۱۵ کتاب قول و غزل کرده عشق ما نشویم | بآب دانه چو مرغان نے نوا قانع
۱۶ صفای فطرت ما کرده خاک ما اکسیر | نگشته ایم به نیرنگ کیمیا قانع
۱۷ هوای چشمه آب بقاست در سر ما | کجا شویم بهر آب و هر هوا قانع
۱۸ عیار دیدهٔ ما بود و قدر خود نمود | نمیشویم ز عیسی بچرخ سیا قانع
۱۹ تغافلے نمائی تا بعرض فرقا | ز شکر تو بتلخی شود گوارا قانع

چه بنجاکه نظیری ز عهد دوست ندید
پس از هزار بلا شد بیک عطا قانع

۲۰ کند همیشه بدل چشم رد سیاه نزاع | گدای کرسنه دارد بیاد شاه نزاع
۲۱ چو روز حشر نقاب از جمال بردارے | کند بچشم برآگنده بین نگاه نزاع
۲۲ ز فلق در ای رخت لست طالع چکنم | نمیتوان بفلک کرد مهر و ماه نزاع
۲۳ ضعیف افگن و مسکین کشند چشما نست | کشند مردم بد خو بیگناه نزاع
۲۴ حدیث بندگی و احرمیکنم بسپهر | نمیکنم بسر خوانگی و جاه نزاع
۲۵ بلا و حادثه پرما بحکم عمر دست | به پشت گرمی سلطان کند سپاه نزاع

از داد نالہ مستمع صید بردرد — نہ برای تو در او مید و حواہ نزاع

## دیوان

بغیر معنی شکرت اگر بیاد آید — نفس بقول نظیری نکند راہ نزاع

از دیر بہ نزع بردہ برانداخت دریغ — حال ما نشہر بانشای گل ما دریغ
عشق از آزرد ز کہ آتش نہ نشاند — بہ پیامیم دل سوختہ ننواخت دریغ
جوہر تیغش من در تہ زنگار بساند — آنکہ آئینہ من ساخت نپرداخت دریغ
نیسار کہ ہمیں جملہ از و زر گردید — قلب ما را نزد اکسیر چو گبداخت دریغ
دیر بر سعر کہ عشق دلم تاخت دریغ — حسن با پرتو حسن شہادت نشناخت
ای سکندر لب آن چشمۂ حیوان آوہ — خیمہ بر لب آن چشمۂ حیوان نہ افراخت دریغ
شرح بیچارگی کلک قضا میگفتہ — شاہ غیرت بسر و تیغ غضب آخت دریغ
تتبین سہ و خورہ بایہ حرم زدند — شرح کج باز بمن فرد و فا ساخت دریغ

تو نظیری زنشاط آمدہ بودی چو صبح — باز پس رفتی و کس قدر تو نشناخت دریغ

کل ایجاز عشق خار فراغ — نہ نل از سور بس حصار فراغ
در بن مجلس طرب بردم فروبست — نگر دو ساقی از انبار فراغ
شبانہ نوبت سودای ما شد — ز شور و فتنہ شد بازار فراغ
فلک خفتہ قسس طبل سوم زد — شدیم از زحمت اغیار فراغ
دریب و پاسبان خوابندہ گردید — دل کوبندہ از زنہار فارغ
شکر لب بوسہا بر کام جان داد — لب جوینده از انکار فارغ

## نظیری

از زبان سیه‌دلی ما آخر نگرویدی
شب از بسکه گناهم نظیری

گو بدم صحبه که شب گذرا فگند و بباغ
ازان سپیده‌دمی ما آخر نگرویدی

بهر شام جستجوی تو آرد بکلبهٔ ما کوی
فردوس غیرت آرد و رضوان حسد برد

از مجمر زلوی تو مشک است نبخیزد
گلهاشان دهند تو بلبلان سراغ

نور ستاره‌ها همه از آفتاب تست
هر صبح گفتگوی تو خوانند بباغ و راغ

از آنکه داغ عشق بمستی نهاده‌اند
بر هر زمین که پا بتو مسیر شود فراغ

ما را که فال عیش قدم بر مطلب است
داغم ز شور لعل تو خوشتابه در یاغ

معمار از بجور مجمر زلفت معطر است
رویت بهجت نیست غم از مردن چراغ

از دست کو نظیری دمی داد دست دهر
تائب هزار توبه و سد بر نشان داغ

خیز از حدیث مهر و وفا لابه دان و لاغ
خوشتر بود ز نغمهٔ بلبل فغان زاغ

جامی می که از تو گلستان کنم دماغ

---

از دست کو نظیری دمی داد دست دهر
خیز از حدیث مهر و وفا لابه دان و لاغ

نالم ز چرخ گر نه بر افغان خورم دریغ
کریم بهر گر نه بطوفان خورم دریغ

گلشن شاند و خون جگر دهند
بیغو و سپهر بمهمان خورم دریغ

مسجم بصبوح خورم خوانده روزگار
خندم بطنز و بر لب خندان خورم دریغ

مهمان مصر غم که بجستم رسیده‌ام
مرگ میزبان بسر خوان خورم دریغ

با جابلان بخشم افتاده اختلاط
تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ

کارم بدوستی ریائی فتاده است
در مرگ دوستان بگریبان خورم دریغ

کام مرا نهای خاطر جان دل تیره ساخت — شب جوئی عصمت بود بر تنگ برادر تنگ
آنا راحت تکیه گردی گفت الدنیا حسیل — با تنگ فی هنگام دار و مرغ خوش آبشخور تنگ
شکر تفور و خاقان شد درین نظر خراب — سیخورد و قاقم نقش مانی دارد رنگ چین
خوبی در کس نمی بینم که بنمایم باو — در بغل تا ریک شد آئینه از زنگ چین
خط چو سبز شد باطره اش بهیا یه جای جان گرفت — خانه در دیش شد از قرب منعم تنگ چین

نادر بر شاه نظیری تقریب پیری میکند

بس خرف گردیده از عقل از زنگ حیف

شیر تو بردار از قمار خانه حریف — خود و زدست تو تائب شراب تکلیف
رفیق کعبه و هم مشرب خرابات — بنام ونگ نه بینی زهی حریف لطیف
عشق رو میتو و هیچ باغ و غلطه نیست — که مطربی نکند صوت تازه تصنیف
حیفات میکشم و با تو بر نمی آیم — نهاده بار گران عشق بیش ضعیف
مستور نکشم ناله و بر نیارم — غمی چو که گران نی تنی چو جان نحیف
فلک سیر بماند زمانه برگردد — اگر در آزمی این راه را تم نفریف
ضعیف نالی و مسکین ولی طلب دارند — نه حرف شنید به میرود نه طبع ظریف
دو هفته با تو و صالی و خلوتی خواهم — که حرفی با ده کنم حاصل ربیع و خریف

نوبهار خرقه چو پروانه جانش در سوزد — چو شمع اگر به نظیری خطا کنی نشود نحیف

آنی با تر داری و شانی بتصرف — ولها نشود شیفته کس بتکلف
گر تو بصورت بر داز گفت حجازم — هر چند که طبعم گریزد ز تصوف

www.rekhta.org

آفرین حق کن برزاری نظیری
مهرت شفای دلها لطفت طبیب عاذق

سهل ست اگر کاری فرکس سهل ست
جون دشنه جان گردد ازاری سهل ست

پیش از همه میباید در گشت نظیری را
کو تخم نیکار در صحاب اوّل

در بین گستان چمد از خار بگسل
چون گل خندان سود از یار بگسل

اگر تعویذ بر بالت گران ست
بزخم ناخن و مسمار بگسل

بر گشته با بگستن توان یافت
بهم این تار را یکبار بگسل

پیش دیده ام بر دار کین
گره از بر دهٔ رخسار بگسل

همت گوتاهی در دل فرکن
منگویم گره بسیار بگسل

پس از چندین دریغ ترسم کو گوید
شهادت عرض کن زنّار بگسل

میانی گر زیا بستی بخلوت
سر و در صحبت خمار بگسل

شهر داد نظیر سر سری نیست
زبان از ذکر دل از کار بگسل

مغز عیش ست از دلدار بگسل
گر انت رسد ترک از کار بگسل

بقصدی که یابد خرقه سهل ست
بر فتن دامن از بهر خار بگسل

در میخانه آخر نمی گشایند
تو رفت و آمد از خمار بگسل

قبا سیزان قریب چشمه سازند
چو بر اوزد دامن گلزار بگسل

گر عاشق شدی دل را نگهدار
مگذران سبحه و زنار بگسل

بلطف سنجان تا مے دشمنانند
مگر در صحبت اغیار بگسل

بر ستانی کند با مال خوار بیش
گهر را عقد در ما زار بگسل

بشهر ریشان بسقل گرانند | بخشت از آئینه زنگار بگسل
بسیر آخر شبی میرساند | بزرفت و آمد از گلزار بگسل
بکیسه بی ازار ش گاف | بگرم ساعت از دینار بگسل
بهر حرفی که مسافت براند | بود دست از دامن خمار بگسل
بقدر آنکه از سوزن کشی تار | اگر از نار مانی تار بگسل

نظیری بس نخواهد کرد آنا الحق
خلیفه گو رسن از دار بگسل

مرحبا ای جنت جمال | از جمالت دو کون مالا مال
تا ترا زوی اجر سنجیده | تشنه را قدر و جرعه را مثقال
می تو در شریعت توحید ام | خون ما در محبت تو حلال
رفت دوران حاتم و کسری | ماند از عدل و جود شان تمثال
نیست فعل بود و قول نبود | نیست فعل این زمان و هست اقوال
جوی شیرین و قصر خسرو را | از بیابان بپرس و از اطلال
گریه بر مادران کنند از بخت | چون بزایند این زمان اطفال
عهد ترکان چنان گرفته دلم | که طرب را رود نماند مجال
در دیاری که تنگ چشمانند | بیم قحط است در فراخی سال
زین عطشها که در دل چاک ست | زلال ست تشنه طبع زلال

تشبیه عشق از نظیری مپرس
بوعلی حل نکرده این اشکال

عرض گدای درد دست بود دست ارباب | کیفیا تکنیم التفات بر سئول

خموشش تا نشناسد کسی نظیری را | چه لازمست که معلوم گردد این مجهول

کتاب خوانده شود بر شریف معقول | چو مسئله خاطر نشود مشغول

اگر رسوم ادب شد زیاده یا چه عجب | شدیم پیر بتعلیم گود کان فضول

بمدرسه و خانقاه گر زدست | گدائی در میخانه میکنیم قبول

اگر رسد اراده دیر گم نشود | کنم صدای رشاء در بشاء ان عندول

غم حوادث اگر بهر اگر فت فرد | بخاطر کودک دلان نکرده نزول

بگو بشب رو جزا دو کرمان آن مخصم | تو می بشب رو جزا دو کرمان آن مخصم

جزای خلق نظیری بجز تحمل نیست | بغیر از آنکه مصایب قاتل و معقول

تا عشق جهانگیر نکند بلبل | بسیار دریده پرده گل

شیرین مقران بر نهند | دیوانهٔ عشق بی تامل

بر بود استانهٔ عشق | از هر چه خرد کند تعقل

جانان خواهی گذر ز کونین | دنیا سیل است و آخرت پل

برانش قدرت ارنشانند | دل خسته مدار در توکل

تا چون ترخ دلبران بر آری | از خرمن شعله شانخ سنبل

بر تو نهاده اند یارے | کافلاک نمیکند تحمل

وفی کلمه معاجز عجم گونه است — این سخن از اعلاج مسیحا نوشته ایم

تحسین حال مازنگه میتوان نمود — حرفی ز حال خویش بسیما نوشته ایم

بر ما مسلم است که مشهور راستی — بس واژگون تر از خط ترسا نوشته ایم

از خط پیاله و معشوق نگذریم — از رسم صلاح ما بهمین جا نوشته ایم

هر سو که کرده ایم روان کشتی امید — طوفان بیا و شور مدار ما نوشته ایم

هر جا دری که کلک نظیری نموده است — خود کرده ایم باطل و خود ما نوشته ایم

---

باز بتان دهر بپرو ترسا نشستیم — تا رخ بت پرستی شکیبا نشستیم

در ساغر شاهی تو چون آینه کم گردیم — کز ریزه ای دیدار تو پیدا نشستیم

هر لب چو سر زلف تو خمگین نه دهانم — تا شیشه می را نشود وا نشستیم

هر سو ز دریده دل تا نکته لطف حکیم — گر سرا پای شود دیده کینا نشستیم

گر کفر بود حسن گل و خوبی بهار — ما شاهد ایمان نه تماشا نشستیم

ملا های عزیزان همه زانست که ما — ره مهلت دو روزه دنیا نشستیم

نقش امید بصدر و زخ دلدار شکستیم — تا در گه مصدر همه عرض تمنا نشستیم

رد و جامه تخلیف خرد از سر ما — تا چو سودای جنون بی سر و پا نشستیم

همت خاکدران کوی ما فلاک رسید — ماند انهم چه نزخیم که بالا نشستیم

باز آرید که در رنگ شکر گم گردیم — کان لبستیم که یکباره سود نشستیم

در صحبت دل و دین با خطن دل شدیم — نظیری ز تو خورسند بما نشستیم

دل و دستم نبود و خویش را بر کاری بستم
با فسون حیلش را با صحرایی یاری بستم
همیشه خویش را چون سایه بر دیواری بستم
ز نجمتهای خصمان لب ز استغفار نتوانم
گر از دل رو سوی دین بازآری بستم
گر از آغاز دست عقل و حجه داری بستم
بدین بیشم گر آیینه در زنار نتوانم
بمیرد داغ آن نخل را بر خاری بستم

نظیری این نماند طلعت وقت مردن بود

قطعه

اول برلنم از بار جفا پیشه نظیری
در شهر ببند عیدی اگرنام برآرم

وحشت از صید فگندن زخم کاری نیستم
خود شکار کس ستم شیر شکاری نیستم

مغز افزود شیم کشت سوزد بجسم
آه محنت دیده ام یار دباری نیستم

خود بخون خویش مجبوشم چه مهباد
این حریفان از کسی ممنون یاری نیستم

گر ز من کم رس ز رحمت بصد اقتضا
پیشتنگ از گوشه بی اختیاری نیستم

آگهی گشت سرت عالم پنده بینائیم
ور ز سر مغرور گر از هوشیاری نیستم

فصلها از سر گذشت نا امیدی خوانده ام
گوش بر افسانه امیدواری نیستم

هم چیگویم زبانم کرده انشا کاتبم
جز رقم از خامه بی اختیاری نیستم

انتظار وعده دارم رد ادای دلم دوست
بر داد وقت طلب در بی قراری نیستم

حوی شرم بندگان لا نظیری چیستم
گرچه دارم منفعت لی شرمساری نیستم

یاکی خیمه چو گل بر کند زما زنم
عهد خویش گذران بینم و فریاد زنم

حاصل برج آفت زده گلستان من
من خلط قسمه بریزانه دا باد زنم

پیش ازین شوخ نمیگنجد اگر کان نمک
بر جگر سوخته گلهای خدا داد زنم

مست شوم قمی دخوان از نظرم میگیات
سر ساقی کشم و رخت بجلاد زنم

خار حسرت بدل و خنده شادی بر لب
جام می گیرم و دف دا نشوم خوش باد زنم

شاخ هجران تو بر مرغ گلستان نخ ایم
شانه زلف تو بر طرهٔ شمشاد زنم

گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند
بوسهار بر قدم بنده و آزاد زنم

ملا عقل زبا زیچه سامی میگیات
خنده با پسته و سر خط استاد زنم

مبهم گشت چو بنیاد دفا گیه دران
حاکمی کو که زبیداد بتان داد زنم

در گلستان چو حدیث قدان سر گیم
ناوکی نر دل صد پاره بشمشاد زنم

من دردو صحرای نیست نظیری انصاف
راه میخانه ردم دوش بزناد زنم

شب نه تشویش صبانی شور بابل داشتم
خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم

مشهد سیل بهاری بود تا آباد گشت
صحبتے با دوستداران بر لب پل داشتم

یاد آن مستان کز رحیدند از نیخ انفعال
بهره کیفیت از جزو تا کل داشتم

یوسف اکسیر چشمانم بگنج افتاده بود
هر چه میرفتند در بیرون تغافل داشتم

کام از نایک چه آخر شد کنایه بر عشق
هر چه در رجز ترقی و تنزل داشتم

عشق و مستی زود تر زنیم بقصد دیر ما
در ازان رفتم که در رفتن تامل داشتم

در همه کاری مسافر اسکباری خوبست
ایکه مانم تو شه در بار تو کل داشتم

لی چنین جا نسوده دری در حیل دام

لبی بیساقی تلخ میگویم کدل جای دگر دارم
نهان از چشم ظاهر بین تماشائی دگر دارم
که خیر او کار او در سر تقاضای دگر دارم
که ماخود هیچ نقش آشوب نوخاری دگر داریم
که من لی لی پری مجنون صحرای دگر دارم
که در سر نغمه آب دیده دریای دگر دارم
که او را دل دگر رفعت و من جای دگر دارم
که او را لی دگر دست و من سودای دگر دارم

نظیری بر تر از مطلب برآورده ست همت را
کبر تر از تمنا سے دگر دارم

نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم
سبا داز طرف گلشن در رافتم کز نوا افتم
کلم گوئی کر از آمد شد باد صبا افتم
دلم را خارخاری هست تر سم در بلا افتم
چو در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم

نظیری بیخود از بزم وصال یار سے آیم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

جان بہ بیجاتہ بیارید کہ ارزان کردم
سوی پرتیشہ شدم شیشہ جیحان کردم
کفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم
ہرچہ در کار نبایست ہمہ آن کردم
در تماشای کہ دل چیع پریشان کردم
سود چل سالہ بسودای تو نقصان کردم
سحر پیش نظرش بردم و فرمان کردم
سعی چندانکہ بتحقیق تو نتوان کردم
طبع گر فال نگارند مشو جان کردم

## تتمہ آرزو غزل سنج نصیری می باشد

۲۲۶

بہ بیچ کہ ترا صاحب دیوان کردم
نیمہ بچون گل رخسار تو خندان کردم
از بغل مینا آوردم و بر خار انریزم
بیشتر زانم کہ خشش از کار اندازد
سنگ مرنج و زدل برگشید مینا زدم
ہرزہ دا کردم چشمہ بخوط در دریا زدم
بال و پر در جستجوی منزل عنقا زدم
خویشتن بخلوتخانہ بہشتی تنہا زدم
رخود آفتاب ہمچون رشتہ کتانزدم

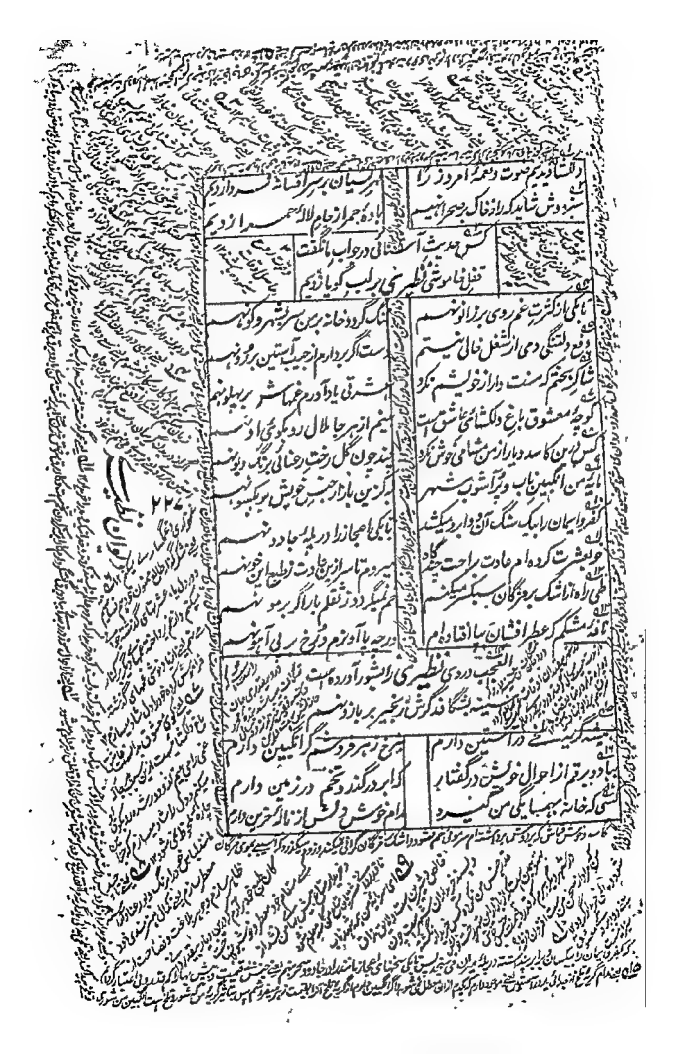

فلک زعربده آسوده هست حیرانم
گرفته خو بتو با طبع روزگار کرگ ام

آنکه مست رخ ساقی نمی فهمم
گر تاب طره چه و چشم پرخمار کرام

فراق صبر نظیری بچشم او دادیم
زعید یار و تو بینیم استوار کرام

هر کجا ساخت غمی دائره معمار شدم
ستاد هر کجا نقطه شد اندخطر پرکار شدم

بوی یار من ازین گلشت وفای آید
گلم از دست بگیرید که از کار شدم

بس کردم بر م آسوده دو دستم در فاق
همچنان زیر سرش بود که بیدار شدم

بول دوائه من قابل زخم نبود
بشکنج سر زلف از چه سزاوار شدم

من و گر قوت پرواز ندارم در دام
کاشکی صیاد بداند گرفتار شدم

هست زخم بلا در طلبگاری بود
نرخ کالا لشنیدم چو خریدار شدم

بس بالش بدل خویش نظیری نرود
زان نگسوخته بودم که خبردار شدم

خود در کباب آنین دل خود کام کرده ام
این پاره آتشی هست دلش نام کرده ام

گر روزگار دشمن من گشته دور نیست
خونها ز شک در دل ایام کرده ام

این دل که در وصال تسلی از و نبود
خورسندش از تغافل و دشنام کرده ام

بی صبر آنچنان که بقدر کشیدنم
جانی گر نداده دلی وام کرده ام

بس خیال او حذر آید ز اضطراب
این صید را بحیله دمی رام کرده ام

نام فراق در نظرم داغ حسرت است
هر می که رفت وصل تو در جام کرده ام

از نسیم هرچه لطف نظیری چه هیچ نیست

ای کعبه کمال شد ولی طی مقامات
چون کودک پرشم بود گریه حدیثم
عمرم بصفیر نفس و دام گذشت است
در رسنی هنگامه همین کام فروشم
ای

ناله را نغمه سرایان چمن بی اثر است
دلم از زمزمهٔ طرف چمن تنگ شاید
رشته را این همان حیل متین میسازند
نیست با خشک و تر بیشه من کوتاهی
ای

همگنان همه خشتند
نظیری در تنور
ناروی هیچ نیست که در کار کنم

مبین بعیب و عیبم کن نیک خواه توام
ببوش چشم ز حالم گر از پریشانی
بگرد کوی تو گردم نسیم در گاهم
ز آرزوی تو خوردم سیده بر تو
تصور نگار صد افسانهٔ پریشانم

ارزه چو جیس در قرار ندانم
صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم
من زمزمهٔ درخور گلزار ندانم
من گرمی و شیرینی بازار ندانم

خاموش ز غوغا که در این باغ نظیری
یک نغمه بصد شاخ هزاردارندانم

دست دل گریم و در یوزهٔ دلدار نکنم
روش عام زمرغان گرفتار نکنم
گوش بر قبقبهٔ دامن کهسار نکنم
نارم از سبحه برآرید که زنار نکنم
گر از آن شیشه که می خورد و ام آزار نکنم
چوب هر محفل گر مسند و دار نکنم

اگر بد و جهانم کم کن در پناد توام
ز دیدهٔ تو گریزان ترا ز نگاه نوام
هیچ در نشمرم که خاک راه توام
نمانده قوت رفتن رصد گاه توام
که در سواد شب طرهٔ سیاه توام

کجاست همچو کرد انتقام خویش کنم | اگر در حمایت فرگان کینه خواه تو ام

نظیری از گله مستی دگر کرا دیدی
که باز سوخته مشعلهای آه تو ام

سیمون بدل از بیخ و پیوند شکستیم | از بی هنری دست هنرمند شکستیم
در شرق بکامی نرسیدیم کبیار | عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم
از بهر نهالی که نشاندیم بباغ طمع | بس شاخ در و بخل برومند شکستیم
با حلقه بگوشان سخن عشق و جنیم | در حقه لسیان گهر پند شکستیم
امروز نشد نقل عزیزان گله ما | صد بار من و تو بهم این پند شکستیم
هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثت | طرف کلهی پیش خداوند شکستیم
ما روز یکدیگر بسر آلگشت حلاوت | زان قند که امشب ز شکر خند شکستیم

الفتیم بباد دی منشو اوده نظیری
لب نوش نشد از خنده و سوگند شکستیم

شب زین بنجاخانه را باد و چشم تر زدم | کعبه در لبیک آمد حلقه تا بر در زدم
مجمر صبح تیز بر رفتم ببوی آفتاب | آنقدر گرگز میش آتش بپال و پر زدم
طرف من سرسبز بود و پیش گرمیها تپید | بر نشد پیمانه ام هر چند در کوثر زدم
دلستم با صاحب منزل رهگذاری | نکته بر داغ دل بگفتم خوب بر منبر زدم
فیض صحبت ناسحر نگذشت اوراق دل | تا گواکب سبحه گرداندند من ساغر زدم
داشت بر دیدار دل اندوه حرمان خاطرم | صیقل آئینه را پیش رو شستگر زدم
شمع محفل خفت و دود شوق من خوابش نبرد | آتش افکندم بمجلس بال بیحد زدم

ما ز خلق و بار و زاد و راحله چیزی نداشتیم | بر در او رفتیم و دست از جان خود برداشتیم
یعنی رفت شب بدر او رسیدیم تا گاه نماز دیگر بیرون آمد و ما را بدید و گفت شما کیستید و چون طلبید گفتیم ما مردمانیم که ما را هیچ نیست و از هیچ چیز باک نداریم و از تو هیچ نخواهیم

هیچ خورشید آتش دل نشیرشد در دلم — آب هر چند از نم مژگان بران افگندم

در ره فاضل نظیری را فگندم غرق خون
آتشی آوردم و در عرصهٔ محشر زدم

۳
با برق جای نور بکاشانه برده ایم — آتش بپاس پر بدانه برده ایم
۴
بگرفته تو اب دیده بخجت وامید را — از لب زود عده ما بتوانسانه برده ایم
۵
تا از آگر خدای کند دشمنی بجاست — از آشنا پناه به بیگانه برده ایم
۶
این گوشمال در خور ما هست از قراب — نام جدائی تو دلیرانه برده ایم
۷
شستیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش — خنجر بخصم و سنگ بدیوانه برده ایم
۸
از سایه خویم رمان مارمیدگان — کز کنج خانه گنج بویرانه برده ایم

حرفی بگو بپرس نظیری چه محرمیست
حرف ز آشنائی بیگانه برده ایم

۹
چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم — آتشی را تا کی در زیر خاکستر کنم
۱۰
چند بینم خواری و در سینه زدوم آورم — شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم
۱۱
زار گم گویا ثر دارد که اشب بر دلش — ناله را کرد و خواهم ناله دیگر کنم
۱۲
نا نه بینم زهر چشمی را نمی یابم حیات — گر بآب خضر کام زندگانی تر کنم
۱۳
یاد وحدت نا امیدی بسکه مشتاق آدم — عمر گر مژده وصلم دهد باور کنم
۱۴
گر ز خاک سر کوی تو خیزم روز حشر — خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز بر حال نظیری خون گریست
وای اگر فردا چنین جاور صف محشر کنم

ازین غمکده گر به آید سوی مالبر گشتم
سخت ست جان کندن مشکل آسان گشتم

غالب نگشته از نظر از یار آمدم
من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم

آن بلبل ندیده بهارم که انتظار
در آشیان ز گرمی بال و پر کشم

بعضی خانه خرابم و مغرور رفتنم
مغدورم از زمانه تو کجا سر کشم

سیدا شود که هر چه مرا بست از آن گشت
فردا که رخت خویش ازین کو بدر کشم

قانع وسفال آن سگ کو نانگه این شراب
مستی نمیدهد چو بجز جام در کشم

چندان مروز بوش نظیری بروز وصل
کین جان بی بهاش به پیش نظر کشم

امروز پشت از غم خود دوم نمیخم
فارغ نشین که بزم تو برهم نمیزنم

مداخم بهر دو جهان دهی هزار کم
غیر از دو دشش بباختن غم نمیزنم

آزادم باین شرف که غلام محبتم
لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم

صد ره سوار هیچم ازین دوان گذشت
یا آنکه تازیانه براو هم نمیزنم

می سازم ار چه دست دعا پیش میکند
می بازم ار چه نقش دعا کم نمیزنم

امروز بهترست نظیری ز جا نخاستن
آسوده ام که دست بهم هم نمیزنم

بصد هزار حرفی میکنم گر ذوی زبان میسوزد
شکوه در دل گره دارم که جان میسوزد

پاس آن لاف در نمیدارد شب هجر تو جان
بسکه از داغ جدائی استخوان میسوزد

جای شیون دود آهم از دهان میزند
بسکه از سوز درون بر لب فغان میسوزد

خواستم شمعی که از وی خانه ام روشن شود
دیده بر هم زد که از داغ جدائی آن هم میسوزد

مهربانان زود در تخت شید خونم را بیاد
بی گناهم کشته و از سیم آن میسوزم

کرده ام در سینه ذوق آهی کز ذوق داد
کرده لب تبخاله و در دل تا زبان میسوزم

از آنکه مینالد نظیری یا زمرغ بام کیست
عیب گو تنهای آن آتش بجان میسوزم

خاک دیگر بر سر خاکان بی نم میکنم
دست دل میگیرم و در ریزه غم میکنم

در درون از آسودگی خونابه دل تیره شد
می نگنجم سینه و الماس هم کم میکنم

میچکم زمن ای دردکاران الحذر
مهر از افلاک و تاثیر از دعا کم میکنم

در دلی بی لذت من کیست مرد و زیست
زار گردت سود را با آنکه ماتم میکنم

شیر پیش از نی نمی آرد دماغ از کام من
از سحر تا شب حساب زلف برهم میکنم

سنگ را در دل گره شد گریه از بیدلی
خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم

وصل را خواهم نظیری طوق بر گردن نهاد
دست دل در گردن شوق کسی خم میکنم

میروم زین کوی و در رشک محبت میبرم
بسکه با من آشنائی زغربت میبرم

گرد شد چین اشک تلخم از شکر خندان دل
عیب دامانی پر از لعل محبت میبرم

نوحه گر خود میکند دیوار و در از رشک من
میبرم ذوق از جهان الا بسحبت میبرم

حالتی دارم باین خواری که از کاکل درش
از بخت خواندم بر نوان بنت میبرم

از حجاب رفتن بیجا نظیری از درش
بگیه ها بر دیده از اشک ندامت میبرم

باز از حرم شکایت نا امید از رحمت
گفتم کم کذری و اکنون بر ترین است

عازمن دارد دلالی سایه‌ام خصمست — دردل خود دارم و در چشم خود بیغرتم
گرچه در ظاهر دلم از اظهار طاقت میکند — لیک پنهان بر سر جنگست با من طاقتم
سنبلستم خط بیزاری دل پرشکوه را — با هوس پیوند دارد نیست با او نسبتم
نیستی از بخت نظیری گر شکایت میکنم — از فلک خواهان دگر در زیر بار منتم
عندلیبم نالہ کردن سنت رسم و عادتم — اینچنین دارم در آتش از دل پرغیرتم

تا از فضای دشت پیکانش فتاده ام — از چشم طفلان نوازش فتاده ام
در نقش کارگاه جهانم نمونه ایست — کز ضعف نیمچور شته ز سوزن فتاده ام
در خواب کاروان سحر بین فتاده ام — از نکهت آرمیم به برزن فتاده ام
در اشتیاق التفاتم و محتاج مرحمت — چون طفل شیرخواره بدامن فتاده ام
نسیم اسیر دست درین مرکز تاریک — طالع نگر که قسمت دشمن فتاده ام
در بزم بوم و مرغ ندارنیم گر تو نخ — طاؤس صد رهم ز نشیمن فتاده ام
از شرم آنکه تا کشد از مرحمت مرا — در دست این عجوز بر همن فتاده ام
بلبل رحیل قافله سالار میشود — من در طلسم نی دو دو روز فتاده ام
چون گل برنگ و بوی هوا خرد در سرم — دستار داغدار بگردن فتاده ام

نظیری زدامن بستم
در گلشن خلیل اگر گلخن فتاده ام

بیتابی غلط بر همه کس میرسیدیم
بدر از خانه نرفتیم و حیا گر کردیم

ما کجا گوشه بی ندمت ما میکند
که سر از باز اندازه تقصیر کردیم

می صلاح و کزک شور زمانه پس چیست
طفل بودیم که بازار شکر میبردیم

غافل از شیوه رندی بملک افتادیم
تازه ناکرده دماغ از می کجا پرسیدیم

دوست بر ما نگران از سر شفقت بگذشت
خاک بودیم زفیض نظر اکسیر شدیم

هر کجا راه دهد اسپ بران تازکه ما
بارها مات درین عرصه بیدبر شدیم

شادی هفته بازادی ما میگردد
هیچ آیینه چه سر حلقه زنجیر شدیم

جا زصل چمن عمر ندیدیم افسوس
نار سیده بجوانی ز لب پر شدیم

رشک بر پیری ما برج و عطارد دارد
پشت خم همچو مان است ترازو شدیم

عشق از عهد لیخا بطرب برگشت
عذر تقصیر عزیز است در بی تو قیر شدیم

زان دو محراب شین هندو زنار بست
پیش گفتار بد روزه نگهبر شدیم

## فکر آدمی بسامان نظیری کردیم
## سوی دلهای خراب از بی تعمیر شدیم

جا نمونم از کرشمه تا چالاک بر خیزم
بهر سو جنگ محکم سازم و چون تاک بر خیزم

بیان زلالیش خرگان تر دامن گرانبارم
که سیرابت از جا چو نور دیده مشتاق بر خیزم

بصافی مشربان صحبت گزیدم صاف باشید
بسوزم زهد خشک و خرقه تر تاک بر خیزم

چو مو جم نقش بر آب و چو گردم خفت بر خیزم
زدامن تا گریبان همچو سوسن چاک بر خیزم

هلال آشیانم گشت کی باشد نهار آید
چو بلبل مست گردم از خس و خاشاک بر خیزم

بیکدم باده صاحب همتی دستم بگیرد
که دانش گردم و لوث فنا و اسماک بر خیزم

درین صحرای پُرصرصر چه سنگین میبرد دردم — چه دود از باد میگیرم چو گرد از خاک برخیزد

بسعد و نحس دوران خط تسلیم فرو نهادم — که نتوانم چو قسمت ثابت از افلاک برخیزد

نخورده زخم افتادم ز یار ترسم که نتوانم — بخون رنگین دی آرایش قتراک برخیزد

شب از میخانه سوی خانقه رفتم غلط کردم — سحر میبایدم از شاهد تریاک برخیزد

مکن منعم نظیری گر نمکی آسمان نالم — جرس

ز مظلومی مدار از حاکم بیباک ترسیدم

بسیار فطره کردم در گرد سر عالم — چشمی نشد سیالم از دود در گذر عالم

عزم رحیل دارم از شهر بند دنیا — صوم و وصال گیرم از آب و خور عالم

بر خاک ره گذارم افلاک پایمالم — خلوت نشین شهرم صحرا نورد عالم

رخ میکنم بناخن لب میگزم بدندان — با خویش در نبردم غالب نبرد عالم

از حسن آن پری وش تا یافتم نشانی — دیوانه دوست گشتم ویرانه گرد عالم

حتی همه تبسم تلخی همه حلاوت — در نیش و نوش جانها در نار و درد عالم

ریزان ز من شرابها الوان ز من چمنها — رنگی نه بیجه بادم از سرخ و زرد عالم

تا نوبهست بودم پندار در نخودم — چون نقطه زیادم از نقش گرد عالم

تو با ایان این عهد دان شرنبد یکسر — مردانگی مجوئید از هیچ مرد عالم

زین خاکدان سپستم وز اختران گشتیم — تا نیم هیچ ثانی خورشید فرد عالم

صبح از کلک نظیری رطل گران کشیدیم

برطبع شد گوارا اندوه و درد عالم

کعبه و دیر شدم صدره و ویران گشتم — بارها مسجد و ترسا و مسلمان گشتم

باد خالم بهوا ابرد و پریشانم کرد | عطر طرف چمن و گرد بیابانم گشت
نفسی از گل وآبی نفسی از تش و باد | نشدم جمع انان پس که پریشانم گشت
سیلی نمی فضول زسلوم انداخت | چشم تر سیده تر از لخل بیابانم گشت
بازی نفس زتعلیم که عقلم برد | گرچه صد بار بدل دست دگر یانم گشت
صوفت وسعی حرم عشق بیاور دبجای | قشقه زمزم آن چاه زمغان گشت
کم بگذشت و خرید ار بیچ سر یه | کار بدبود دبر جوش بتاوان گشت
پرده ام از رخ اعمال ندامت بردا شت | مجمل از ظا عت الوده بعصیان گشت
دل که فتم زکف دیو هوا آخر کار | صاحب جام جم و قهرمان گشت
سندار از زبور دوش بر جوران گردم | که جلا یافته از خار مغیلان گشت

از آرزوی نظیری بقدوم عجب
لطف بودم که غزل گوی سخندان گشتم

سیاه تسوی تر کاسه ایاغ شدم | ببر زمینه رنگین ردی داغ شدم
حضر بود درین تیره ره نه چشمه حضر | زشرم بر زده دوی سرد رسی نشدم
مغان و شیوه مرغان چنان بلم کرد | که جیب و دامن خالی بروان نرسیدم
کحویم اینکه مسیحا نخیتم نمی انداخت | چو بال زاغ بدم هیچ چشم زاغ نشدم
بروی سبزه و گل بود سیر و بر دارم | نصیب خواند که بر دارد چراغ نشدم
بیاله ایمن داد لیک از مستی | فتیله بر دل خامان نهاد و داغ شدم
بهشت و مزرع گشتن هوا پرستی بود | بکنج عزلت و خلوت زباغ و راغ نشدم
نسیم همچو شمیم بر شام بوسه زد | سحر شگفته فوش طبع و خوش دماغ شدم

مزار نظیری بخش دوم درس

کر فارغ از بمه در گوشه فراغ شدم

خراش دم برقت نگداز دل بدرم — دم آتشین بیابان بفسرد و گفت سرم
شد دام فروش قانع بخیال خلق دولت — نه بدد باز گشتم نه زدیده آب خورد م
سوار غذای مرغان بخیال دام دیدم — کنم ار دعای باران بهوای سرخ دزدم
کنم قفا بازی که دوش نشوم ز لعب فارغ — نشوم ز لعب فارغ که عقب فتاده مردم
بهوای ابر خیزم مگذر زبای تقلم — بگذار سیل اشکم نزدودیده کردم
بقطار کس نگنجم چه گران بها سیرم — بعیار کس نیرزم چه بلند قدر مردم
شد سنگ سنگم بکشند عار خنجر سیرم — به بهتمن ار در افتم بگریز داز نبردم
بسرم هزار پایه ره بسته قطع سازم — بجهم هزار پله پی مور در نوردم
بخزان و گل فتیجم نز قسم رنگ دارم — به بهار و دی نسازم نز جنس گرم و سردم
وز آسمین نیسی نزندم بموج دریا — که سحاب خشک مغزم نز خمار وفی نبردم
بمه را بمهر بینم که قرین خویش خویشم — بجهان ضیا رسانم چو آفتاب فردم

بسماع جان نظیری نز خودم خلاصی ده
بفشان چنان غبارم که غبار کس نگردم

قطعه باغ خلیل

آتشین گفتار خاکی سیکرم — در دم احیای عیسی معجزم
ای گل بلبل برآرد شاخ گل — گر شناسی بر چمن خاکسترم
عالم معنی بنور ورد شنت — در حقیقت آفتاب و مگرم

عجب صباد بحر معنی صنع کرد
تا نیاز دا زنه صدف یک گوهرم

از سخن هر کس همیولائے نمود
من همیولای سخن را جوهرم

کس بهمیادم نے از در سخن
این محک صاحب عیار و این زرم

وصل معنی دیر اگر دستم دهد
پردهٔ افلاک را بر هم درم

گوهرم جسم نمیدانم چیم
هر چه هستم غرق بحر حیدرم

اختران چون سرمه در چشم کنند
آسمان گوید غبار آن درم

بر تر از حال نظیر ے نکته ها
گویم و از خود نیابد باورم

گل پیراهنے امید دارم
که خوشبو سازد اغوش وکنارم

ز این آن آسیمه صیادم درین بحر
که در دامم نمیگنجد شکارم

فضا همسنگ کوهم داد سودا
بموئی بر ترا ز بسته بارم

فشانم خوشهٔ باران زمژگان
بشورش ابر دشت وکوهسارم

سود سودیده تر هر دم گل و آب
ازین مرغابیان چشمه سارم

با میدوصال آن پری وش
بشکلی هر نفس بت مے نگارم

پاسبان نایم از پیندار بیرون
عجائب مومن زنار دارم

گر بمان میدرم از عشق دکارش
که تاب این سر و سودا ندارم

ز شهری زادگان عشق ترسید
یکی از عارفان آن دیارم

بان خشکی گر آزادم گذارند
ز سرسبزان وادی یاد گارم

نظیری ذوق تب خیزان زمن پرس

از قصیده در زن دادن سروده

صبحت چون شمع پاتی تابم
شد تنم چون مایهٔ نظم

زین تصنع بروی نمی‌شاید
برتنم خنده میزند سحرم

من کبر بر گلبن آشیان دارم
چه غم است از فنای بال و پرم

پشت غمدیدگان بمن گرم است
غم بپیشم سنان و من سپرم

تا پاره ابرام دوست نشنیدم
زین قفا بن که شد شهد شکرم

گفتم غم با ین گفته چرا
شادی از درد دیده بر گذرم

جاذبات جان زهم رنجند
نسپارند اگر بیک دگرم

توبه تا بد بعشق شاهد راست
بر گذرگاه ژاله شیشه گرم

دل بر فتار و م زدرست
قدم پس ترست پیشترم

ست و آشفته میروم بر راه
حال من ظاهر ست از اثرم

خوش نکردند صبحدم مرغان
نام کردند مرغ خوشخبرم

آنچنان دارم نظیری شوق
که بریزند عضوها ز برم

شست سقای ابر برگ و برم
بنمی شد دل و دماغ ترم

دانه چون خوشه در گلو آورد
شاخهای رگ از نم جگرم

نفس هوا طرح انبساط انداخت
شد درون سر ابرو ن در م

بد و بال سحاب دوخته اند
دامن بحر و دامن بصرم

مژده بر هم بزن تو انعم رد
کز طوفان گریه بار و رم

مژه ابر در تموز آورد ۱۰ میوهٔ مهرگان بما حضرم
عقد سنبل شد آه بیجا نم ۱۱ خرد و نرگس اشک چون شررم
همه امنیت و فراغت شد ۱۲ هرچه آفت نمود در نظرم
چون بخوبی گلستان رنگرد ۱۳ بوسه بر دیده میزند نظرم
سنگ از شوق سینه در جوشم ۱۴ پای تقدیم میکند ببرم
پای تا فرق بور اعضاست ۱۵ همه آبستنی و حالوزرم

آنچنان گم شدم بعیش و نشاط
که نظیری نمیرسد بخبرم

۱۶ زیل نغمه سنجان نشنوم و طرز کهن بر دوم صداع بابل کج نغمه از طرز چنین
۱۷ بهر بیباغ نم شدند بساط سبزه خالی خس خشک از زمزمه گاه سرو و یاسمن بزم
۱۸ دگر از شهر زمستی و رسوائی میگنجم بیابان دیدم و دستی بجیب پیرهن بزم
۱۹ زلی مهری یارانم زین بیاد گاری هست که مهر خویشتن را از خصم خویشتن بزم
۲۰ هر انیرش کسی سنجید مرا خواص بهر می نشد مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجمن بزم
۲۱ بصد کان مومیائی ای حریفان نیستگیر شکست خاطری کز بزم آن پیمان شکن بزم
۲۲ فراغ خاطر از سیر و سفر چیزی نشد حاصل غم غربت فزایم کردم و سودی وطن بزم

نظیری مست و خود بیش
بزم لب پر شکوه بیش رقم و تیغ و کفن بزم

۲۳ بیردی تو بر دانه امشب بچراغ مطرب بکنایت غزلی دوش ادا کرد
خود را بچنان هیجو دلی سوخت کزان شمع از گریه شدم مست و شد از دست ایاغم

دراز تو زخود رفتگیم میدهم دست — گر پیش نظر نا شده گیرند سراغم

بوئی اگر از مهر و محبت نشنیدم — گل را گنهی نیست گرفت ست دماغم

ای گلبن طالع چه نهی روی بزردی — فصلی نگذشت هست ز سرسبزی باغم

لوحیب کشا صبح و بر کن ز سیاهی — شد روشنی روز ز رقم پیرزاغم

## لشکول بعلم و ادبی باش نظیری
## تا خند شوی شیفته لابه و لاغم

مقامی که دران زاد سفر تازه کنیم — نه غباری که ازان سرمه نظر تازه کنیم

سوی این بادیه هرگز نوزیدست نسیم — سینه بر برق کشائیم و جگر تازه کنیم

همه از شعله چو پروانه برافراخته ایم — ور طپیدن نتوانیم که پر تازه کنیم

شسته دارند بهجر و دمه آبی مدهند — خود لب خشک بخون جگر تازه کنیم

کی بود یار سفر کرده ما باز آید — جان مشتاق ازان سینه دریغ تازه کنیم

خلق رافتنه و این شهر فراموش شده — زخم پنهان بنمائیم و خبر تازه کنیم

وقت آن شد که ز می از سماغ خورشید زنیم — لبی از خنده شادی چو سحر تازه کنیم

شمس دین اختر اعظم بسعادت فرد آمد — نوبت سلطنت شمس و قمر تازه کنیم

بنده باشیم و ملوکانه حکومت رانیم — روش دیگر و آئین دگر تازه کنیم

بتضرع کله فقر ز سر برداریم — بادشاهانه همه تاج و کمر تازه کنیم

## نقش امید نظیری بجهان نتوان یافت
## به کز این تخته بشوئیم و ز سر تازه کنیم

یک گلیم آماده رفت جون جم و دعا شاهم — مختلف در رنگ و بویم ار چه از یک دانه‌ام

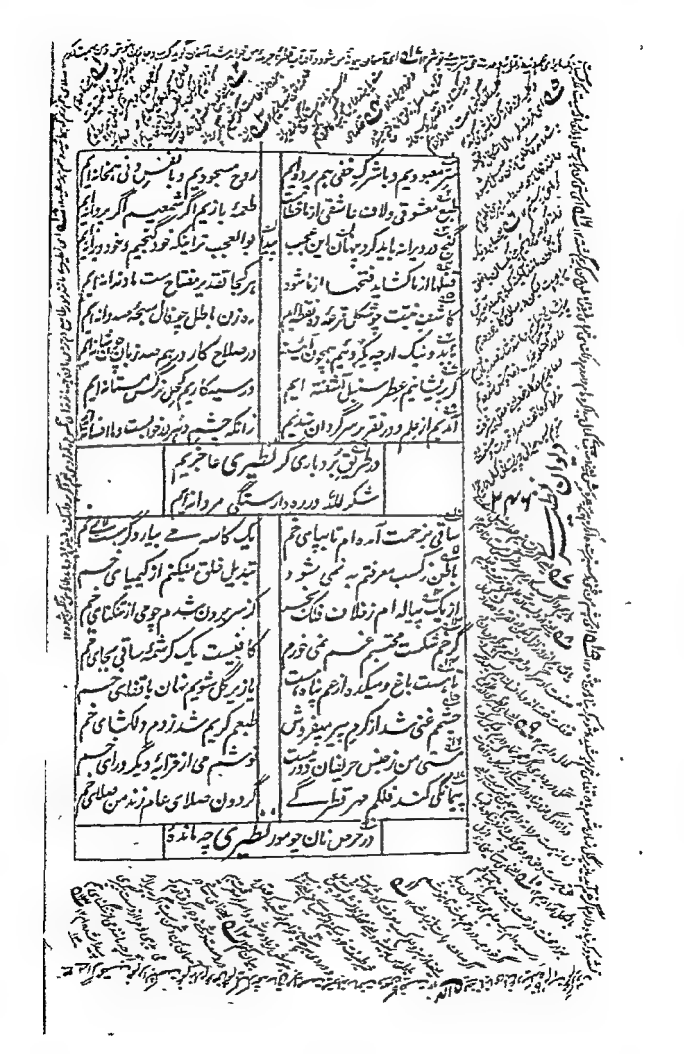

شبم اظهر ثبت لعل تست پاکش دار این نگین روزی نصیب ابر بهمن خواهد شد

چیست ماتم دیدگان چاکست تا دامان تر
شاید حال گوهر ما پرسی من جوهر شدن

جز بنور عشق راه معرفت روشن مکن
در چراغ حکمت از مغز خود روغن مکن

حکمت از خود جوی از یونان و یونانی مخواه
از گلستان رخته چینان خانه در خرمن مکن

چون دلت باشد قوی فکر فنا ای من مکن
هستی از اقوام جسم از قوت دل دست

شاید هر جا شیرین را دست در گردن مکن
دلبری بگزین که اول یاد هم آغوش دست

تا نمانی پای در گل چشم بر دوران مکن
آب پا باشد که در کوی پریرویان برد

وقت پیری هم لب از الماس طاعت تر مکن
رود مصر و پیشه موسی برآ که عصا دست

مرکبی کز موم سازی خویش را آهن مکن
فتیله عشق با بزل و هوس شغل خطاست

آتشی داری بجسمان با نظیری لگین مکن
ای خوشا خاری و خورسندی که در دامن دل

دشمنان را دوست گیری دوست را دشمن مکن

دلا دوران چو بر وفق مراد تو نگردان
بدل کردیم قبله رو بگردان

ز رخ افشندوی خط شش سو مانست امید
مسلمانی ز مح از مبند و بگردان

بنفشه طره بر یک سو بگردان
خمان طره آن رو را مبارک

بهار حسن عالم سبز خزان نیست
رخ از اصلاح این جادو بگردان

بهر فصل این جهان طبعی پذیرد
ترا هم رفت فصلی خو بگردان

دوست اندازد ز لف از کار رفته
شکنجی بر جبین بازو بگردان

ایما دا برنشان آید فند نگے
بعشقت پارسائی پیشه کردم
مینی دیده دام آهو بگردان
بر سوائیم در هر کو بگردان

زلالت تیره گشت از زنار دانے
قطرے آب خود زین جو بگردان

درمان ضعف دل بلب نوشخند کن
حرفی بگوی و دشنه گلاب بلند کن
پاک از ترشح آب حیرانم کن
طرف رواگذار دن صوفی کمند کن
عکس عارض شهرم دماغ شوخت
خادم بیاد مجمر و فکر سپند کن
برگ زحاسد بدگوی امید دار
نیشم دل برآر و علاج گزند کن
بست خصم بخود ارچه خوب بست
گو استلم لطیفت نازار جند کن
کردین ندارد و گوید که عارفم
تکفیر او بسبحهٔ هفتاد دانه کن
گی چو موج آب بهر سو شتافتن
در عین بحر پای بگرداب بند کن
قدرت همه زوری ریا قلب مانده است
صراف خویش شو سخن چون و چند کن
دشمن اگر بسفره تو میهمان شود
سر بخش دنام خویش بهمت بلند کن
ارایش بروان چه کنی پشم گوسپند
گرگی که در درون دست ترا گوسپند کن
افغان که سوختی و دمی هم نمی خزی
از آن که داغ می نهی اول نپسند کن

عالی نموده عشق نظیری مقام تو
معنی بلند آورد و عوے بلند کن

مسلمان اگر کان تامل دل و جان یافتی
بعد ازین خواهم تر سازاده ایمان یافتی
امید یک نگاه مرحمت میشاید م
خوشش را چون سرمه چشم نرگسان یافتی

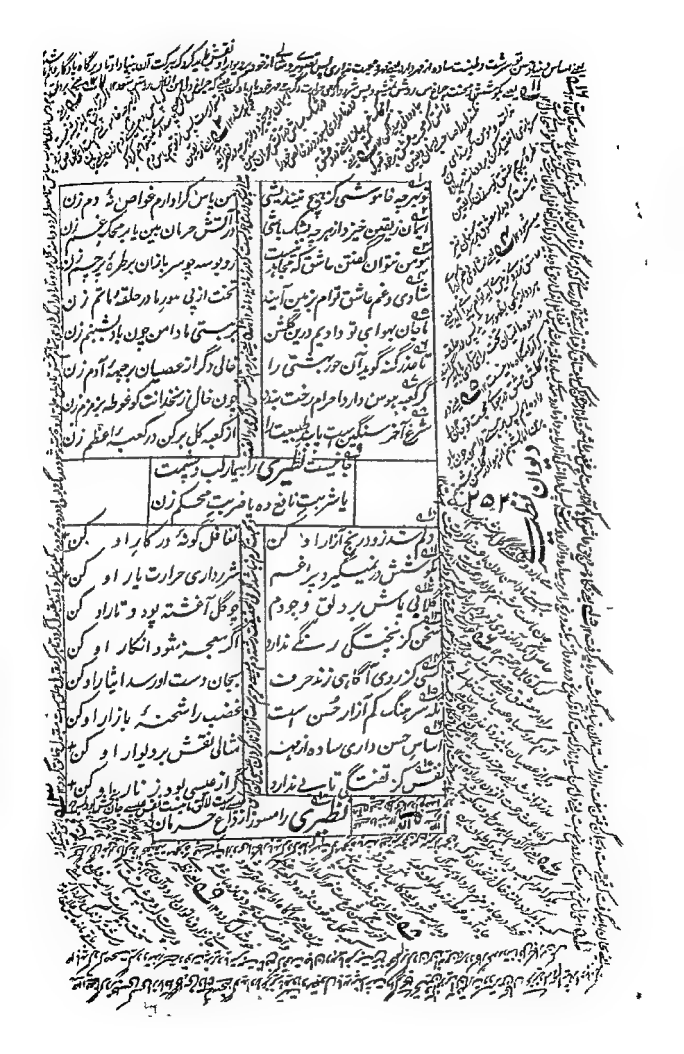

۵ دیوبره خاموشی کز پنج نیندیشی
آن پاس کز ادارم خواص نه دم زن

۶ اسبان زنقیون خیز از نهر چه تیشک باشی
آرامش حران بین یا بر محک غم زن

۷ موسی نتوان گفتن معشوق که تجلیست
رو دیده چو سر بازان بر طرف چرم زن

۸ شادی دغم عاشق تو ام بر زمین آیند
تخت از پی مور ما در حلقهٔ ماتم زن

۹ تا جان بهوای تو دادیم درین گلشن
جز بستی ما دامن چون باد بشبنم زن

۱۰ تا عذر نکرد گویند آن حور بهشتی را
خالی دگر از عصیان ریچهٔ آدم زن

۱۱ گر کعبه بوس دارد احرام رخت بندد
چون خال ز نخدانت کو غوطه بزمزم زن

۱۲ شرع آخر سنگین بیت پایهٔ طبیعت را
از کعبه گل برکن در کعب اعظم زن

قابلیت نظیری را بیار لب و بیمت
یا شربت نافع ده یا ضربت محکم زن

۱۳ دستم ز دو ریح آزاد کن
غافل گوئید در کار او کن

۱۴ عشق ز نیستی پذیرا غم
شرر داری حرارت یار او کن

۱۵ یا بی باش بر دلق و جودم
چو گل آغشته پود و تار او کن

۱۶ سخن از بیخچگل رنگی ندارد
اگر معجز نشود انکار او کن

۱۷ کسی کز روی آگاهی زند حرف
بجان دست او ر سد ایثار او کن

۱۸ اندر سر هنگ کم آزار حسن است
قضیب را شحنهٔ بازار او کن

۱۹ اساس حسن داری ساده از بهر
مثال نقش بر دیوار او کن

۲۰ نفس کز نفخهٔ تابی ندارد
از عیسی بود ز نار او کن

نظیری را سوار از داغ حرمان

## ترجمہ بردل افگارِ او کن

عشق تو شیرازہ اجزای من — شوق تو فہرست سراپای من
سبحۂ گوشۂ ابروی تست — فاتحۂ شرح تمنای من
رابطہ بندہ بہ بندم زدست — ثبت بداغت شدہ اعضای من
پیکر کوے تو بود مرجعم — بر سر معراج بود پای من
مردمک چشم جہانے زدست — روشنی دیدۂ بینای من
از شکرستان تو اجرت خوبست — ملوطی گویای شکرخای من
از چمن حسن تو بیہودہ دماغ — زمزمۂ بلبل گویای من
اینقدر ارزم کہ بہ بیچم خری — ہیچ زیان نیست زسودای من
این شررم بسکہ شنوی شگرف — ہیچ مدہ قیمت کالای من
پس زرفیقان رہ افتادہ ام — گر نکنی رحمہ بمن وای من

## حاجی نظیرے دگر اینجا کجاست
## من شدہ نو آمدہ بر جاے من

عرعز اول برکران نتوان نہاد — گرانی برجہان نتوان نہادن
مرا ترے بجانان از ازل ہست — کہ با جان درمیان نتوان نہادن
ارادت کردہ محمد دمی مقدر — گنہ بر آسمان نتوان نہادن
اگر مالک کف معشوق باشد — بتلخی از دہان نتوان نہادن
سری کافتاد خم از آستانش — بیخ از آستان نتوان نہادن
پس دام جنون آشفتہ مغزم — سرم بر بریہان نتوان نہادن

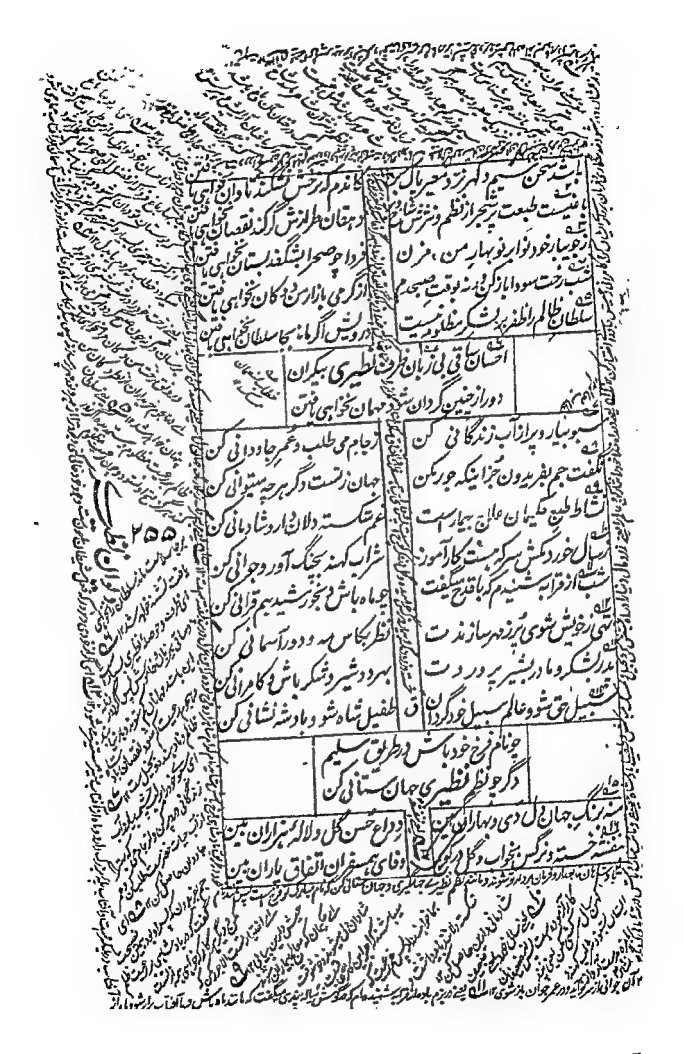

## غزلیات نظیری

۱ ای ز تو در سینه‌ها داغ تمنا تازه
تا ز تو در سینه‌ها داغ تمنا تازه

۲ بیش مخوان نفس ز پاس خلوم
تا سحر و ساز و صحبت تا بشرم گه سیر

۳ باید م از خانه همسایه پنهان زیستن
نیست بجز ناله ز بیتابی ام

۴ غزل نظیری شعله کرد و نشست
بادم شمع انجمن را آسیمان زیستن

۵ صد عصه تیغ تیز کند در کمین ما
صد عصه تیغ تیز کند در کمین ما

۶ گرد و در شیخ و برهمن کار بسته تر
در چین ابروی گره شد کشاد من

۷ سجده و سجده از گل میخانه میکنند
خاک مراد بخش برآرد مراد من

۸ بر ردای راهب و سر زنار م از کجاست
باید به بت درست بود اعتقاد من

۹ بعد وصال رخت بیکارم نمیکند
از بس بعشق گشته قوی اتحاد من

۱۰ از تشنه خمار شراب و آب ریخت
جامی بنوش و دود بر آر از نهاد من

۱۱ بعدی بحیله رفت نظیری براه عقل
هرگز بران ربوده نبود اعتماد من

۱۲ بسی الطاف احسان آرد بر ای جویده از من
کلم را خود بر شت و مشق خود را آفریدار

۱۳ عنایتهای پنهانیش را گویم معاذالله
چیز از دیگری یوسف که توانی خرید ارزان

۱۴ خیال او بلب لب کرد بیرون و در دم بر
بصد شمشیر نتوان یکسر مو را بر هم آرزان

۱۵ سخن شوریده می آید بلب انم چه میگویم
ترش می بینم آن رو را اگر حرفی شنید از من

۱۶ بهاری بر سرم بگذشت و تخمی از گل انشفت
همان خاکم که دامنم خار کلفت مید مد از من

۱۷ نقاضا رتقاضا چون توانم کرد با لبتن
در سفت آسمان را عشق میجوا هد طلاق از من

۱۸ در گرگستگان خواجگان غلطیده تر خواهم
که در روز جزا مظلوم تر نو د شهید من

بمشهر کرمان بکاری بهر بازاری — من وآهوی صحرائی که دانم میر میدانست

## قطعه

بس این آه و فغان فریاد خواهش آخر
بمردم تا بکی آزار دل خواهد رسید آخر

دوستی ست از دور یکدل سیر حرف بازدید کردن — سخن گفتن گذشته گلهٔ را دراز کردن

ای غزالی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن — قی گلی از عتاب ظاهر نکهی بناز کردن
ز عتاب بردن زدل هم اندکی اندرنگ — بدیهه آفریدن بهانه ساز کردن
تو اگر بجور سوزی ز جفاکشان نپایند — بجز از وفای جانت ز سر نیاز کردن
مجان گرفته جا بمیان جان شیرین — که توان هزار جان از هم امتیاز کردن
ز شمار می ندارم سر برگ سجده بهت — دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

## ایضاً

تو بخون نشستن چه کردی که با کنی نظیری — بخدا که واجب آمد تو احتیاط از کردن

## رباعی

ای صبحت بر فروز دردی تو — از شرگرد در ترش ابروی تو
جیگر گرم خشم دیبا کے شدن — روئی در آشت از خوے تو
ای مامشک تو آمیختند — رنگ ما نگرفتی و ما بوے تو
آ کے یاز خانه بیرون می نهم — در بیابان میبر د آهوے تو
گر نیم و خاک رهت شویم باشک — جاے خود گم کرده ام در کوے تو
گر کنی از شحنه ام سیراب کن — آب خوبے نیست کم در جوے تو
تحفه زان حقه مرهم فرست — تا دلم بگشاید از پهلوے تو
بهر دفع مرگ حرز جان کنم — گر خدنگے یابم از بازوے تو

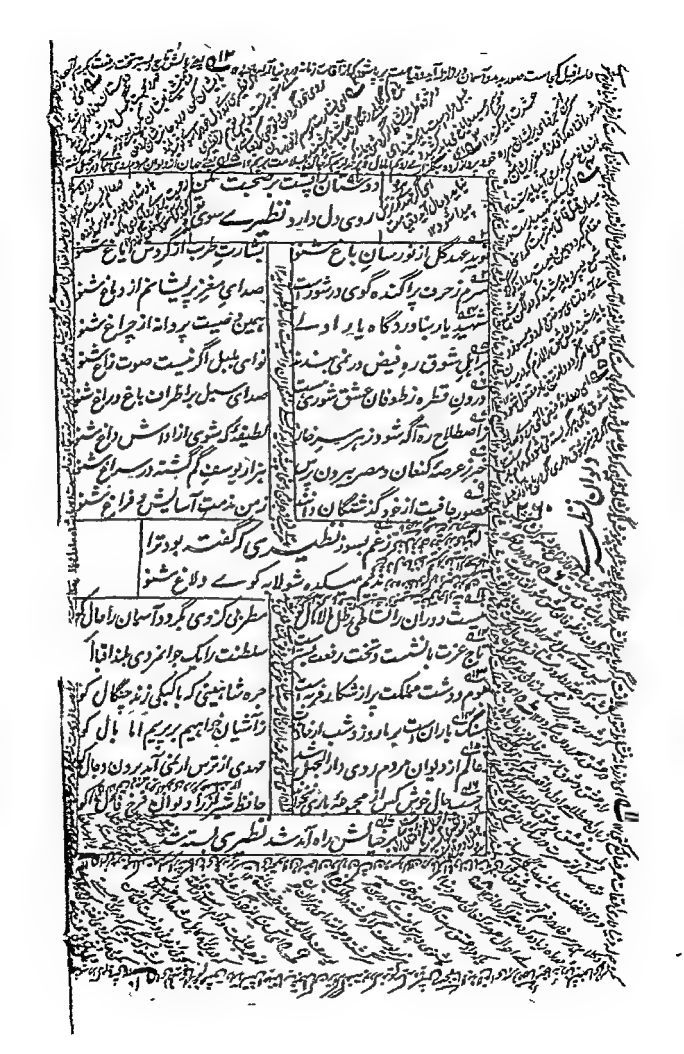

بعد در بست نتوان نیز بود دور از تو
حسد بخویش بر د عاشق غیور از تو

مرکز شمه حسن تو کرده سر گردان
نه غیبتم بحضور ست و نی حضور از تو

فگندنی آینه را از نظر ز نقل قیدی
بجز دل تو ندیدم دلی صبور از تو

مگر ز نظر خشمگینت افتادم
کجی چو پسته نکردم بخنده شور از تو

آینه بود که شمع مزارم گردد
بر آستان تو سایم تمنا فت نور از تو

تو گر مرا بکشی بتعزیت آئی
میان حلقه ماتم کنند سور از تو

دگر بقا تحه برتربتم نفس رانی
تهی لحد شودم عرصه نشور از تو

راست عیسی داده اند خسرو ترا
که سر زند دل ماتی سر ور از تو

نظیری اندوه این خون سرده چند خوری
بگریس نگفتت دل مزور از تو

بهمین سنگم گزد افشردن حکم خونخوار او
عهد ممنون خم ابد از نوش چون گویم سپاس

تجلس سخت از طلسم آسمان بیرون
صد چون سکندر رانده در گرد او نایاب از

بس نخون غلطیده پی رستم و سهراب از
در بری آمد گر گرد دست شیخ و شاب از

شمع حاجت طلبیت گیرد خانه را مهتاب از
ای دوست دلی گرم گرد و صحبت اصحاب از

صورباسی نقد گرد دست سنجاب از

مژه یاحی زن برگ صبوحی ساز دده — آفتاب بهت او سایه بچلس در خواب رود

گر امام مسجدش ما موم بیند در نماز — روی بر اصحاب پیستد پشت بر محراب رود

باز زرگ طبع زنارک گوست دلگیرش مباش
نان نظیری دکهٔ میرس بر باب رود

دست طبع عنان زده در ریغ از تو — بیخیال صد هوس افتاده در ریغ از تو

مرغ لیف نغمه ستان و سمن بستانی — نه مرو سجده و سجاده در ریغ از تو

رعشه های صبوحی بدامن صحبت — چه داغ شرم کز نهاده در ریغ از تو

نصیدگاه ضعیفان زبازوی شوخی — چه تیر جور کز نکاده در ریغ از تو

مژه لالهٔ لالی درین سر ابستان — بلفت سوسن آزاده در ریغ از تو

بیال و صلیان خوی کوفیان دارد — نه در دیار و فا زاده در ریغ از تو

سیاه شسته و بر مزار کشته خویش — تجیتی نفرستاده در ریغ از تو

بیام شرم یک جرعه میدهی ازدست — سبک وقار تو تنگ باده در ریغ از تو

سوون و عشوه از زود میکند بدلت — بهیچ رام شوی ساده در ریغ از تو

مخنث که پر دانگ نیرزد ت — چو شمع تا سحر ستاده در ریغ از تو

ببر حدیث نظیری حساب میبو از کس
بکین اهل دل آماده در ریغ از تو

کشش کردیم دل دزدیده بدید ار گرد — سر نهادیم بپوشیدن اسرار گرد

کیا زاد کشیدیم سر از داو حریف — سیم در باخته وجبه و دستار گرد

عاشقی شقه عمار از ان زلف بلاست — دلق و عمامه نهادیم سبک تار گرد

چون بزاریم سر از دایرهٔ مشکلیس
پرسرح کردهست درین دایره پرکار کو

ای دوست من اگر بود جمالش چه عجب
بردهٔ از نار مغان آن رخ گلنار کو

شنیدم از صومعه زنار که در دیر مغان
مصحف و خرقه نگیرند بزنار کو

مرغ محبوس گر آن سبز بهشتی بیند
پر و بال کند چنگل و منقار کو

گرد و بر من از این شورش و سودا زنند
کرده ام رخت درین شهر بازار کو

می شود هر نفس از عشق نظیری رسوا
دلق درویش گرو کرده است بعیار کو

مقطع بجان حرم قافلهٔ ستار کو
مردی ازان زمین بجا گردی ازان بار کو

حاجی ادبی و بجا جنبش غارت میکند
گریهٔ شب رو مرا شور و شر کار کو

فایدهٔ نمیدهد بردباری و نیخ ناصحین
این سر سنگ را گوار را باده خوشگوار کو

مشکله سخن نمیکنم شادی بوستان کراست
حاجت از هزار سوره نشاط بسته است

چون سگ کهف در و فاسر بقدم نهاده ام
روز گلم شها قوت امتیاز نی

عشوهٔ یاس میخورم حاصل انتظار کو
خسته دردسر شدم باده بی خمار کو

آرزوی ناشتادلم مستی پایدار کو
مدت زگوشه ایی عشق مدام آرزو

بخت نظیری ازازل حادثه زای آمده
تو شه عشرتش دهی راحت روزگار کو

روی شگفته ازدل اند و همین محیط

نسیم ثبات مهر ندیدم بمشتاقان ... بسی که بر فلک سودا ندارند مجو
قاصد پیام یار زما آورد دعا ... آنجا نشان قدم روح الامین مجو
ای آنکه از لطف و چهره نمودند جادوئی ... گر مریم است معجز شان آسمان مجو
مثال خوبی او در جهانت نمود دیدند ... نقشی که در تو نیست زروی و چین مجو
در زلف مرو خ نظاره کن مثال شب ... راه گمان بپوی مقام یقین مجو
عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند ... در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو
ای لب ز لبش و خط ز خطش عسل چو شیر تر ... گر نیش بایدت نخوری انگبین مجو

بانگ جرسی بساز نظیری ز روزگار
گر با غبان گیاه دهد یاسمین مجو

دل فگار دارم گر بی نهایت از تو ... بگذارم امیدواری بگذر شکایت از تو
هر شب جفا شماری رجحانیا مداری باز ... شد روز نا امیدی دیگر دلی بغایت از تو
سر بر گرت من داری کجا روم چه سازم ... دل پر شکایت از غم لب بر حکایت از تو
تو بخندد و لب بجنبان دل و جان بگیرد ... تو بر حم آشتی کن من و این کفایت از تو
رقیب اگر ستمزن کند چه چاره دارم ... اگر از سخن نگردم نرسد حمایت از تو
باز آن نمیتوان شد که نصیحت شنو ان ... گفته و حمایت از من کرم و عنایت از تو

نظیر دلم مگر شد نظیری ز نیشابور ... کز بوی خرقه ای نکند سرایت از تو

گلستان گل بیزار آمده ... عبید مرغان گرفتار آمده
ای گرفی نالم بقانون رحیم ... زخمه بیگانه بر تار آمده

۱۱ بیخته اندازین جهان را تا چون — مرا عشق بهر رخ کار آمده
۱۲ یکدم از تجانه غافل نشستم — صد گره در کار زنار آمده
۱۳ از قفس باغ قوشین ال شدم — رشته‌ام در خاره دیوار آمده
۱۴ اندوه اندوه زاید کم پدید را — مایه ز نگار ز نگار آمده
۱۵ سستی ما چه داد از کجا — انگار از میخانه هشیار آمده
۱۶ دست از مقصود کوته کرد ام — بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکرستان شاه جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

۱ دیوانه ام از خانه بدوش آمده — طوطی نامم ز سخنوش آمده
۲ آن قصیده عاجزم کرد تا تیر کین — تیر و کمان گسسته ز ترکش آمده
۳ گر کنده بود کاسه ام از لای نخم نمی — صحبت پیر مسکده ام خوش آمده
۴ بعد تین اختر من نیست نظیر — زین نقشها که چرخ منقش آمده
۵ یا دیده بر گل ابر ز سنگ طعنه — در کوچه که طبع جهانگش برآمده
۶ یا رشکسته ناظر اسلام حزین — کز خانه ام خمی بپیش برآمده

میر سیم این شراب نظیری جنونی بد

دیوانه نوشته پری وش برآمده

۱ زان عنبرین کلاله کبر سر منم — منت نباید بر سر قیصر نهاده
۲ چهره ز لف و خال و دو چشمش گلستان — خط بر عذار از نخبه خوشتر نهاده
۳ آغوش جانم از زر و سیمت مصور — گل در شکنج زلف معنبر نهاده

۱ بیچاره آنداین جهان را تا چون — مرد حقه بر برج کار آمده
۲ یکدم از تجانه فانگ شستم — صد گره در کار زنار آمده
۳ از قفس در باغ نوین ال شدم — رشته ام در خار و دیوار آمده
۴ آمده آمده زاید کاینده را — مایه زنگار زنگار آمده
۵ مستی ما را چه داند از کجا — آنکه از میخانه هشیار آمده
۶ دست از مقصود کوته کرده ام — بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری نیشکستان شد جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

۷ دیو نامم از خانه مشوش آمده — طوفانم از ستور با آتش آمده
۸ آن صید عاجزم کز نخستین کمین — تیر و کمان شسته ز ترکش آمده
۹ هر گز نبوده کاسلام از لای بخیر تهی — صحبت پیر سبکسده ام خوش آمده
۱۰ بر بعضیتین اخترین نیست فقط — زین نقشها که بر سر نقشش آمده
۱۱ با ریده بر گ گل ابر ز شاخ لعنه — در کوچه کز طرح جفاش بر آمده
۱۲ باد اشکسته خاطر سلطان چین — کز خانه ام خرمی بخیش بر آمده

میرسم این شراب نظیری جنون به
دیوانه از شیشه پری دوش بر آمده

۱۳ زان عنبرین کلاله کز سر نهاده — منت بتاب بر سر قیصر نهاده
۱۴ بر چهره زلف و خال و دو خط چو ملک — خط بر عذار از نجبه عنبر نهاده
۱۵ آغوش جانم از بر و موی معطرا — گل در شکنج زلف معنبر نهاده

حسن تو بوسه است استفسار را
ترکیب ساز جشن لبوکنار را
مینا بکف زساعد سیمین گرفته
از کبر بر مراد دل کس نمیرود
خط عاشقان پرانگبین گشت
آب حیات میچکد از لفظ چون شکر

بر گوش مسیحا نفسی بیرهنه
اسباب بزم و رزم برابر نهاده
خنجر بپیش آهوی اهرمن نهاده
تهمت بپرخت و جرم برابر نهاده
در راه سور دام زشکر نهاده
لب بر زلال خضر و سکندر نهاده

آوازهٔ نظم و نثر نظیری بگوش هیچ
هیچ گوید نشنیده گوید نهاده

نیاوری سر این چه پیمان شکنی
گل کرخندان و شگفت است بی نمک
گر بازری که مقیم سر کویش گردی
پس غارت هندو و مسلمان نکند
آسیان همه مغان چون پیران
شاه گفتان سفری کرد که بازاری
هر سحر جان ولی مست کند در کویت
از دو بینی دو جهانی بسر انگشت

بر گزیرین ناله گذشت اگر نگذشت
که بپای دلش لکوچه گذاشته
شبی میان نگری بیدل ما نباشد
بر گوش هم سبحه و زنار نباشد
که بشرف نگسلش از نفرین بیدار نباشد
بر سر کویش این همه بیدل نباشد
بر سر کویش این همه بیدل نباشد

نظیری بیدل مسکین چو نیست
کار نیست بر ملا گذران ای خفا
فکری چو تازه بسته زستر تا نباشد

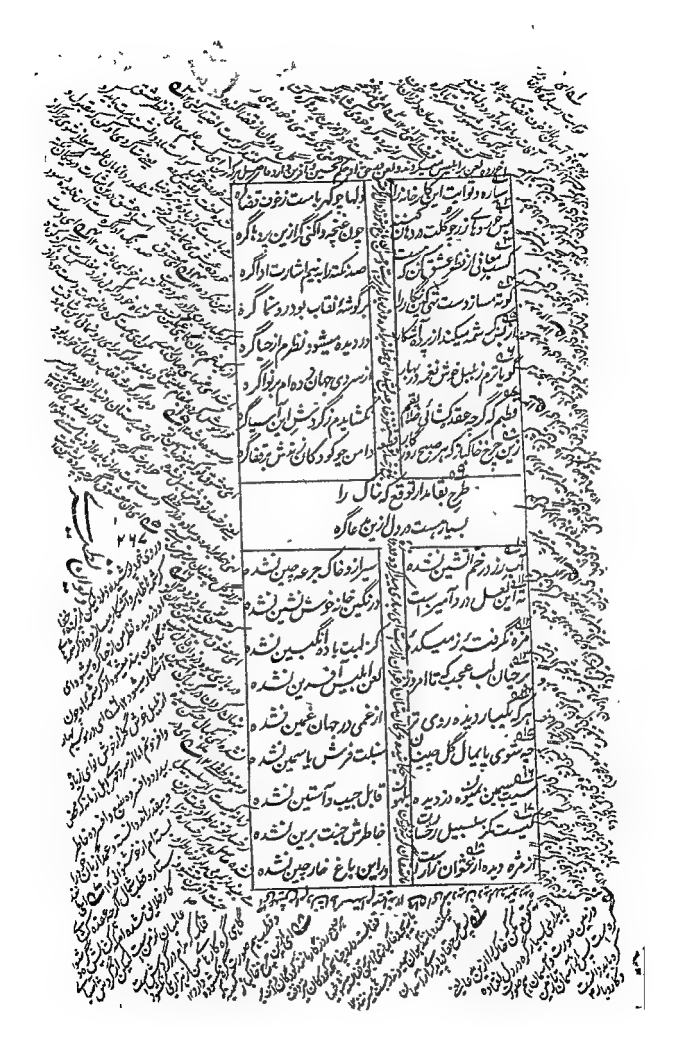

اوراق نظم و نثر نصیری

طرح بقاعده ارتوقیه که فال را
بسیار بهست در دل زمین عاگره

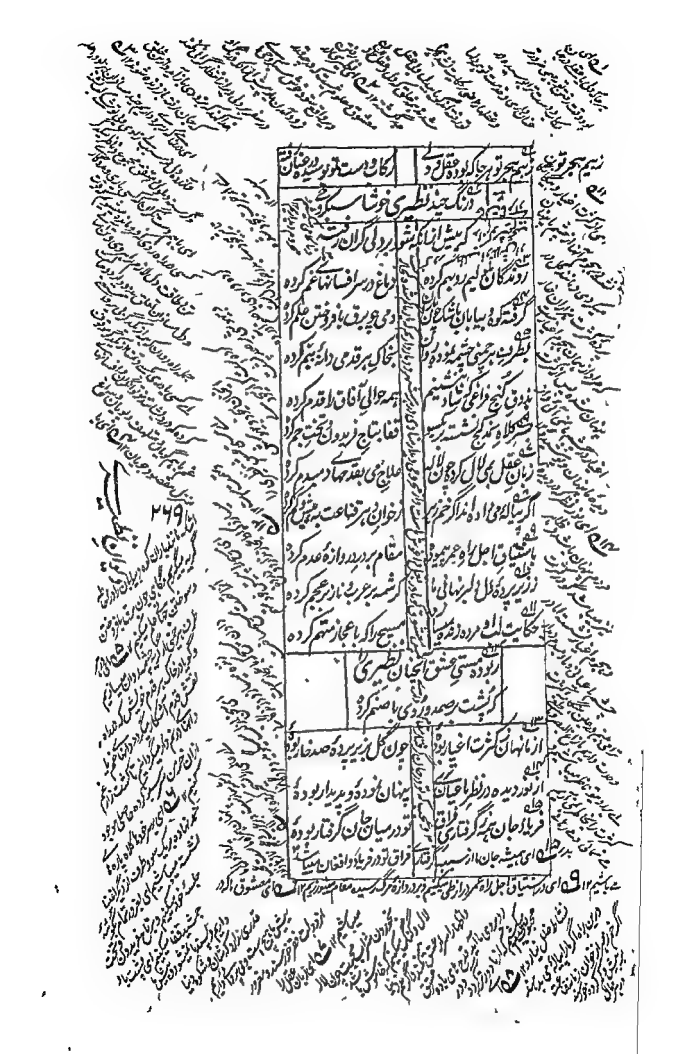

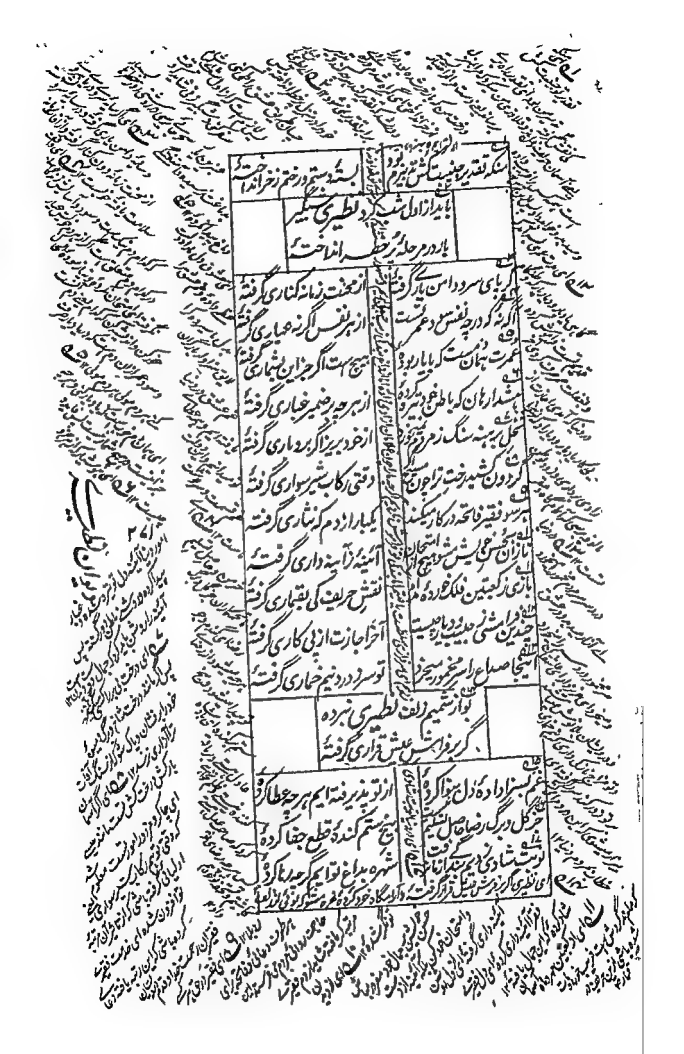

## در وفا مرده و جانان مزارت بر دده

ای آرزوی جان نامرادان کشیده
ای بسته تو بهبود دلسوختگان
ای آن نمک که خون همه شیرین بخورد
ای معنی نهم هزار چنگیز تو را دلی
ای رفته تو از آرام شور جهانیان
ای کوی تو کشتگان وعده گه منتظرت
ای محرم مژده لعل تو چشم سیاهم
ای یار شد انده وده و صنای بود
ای وصف گر جمال تو بخوری مارا
ای سوده جز اگر نشد پیرانه گرد
ای افغان کیست زمانه ز دم تو
ای دل حسن فریاد بطبری زرد و لست
ز رنجور نفس از دل رنجور شنیده

ای خوی و سرشت کس ز رخ شسته
ای عاشق صادق نشود در غم خویش
ای صحبت نکهدار سخته شفقت بگزار
ای فر و شکنج هر لالی مهر لطفی
ای شیشه سپهان تو سرمایه سودا

فهمیده بخیم از تو تو رشته
مرگان تو نیش از تو بخون تشنه
گوئی عوض تو عزیز کاکل کشیده
یک نکته بیان از دهن تو
خار از این شیوه تو انگور کشیده
در بیست که موی تو م افکنده
مرگان تو گرد و نگ سوز کشیده
نیم تبسم این شیرین بخورده
دانه کز این جلت نامور کشیده
دیوانه کز آنار معور کشیده
بازی که دو چندان کمر کوه کشیده

صد بار نجیدی تا مارا گناهی بود
نشنه انگیزی تو قصد زبان سود
از نجیر سودا تو حاصل جز اشک
آخر نمیدانم چه جرم مقبول نبود
صد خار اگر نقصان نشتر تو را

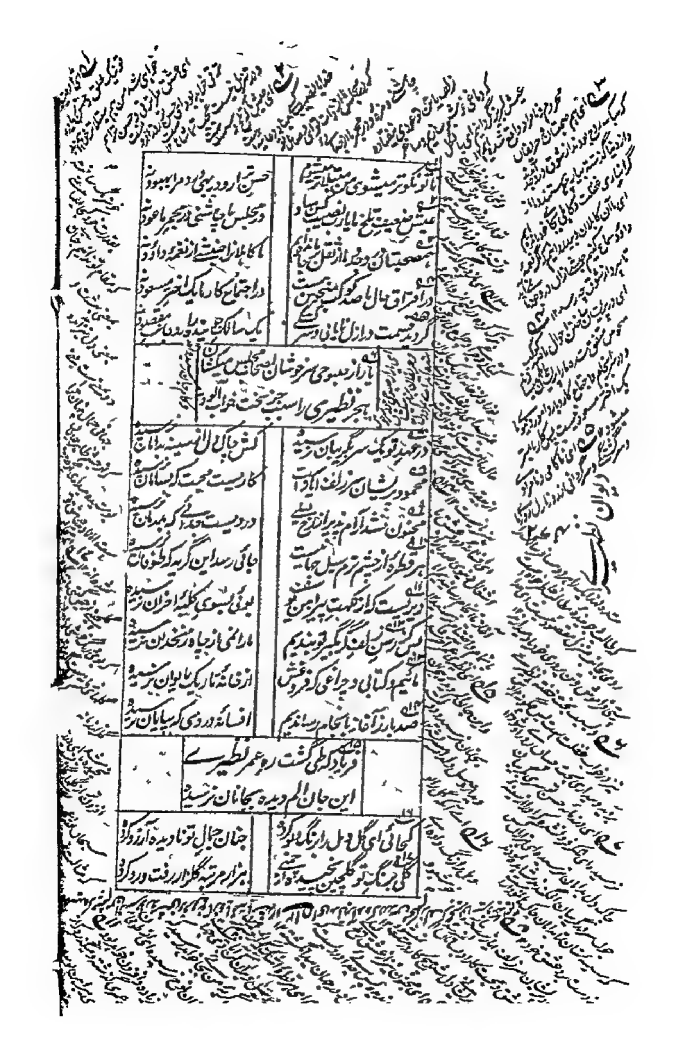

هزار جنس حی آورد در میان خمار
بر نشئه تو نبوده ست دسترس کرد

سیاس حق تو را جان عاشقان رازق
بر پوشان جهان را فرشته خو کرد

الف سلام تو حرفت نمیتوانم گفت
که بیخ نیشکرم شهد در گلو کرد

شبگیر مرد ما شب پرست باد مدد
ز آه کاذره دهر شده جستجو کرد

ز القوال و فعال تو هم خرشم تو ان کرد
عبث خیال تو ام گرم گفتگو کرد

بگو کجا رسید آن گرگ عشق چاره شناس
نصیب سینه من هم دو نو کرده

## لطیفی از تو دل خار خار خیر مکن
که عشق آب نمی دیده را بجو کرده

دل بوسی تمنا کوی ندانش خیال
سفارش ریا میت تا وانه زیر ابی

در خلق تنها نگر صوفی شده با آدمه
در کعبه خود مستشده در شهر و اوا

چون سیه مجنون ز هر طرف انگذه خرم
چرا لق سالک بر کجا افگنده زیره

مردم گیتا ز بین مخر تماشا کر بین
هم مایه بی مایه هم چاره بیچا

خواهم ره و صد افگند رحم و تمنا
کافهم طاق ابرو چون یکی خره

امد رکنده دو داد و گر بسنل و بجو بست
همچون کلیم افتادم اندر دم تحا

موسی بقوم خویش ز لوح مدیحه
یا حوصه بین عدی کرد از میره زاره

هر جرعه کی مستی دهد سر جمشاد
از جنس اجین کشی و قسم بیدگا

شاعر قطیری کم بانکس بن تشک می برد و کیش
کت میرم از شد همین ک ابل انوشت زیاره

در شهر کوران مجنگ مهر تیرسا نکرد
تا خلق را نا قابل کینی صفت نشمرد
وز سوسیان عقل او در تیرش افگنند
سودا میان عشق برا سر گرم سودا کرد
در قیامت عجب گر کنا مشتاقان دهند
تو کرد و دیده ما ذوالمنا شکیبا کرد
دلقی پر از فضاص مرهم رگ و فرا دوش
غرقیس لیه دا آهنگ غارگرد
در خلوت و غرات تو غائب نمیگردد
صد عابد ستورا را در شهر سما کرد
ای بیدرد محرم را گفتند حیث المعتبر
آخر دمی بیرا حوال تنها چه حاجی کرد
تسم کردر و زجزا گیرند خلقی را
با دیگران با کی من خود کرد با ما کرد
ای عشق کا خا نا زتو شد آفرین آفرین
تحریکت قوی دود کاری تقاضا کرد

دلی دارم ز هر صد پاره سنگست
دلی دارم ز طوفان حوادث
ز رخشانان کرا آتش نهندم
ز اصلاح فلک را دست من بست
کسی ان نشنود دادم بر بن کم
دل ان غم نیاز و خلاست
عروس نیا سیا ز او زشت روزست
ز بس کش شادی امروز رست

آسمان دشمنی نود در نمال او فتاح نکته دشمنان لاکه اول سرو فت رشیه

جهان کار پرکس دید نقصه — تصور شش نمی سر دانا شکسته
ایمان ابروی این دل رعنا — بجا دوی بد بیضا شکسته

ز بس نفته میپرسد نظیری
سیاهی را بیک خو غاشکسته

دل بهرین با فوش آشیانه منه — چشم بشفقت زمانه منه
با گمان میزنه طبل رحیل — رخت خود جز بآستانه منه
با گدائی دشاهی باشد — پای بر آستان خانه منه
بره تا دست در میان دارد — باده و چنگ بر کرانه منه
می و معشوقه شبانه خوشست — نان و پنیر آبه شبانه منه
مرغ دل دارد قفس آزاد — بر در خانه آب و دانه منه
گوش بر نغمه عراقی نه — چشم بر جرعه مغانه منه
دیر میازد و میرسد روزی — بر جهان قحط جاودانه منه
هر چه دست دهد نکوئی کن — عذر پیدا کن بهانه منه
تا زندگی بگور فرست — آرزوی مرده بر نشانه منه
عشق همراه بر نمی تابد — پای در ره بجز نگانه منه

با نظیری نشین و خط مستو
گوش بر هرزه و فسانه منه

تو سر کردگان نهاده — بار بکف دست جان نهاده
بس منزل گران بپیچ بانها — در ریزه آبروان نهاده

یک سود نمود زیر لفت — در هر شکنی زیان نهاده

در خنده تو خنده رخنه کرده — ما جان بقصور آن نهاده

لب داده بشهری شکر آمیش — بس نرخ شکر گران نهاده

ما لست گرفته نرخ نازت — تو پای بر آسمان نهاده

بگرفته دلی چو خاره در بر — بس پشت بر پرنیان نهاده

شب ناشده لبته دکان را — سنگی بکلید آن نهاده

شهری پی یک نظر بپاست — زیر و زبر کفت پاسبان نهاده

در شوق تو جان در آستینها — اخ خلق ترا آستان نهاده

بس خاک زمین تو نظیری
بر داشته بر دهان نهاده

بر ده بردار و صلاحی بشیخ و شاب — صومعه دار الضیافت راشراب آب ده

اخر ای بیدرد پرورده فیض قوافل — دود از آشفتگان بیدرد ما را تاب ده

از ادب فی قرم آموز کار ما مکرد — دفتر لعلی حسین خود دار نیکی یاب ده

ابر دل گفتند را کی بار بد دلدار من — گر نه داغ هجر تو باشد بر دو بنا آب ده

سر بسر تن زور زیبی لفت گیر و دادست — خون دلها از تکبش میچکد کو تاب ده

خو بس انس سر رفت با هر کس هزار آفت است — تاب بسیدار مداری تن بآسایی خواب ده

وه کز اظهار فراق شفقت و قبال را — من نگفتم سر مجو بیم این همه پیمانه اب ده

از حرارت هر شب ضعف دل افزون میشود — یک مساهم از لبو خود شربت عنبر اب ده

از سکان دل اشیم جان نظیری میندیت

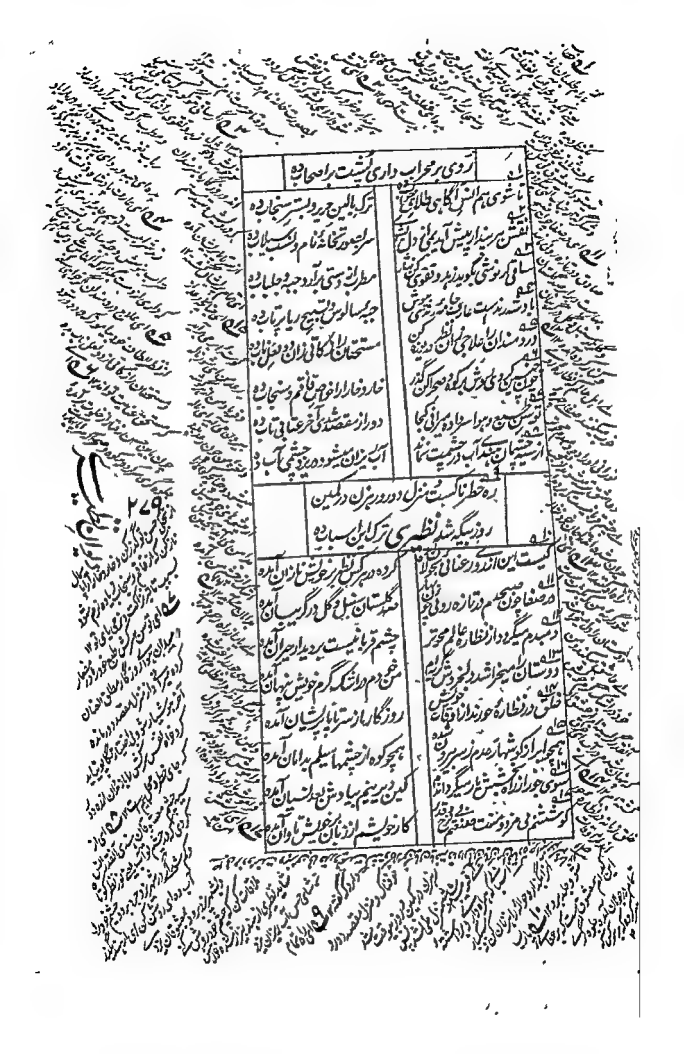

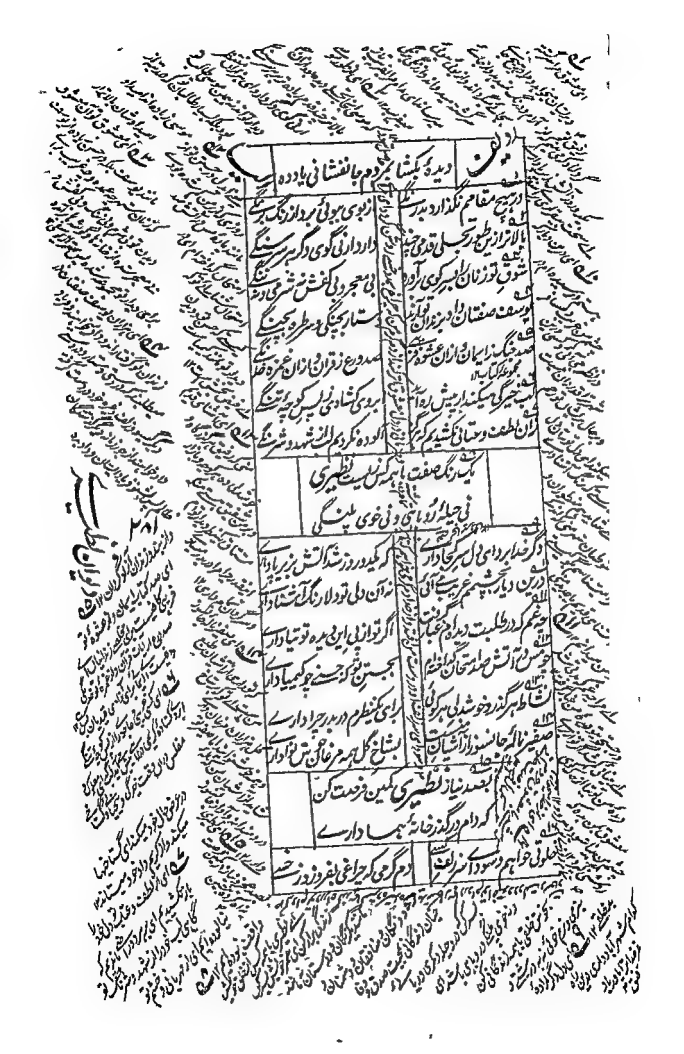

بجز خار بدل سنبلهٔ افسوس نرست
سنبلهٔ از قفس بال و پر پروانه مکاه

هم نه اندیشه مرا زد در آور دازپی
پای جرجا تر از آن بیضهٔ عنقا که شکست

چه تنک حوصله ام دست بدل پر چو حباب
اگر گیرم لب فنجان بدهن فرو برم

همه در وجد و سماعیم بیا تا ما را
محملی نگذرد از بادیه ما و رنه

لاف سرمازی ما با تو نظیری غلط است
چون تو بر چهره ندارم غم عبار فرسی

دست بشاشه گل طرز فراغت جوید
عشق اگر غاهد بر پیر خرابات رود

غنچه گل در گلو دارد بهار ما رازها
خنده کافیست با هم راز را افشا کنیم

شستری گردن گردالی گور ما مکن
جنس گم خوبست جوابم کرده نیست

کار ما را آنچنین ما خسته کی خواهد گذشت
عشق اگر مرد است دانا و خدا ترس نیست

بر سر کوی ترقی خود نما میا کنم
گر قدم پر تر نهد از پایه خود بینی

نقش مسجده میگوید این دار فنا نیست
تو نشان سجده دار دنی فراش فتی

تر کنم از تشنه ام مرهم نظیری آستین
گر بیارد ز لقایم یاد دست رفتنی

درک هر راز کجا زان عجبی اراده کنی
گر نه آئینه چو آئینه او سراده کنی

رسید بساط صفائی ندید آن بتر
گر قناعت بهمان چشم اراده کنی

چون صبا معتکف طوف چمن شاه کنی
خورده حاصل ازان غنچه نگشاده کنی

چون اراده بکند کوش سیر و چمن غلطان
گوش تا بهر می مردم آزاده کنی

گر نگردد عرش لرزان آشیان مرغ جان — زنهار فغان بینی نه بوستان سنائی

ناموس خنده او دامن عقیم چید — از عیش تلخ زهر هم آخر زبان سنائی

چندین کتاب و مصحف فهرست باب عشقست — وین گیر و دار تحقیق گر داستان سنائی

یار از لعیش تو در پرده میزند تلقین — خود در زمان نمائی او را عیان سنائی

عمری خدا پرستی کردی ز خود پرستی — تسلیم می پرستی باز خود امان سنائی

مشغول عشق و عاشق بگرد هر دو گردی — تا تو نیاز عشقی از خود فشان سنائی

گر خاری فقیری پیشا سبو بین
کا سر ارلوح و کرسی بی ترجمان سنائی

موئی بستم صبر و نقمه ساز بیت چندانی — دلم از هیچ سیر نیجد دل یار بیت سنائی

تحریک نمیبینی طالم ام شفته میگردد — نجود رائی سر لفین لبر است سنائی

نپندارم سیه بر سوده ذکر ما بیهوده — دلی دارم که بر سبال او یار است سنائی

نوشتم تا قلم بر من در اسرار غیب شاه — کلید راز نیم در دست کفار است سنائی

خامم بر سر زلف صنم سرشته محکم شد — که گر گاهی تنم پیوند زنار است سنائی

بتوعی طعن دهم را بدن گشتم دوا نم — نر سنگ کوه کان را ان کسار است سنائی

فلک دیده با ربم نمی آید شب از کینم — چنان شبها ر میخواهد که بیدار است سنائی

غم خمخوار نوعی در فضای جانم افتاده — کز او در از جهان ما بس بهین کار است سنائی

تقریبی لو العجب شیرین دهانی کز نکته ملاحی
تراشد هر سخن من گل بخروار است پنداری

شد آخر روز زمانی و میسل دل جهان — بلا گردید ضعف پیری و طغیان سنائی

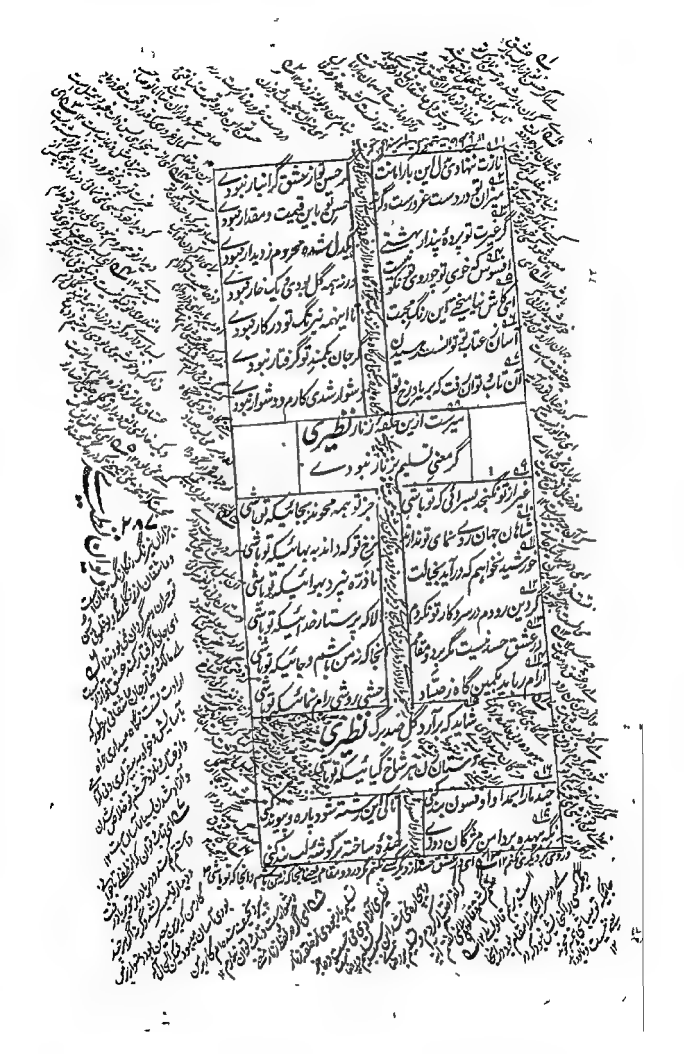

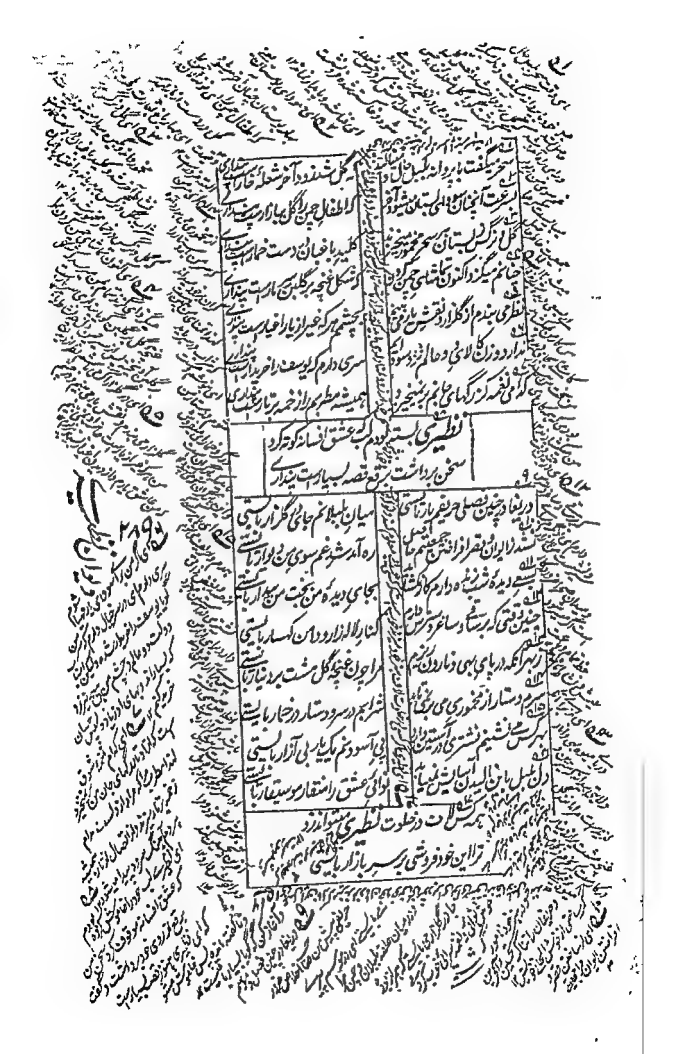

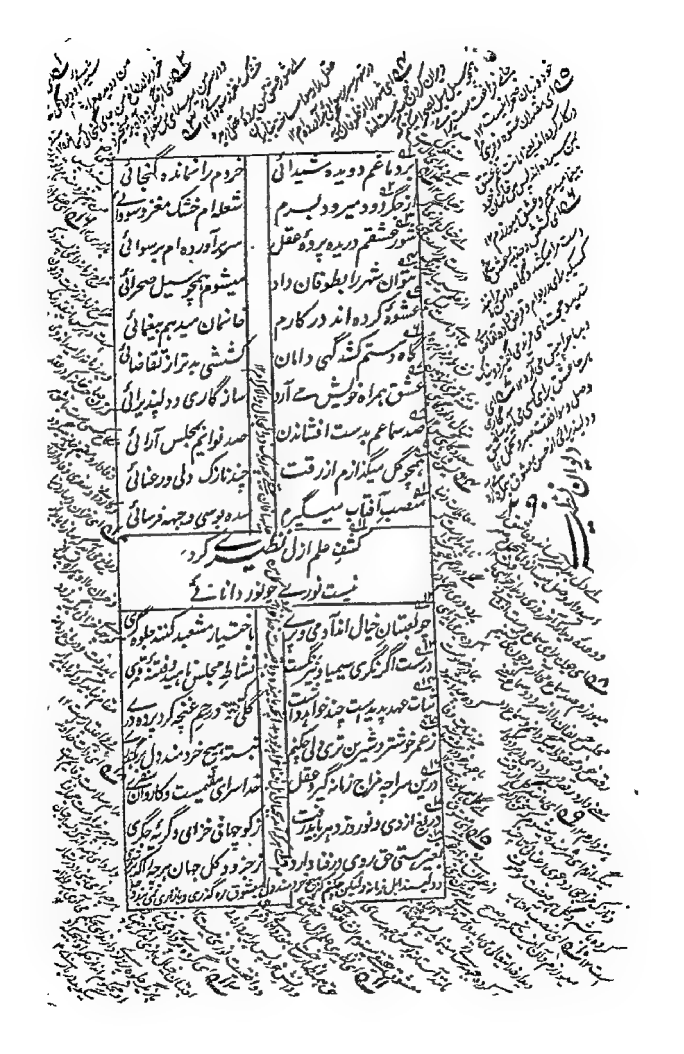

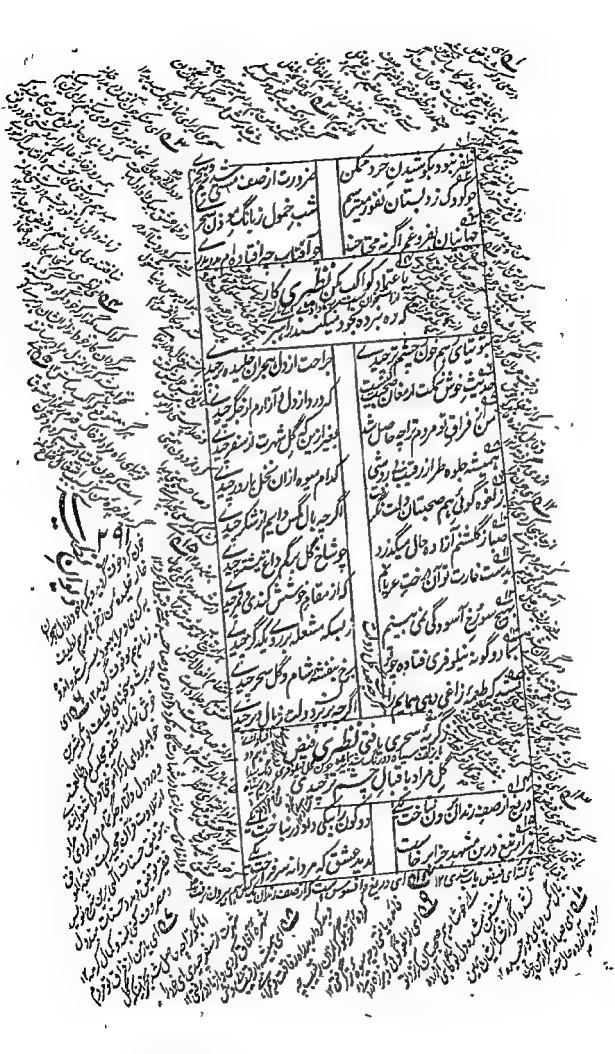

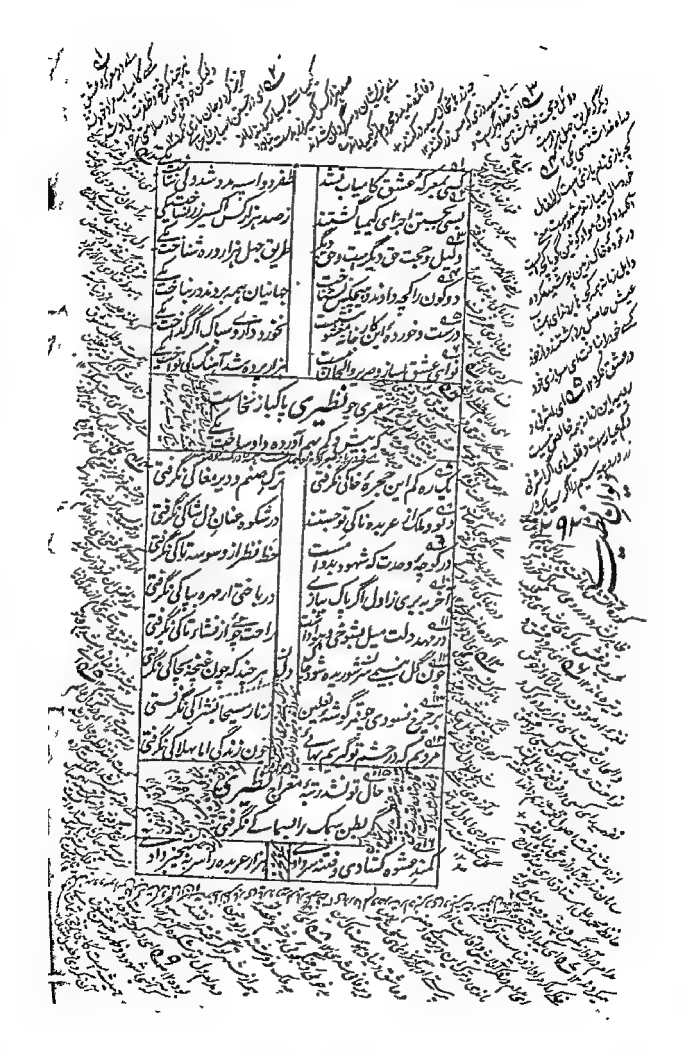

ماین جمال الطیر تمی حیثیت شکفت
مغرب
قمر مقرب و بوسف زیاد بر داد ہے

## قادرشد نظیری بر شاخ وصل دیگر

کز باغ بخت میوهٔ کامی بر انتخاب

نرگس کفاف زنگی دزدم نمیدهد
سرو برگ خود ندارم غیر خیال او

دل جمع من پریشان شد و بیخ صبر کند
بصد جهد چاک دامن ز دست او ستدم

شده بادبان صبا چیست فیروان کنم
کز طبیعت دیو مردم وش شده است

هیچ آشیان ندیدم که نشیمنی ندارد
دل من چو مرغ بسمل همه شب در اضطراب

گر نفس هم نگسلد رشتهٔ الفت گلی
صحبت الفت بیادان حیف باشد سهل

سنگ خارا نازد او عشق نمیدانم چیست
شیشه ها ما میکشیم و سنگ ها ما میزنیم

گر بسوزد آتش سرکش گریبان تو
شعله ها از دامن صحرا بر آید گو بر آ

شد عرصه از بوی خوشت بر دیده ها تنگ
گر صد گریبان می دری بادی نمیگردی

حسنت ز دین ستان همه بیداد کیشه
مگر آنگه روز محشر منکنند بازخواست

سخن ابد دوست باشد بیار تا نظیری
دل پر ز حسرت است بامید بازگشت

چه عجب ز دیده یم سر بخون دل نگارد
تو گر بگذار و خونابه نشکند سبو را

زغلوی صفط ایم زحجاب بر نیاید
زصد آزو نظیری یکم ار بآرزو نی

دامن نخجیر پر زریست
سیم زبندگی خداوند

سلطان شد از نیاز آدمیست
بر گل نکشند خورد و گیر

ناهنر اگر بنا نشیند
بهرام نمیکند دلیری

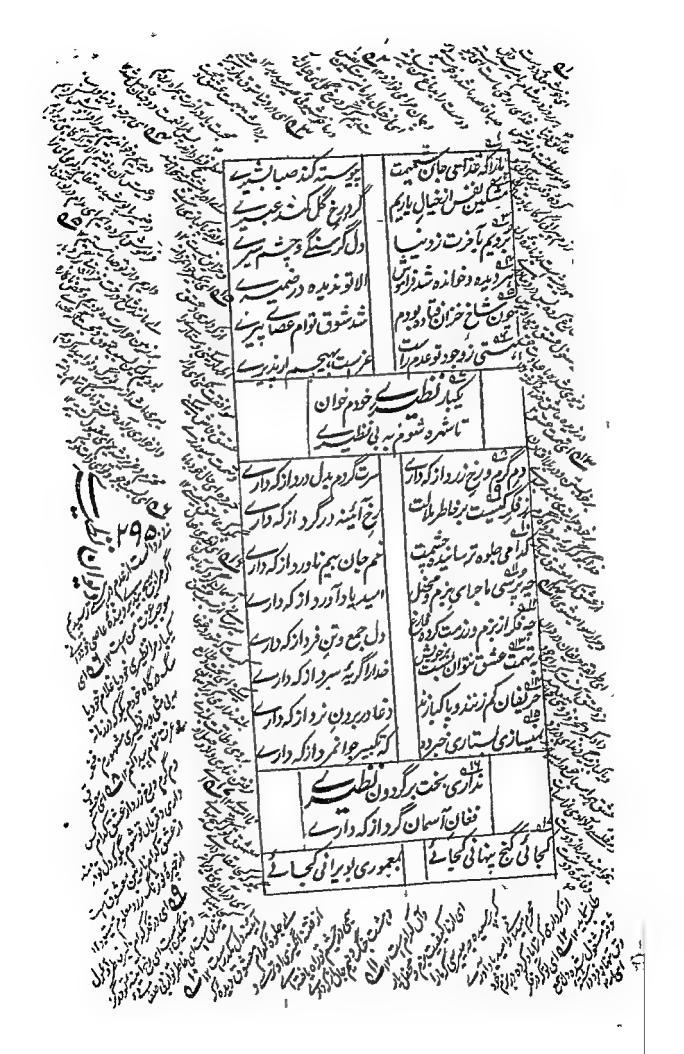

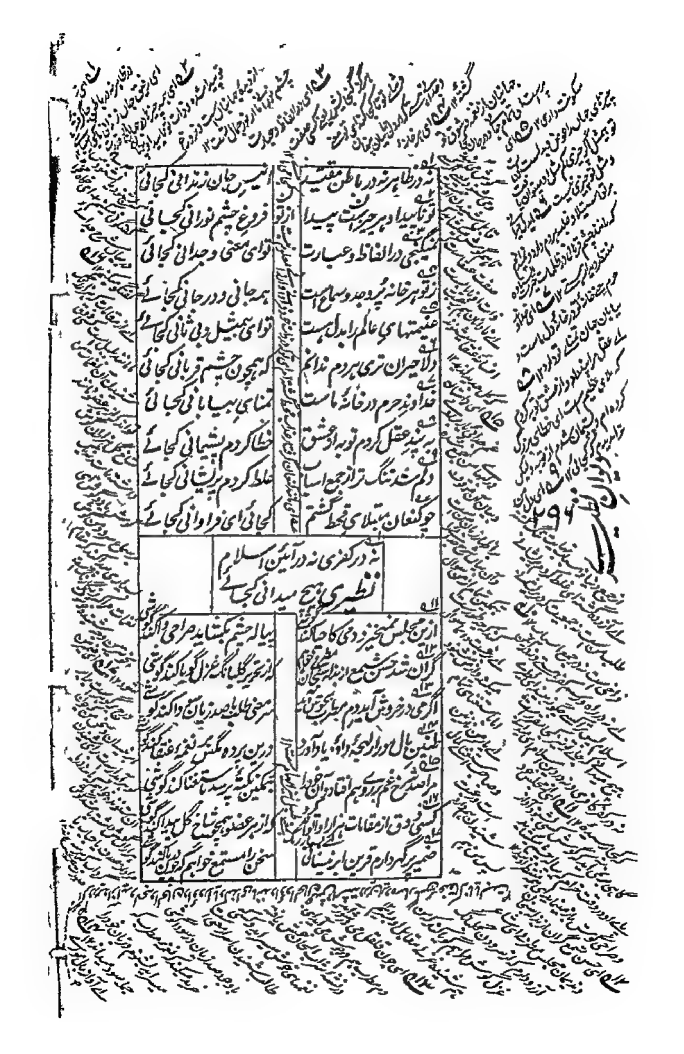

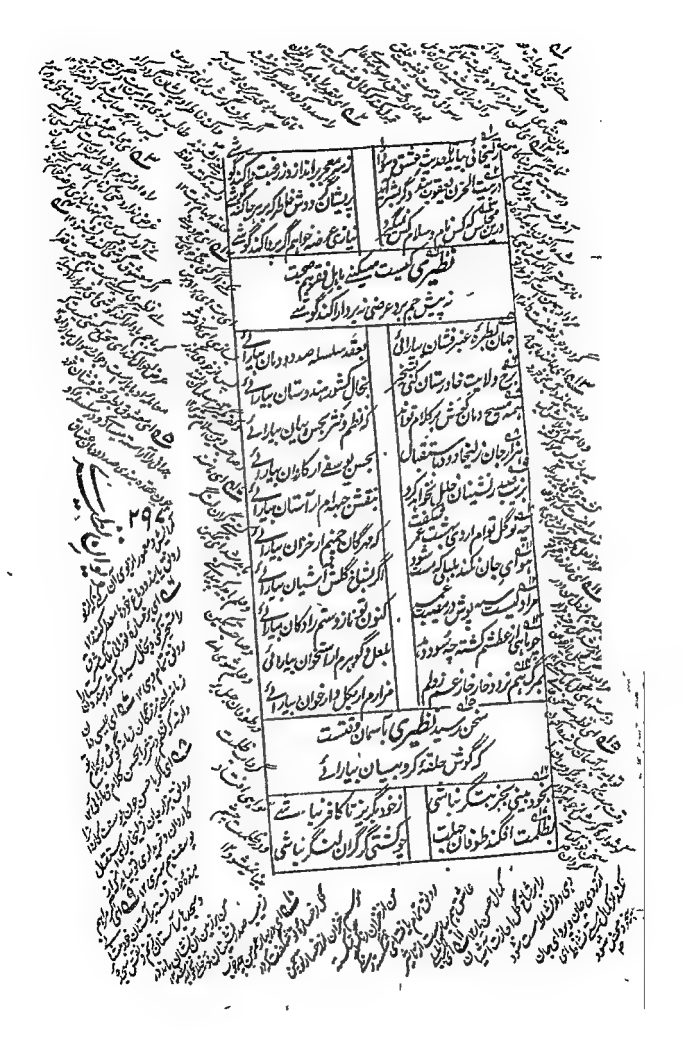

اسیر کردۂ تو از خوشی نیاردِ یاد | چو فصل خاطرش از نوشِ لب فراموش

## مقتبس از شیرین سخن نظیری ثانی

### کہ خیر دار شوی از دہ کہ من کہ باشد

۱ درین میان پرِ زنبور کیست در راہ | کہ یک نگاہ کند آن ملک کشور خواہی
۲ ز راہِ عقل آگاہی مشو دریں وادی | کہ خلق را ہمہ رہزن شمرد نتوانی
۳ بعد اندازۂ سیرِ دقائق نکتہ و معنی | عبث نظارگی گر دیدۂ بینش کند سودا
۴ حواصِ طبع ما را دیدۂ بینائی چند نبود | ہوائی نفس خاکی در دماغِ غفلت آرد
۵ گر آن نوری کہ ہست از نورِ حقیقت پرتوی دارد | نظر ماند بہ سوائی خرد اندر شبہ افتد
۶ مزاجِ دہر سنگ است ہیچ نیست ناخوش و خوش | کہ ہم او خود تماشائیست در ہنگامہ ما را
۷ ہمہ زور جوان خرد ادا و در تردد شان | ہمہ دیوانِ نظر سپید او و پنہان سیاہی
۸ ز شانِ حسن نتوان شکوہ کردن ای دل | دو دم آرامش گنجینہ تو در پیش نمی آرد
۹ کسی نیست اندر اشتاع او در دنیی | سلام ہر چہ کردی نمی برخاست از جا
۱۰ بستور دہی نشد کار در سر ما حاصل | بیکبار تو باشد دیگر زمرہ زنان کیستی

## بذکرت جان و ہر مکالمہ نظیری دہ عجب نبود

### کہ افسون حدیث تو کند افعی سیمابی

۱ ز زیرِ زلف شقش بمضمون نیائے | مرا آئی ز لبس سحر سر بروں نیائے
۲ نیائی پدیرائی نازی ز چشمش | کہ پیش رد و مسند نشیں نیائے
۳ بخاکِ عشق فرمان بر آورد | در تخت احکام کردن نیائے
۴ سوی محرم زنم زندان بشرطے | کہ نا خوش بینی و محزون نیائے

باز ان سحر آرائی ہا و مجیدہ سوی کہ بہ سر کہ بیرون آئی ہی ترسند ای دیدہ ای می آرا

بیوفا نیست جز به نیکی طلب کن — خداوند عالم خداوند نیکی

بپوش چشم و دلش جام آن کن — گر میرود بعهد صحرا فتون نیکی

گر دست دهد صاحب دولت بیفتوت — گردست دگر بیان نیکیون نیکی

بکوش از این حلقه بیرون بر — کو در بر این طاس و آن در دون نیکی

مزن بوسه بر آستانش نظیری — لب الب گر از در نگردون نیکی

در دست نگر شه نقاب — را یم امید فتح با بی

از لب کجش بعقده گشت — وقت گرفتن حسابی

تا گنه بنشان بوسه کردن — رصفحه رویش انتخابی

هر دم بجلاب پاش مژگان — بر جیب فشاندنش گلابی

از دیده دو تر بیان بنا گوش — طغیان دمیدن دو خوش آبی

از رو دشان صد سلیمانی — بانی کندن بنیل نابی

انگشت نمای شهر م از وی — هر دم بنوازش خطابی

مطعون دار دمیان خلقم — بر روز بشهرت حجابی

دل بر گله کز فنا فلش داشت — سر شه بنا دان جوابی

از بی کر بصد دمان نجیبی — گر دمیان ما فتطر ابی

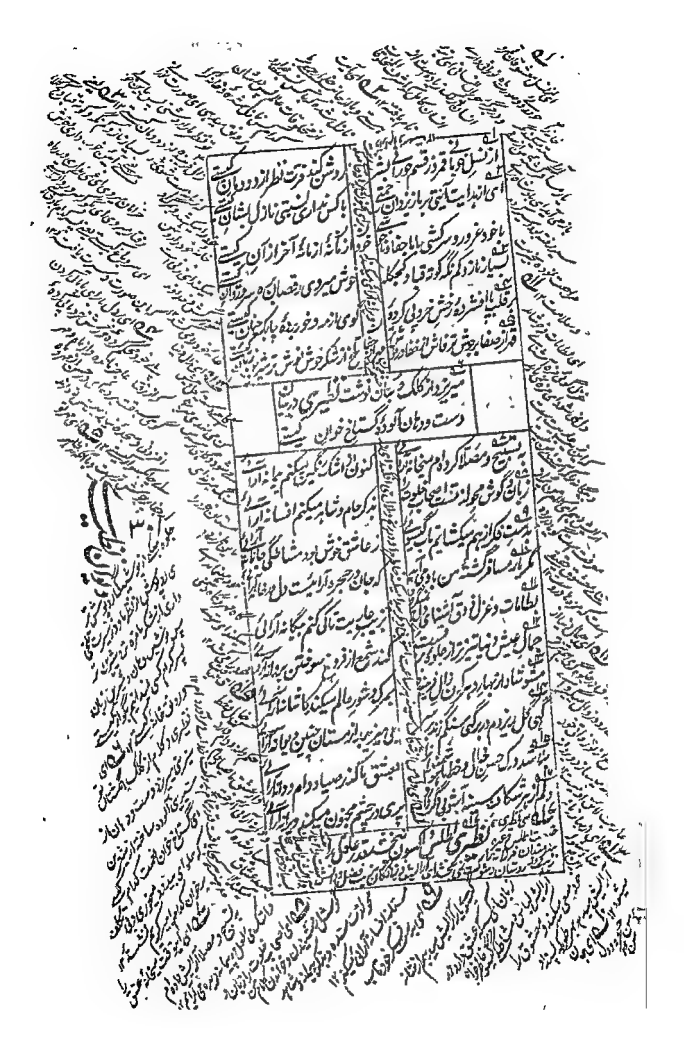

اختتامِ دیوانِ نظیری
واغازِ قصائدِ نظیری

به عون صنایع مکین مکان فضل خلاق زمین و زمان

# وقایع مظفری

در مطبعهٔ نامی منشی نولکشور مطبع پرمیسر مشهور جهان

بسم الله الرحمن الرحیم

این قصیده در توحید باریتعالی و تبیین صنع کاینات و نعت سرور انبیا
سید المرسلین و بمنقبت اصحاب آنحضرت صلی الله علیه وسلم که علت غائی خلقت است

عقل را بین کاندرین بحری بپرواز خطر
بحر زر در لب سیمان کوتاه و خوام اعجبی لا الا ساخت

ای ز شبیر و شاه بر حصار آتشین
عشق عاشق را بر فتی بی محابا ساخت

عکس تو بیند بدر رخسار تو لا در حجاب
گرچه دل افزون در دیده پرده اخفا ساخت

از ان یک در بیضا کرده پیدا از وجود
در بیضا آب کرده بحر خضرا ساخت

دم زده بحر و بدید آورده از قطره بار
بسته قطره بحر بر لولوی لا الا ساخته

پرده چندین صورت از ناب جوهر اصلی پدید
یک حقیقت اینهه شکل آشکارا ساخته

آفریده کل عالم را ز جزو و نقطه
ای عجب کل جای در یک جزو جا ساخته

سیر درون و بی برون بگرفته بیرون در درون
ما و رای شیب و بالا شیب و بالا ساخته

نظم امکان و وجوب آورده فاطون وش پدید
عقل نشگافد کز این معنی معما ساخته

نکته شیرین گوست بر کج مج زبانان گو مخند
کاندرین پرده مگس آهنگ عنقا ساخته

ستان واجب و ممکن بچربنگ حرمت
بر زبان آورده چون الکن مشی سا ساخته

کرده خود وصف کمال ذات خود در ان
داد خود را در حجاب خویش گویا ساخته

کاه داستی گشته و باداع عذرا ساخته
خار و سر گردان سودای زلیخا ساخت

آفرا آورده و شور جذبه تو در سماع
جبه و جلباب هستی باره در پا ساخت

ان جوانو در خفا چون خراب اند
نمی ما و هوای خود نموده چون حباب

همچو آب زندگی پوشیده از ما روی او
از نمود و با وجود خود مهید آساخت

عون سراب از آب تو یا رنگ و سیما ساخت

اگر جز ذات تو این بنیاد می آمد کراو
حرفش را لوح شنید ما را آشکارا ساخت

گر این شفقت گر کند و دو عالم ذات تو
گر چه بر سر آمده جا در سویدا ساخته

طبع احیا داده اشیا را ز اکسیر وجود
حکمت ذرات عالم را مسیحا ساخته

شسته از دریای فضلت ابر رحمت قطره ها
باطن هر ذره را از علم دریا ساخته

در نهاد ما حمود یت سرشته از الست
نقش آب و خاک ما طوعا لمطاعا ساخته

از اصل خلقت داده ما را علم هستی خویش
از ازل ما را بذات خود شناسا ساخته

حکمت از بهر احداث موالید ثلاث
کرده سفلی تهامات و علوی آبا ساخته

هر یکی زان راست طبعان را دوات و منبری
داده از طبع و میان مشغول انشا ساخته

خواسته بر جنس و نوع دفتر مجمل فصول
فصل و باب اندر کتاب کل مجزا ساخته

قصه بر خود خوانده و از خود نوشته تا ابد
پاک از تکرار و سهو انشا و املا ساخته

بعد ازان انشا مرکب کرده با هم مفردات
شخص انسان انتخاب کل انشا ساخته

مشت خاکی را بتاثیر صفات خویشتن
اسم اعظم کرده و عین مسما ساخته

گنج اسرار الوهیت نموده هیکلی
ناش آدم کرده حرزش اصطفینا ساخته

تاج فخر علم الاسما نهاده بر سرش
بر سریر اسجدوا از غیرتش جا ساخته

هر نفس او کرد و هشت داشت از خود ملک
از ضراع پهلویش ترکیب حوا ساخته

خطبه جواد آدم بهر آئین نکاح
از ثنای خویش و نعت احمد اسما ساخته

در شهادت گفته نامصطفی نامم خویش
علت غائی آدم آشکارا ساخته

عشقبازی بین که بهر یک جرعه پیمان بین
هشت جنت آفریده بهر خاسر ساخته

گفته از حب حبیب خویش حرفی ماند
عالم آسوده را آسود و غوغا ساخته

## مطلع دوم البضاء در همین دعا

ای جمالت آب ما را نار حمد ساخته — خاک ما را برده و باد سبا ساخته

در تن ما می پرد جان در هوای وصل تو — بوی گل مرغ قفس را ناشکیبا ساخته

از پی اظهار قدرت طائران قدس را — حکمت آورده و اسم محبوس دنیا ساخته

صنعت با نیچه چیده دست و ما را همچو طفل — هر دفع گریه مشغول تماشا ساخته

جاودی دنیا موالید مشعبد کرده جمع — رشته صد تو پدید از تار یکتا ساخته

شهتار اهمچو تار سحر کرده پر گره — هر دم از افسون یکی بسته یکی وا ساخته

عزت تو عهد ما باقی نوشته بر نگین — الفقد وا عهدکم نقش رخ ما ساخته

هست ثابت در مقام خویشتن دائم هوا — جنبش چرخش صبا کرد هست یکتا ساخته

هر چه از بحر و بر هستی برون آورد چرخ — خرج وجه کل شیء هالک الا ساخته

کبریا بت از سر پنجه سالکان راه دین — در بیابان بهر زاغان خوان یغما ساخته

کلک استغنا هر رقاط بحزب الله را — آیت نصر من الله کفو طغرا ساخته

هر کجا جاریست رخش جلال انگیخته — چهره اسلام کم در کرد و بیجا ساخته

عاشقانت سینه بر شمشیر کافر میزنند — کز شهادت عشق تو امواتِ احیا ساخته

منکرانت تیغ بر فرق مجاهد میکشند — کز خطاشان لات و هبل دست بالا ساخته

امر و نهی تست آن کا قرار و انکاری با — مومن و جاحد مطیع کبر خود را ساخته

ز آهنین یک کان بحکمت کبریای ذات تو — گاه سیف الله و گه شمشیر ترسا ساخته

هشته از لطف و توجه رشته حبل المتین — کفر بر حق یافته ایما مصلا ساخته

گر نخندم در میان گریه کافر نعمتی هست — داده غم فریاد خود تریاق غمها ساخته

مطلع سوم در نعت آخر

ای وجود از نور ذات تو پیدا ساخته
عقل کل را پرتو ذات تو پیدا ساخته
نور نور افزای شد چون پرتو ذات تو یافت
نور نور افزوده عقل کل پیدا ساخته
کیک نور پرتو ذات تو پیدا ساخته
عقل کل از پرتو ذات تو پیدا ساخته
عقل کل در پرتو ذات تو پیدا ساخته
عقل کل را پرتو ذات تو پیدا ساخته

ورنه سازم آرزو کو تا نوا زائی ز است
عشق را معمار عقل کار فرما ساخته
شاد می دانم وجود تو بر جان کس نماند است
هر کسی را جایگه شقشقت بالا ساخته
راح و روح آسیخته با درد می جیحون است
آفریده عشق کان جی را مصفا ساخته
دمبدم انفاس حمائی دمبدم بیدل است
بلبل گلزار ازان نو یاد گویا ساخته
وقت فکر از حرف و صوت و لفظ و معنی بیدل است
پرزاهوی سخن دشت و صحرا ساخته
ماه نخشب کرده طالع از چه پرو شتدلان
یوسفان را بر سر آن چاه مسکن ساخته
در خلا بگرفته وسعت مازشقشقت بادها
گرچه قادر بر ضبط ما را بعد اساخته
داده وهم و حس و عقل ضد اضداد را
ذاته فکر باد و آتش جلوه اعضا ساخته
کرده چون بین خواداد گل حکمت زنان
پس تنکسیر هوا یک یک مجزا ساخته
از عرض سنبل بر آورده عبار پاک را
برده و سوسی علوی و اکسیر آسا ساخته
سسته را بکو ثر و تسنیم پاکش داده
داخل اکسیر گل یعنی همیدا ساخته
صین جوهر کرده یکبار دگر اعراض را
نور جزوی متصل با نور اعلی ساخته
نور اول عقل کل لوح همیشش کرده نام
اصلا اشیا ذات مولای هزر گاساخته
خواجه کونین مقصود دو عالم مصطفی
آنکه حشمش محرم عرش معلا ساخته
پای از افلاک بر تر فرق نهاده همتش
بر سر سرده همیشش مهر بیل را جا داده
زنده از وحی الهی عهده دل شب داشت
از امامت خنجر بی نزل احیا ساخته
تاج تکریم لعمرک حق نهاده بر سرش
خلعت تعظیم لولاکش بیالا ساخته

حسن ظاهر نزد باطن بی دو نیاکرده عرض — خواب دعوی آینه صفا و گواه است

خوانده بر تو صورت امرو نزد از لوح وی — فضل حق کاینه امروز و فردا ساخته

در رهِ عرفان بر اوقات عقل و حق فهم را — خار خشک شبهه بیرون از گلستان ساخته

دیده سد المنتهای حرف را برگ و بر — وادی تحقیق را طی تا بما قیصا ساخته

یافته از سابقان بزم عزت بر ترے — مقعد صدق ملیک مقتدر جا ساخته

کرده بر کمل مقامات صفات حق عروج — بر در خلوت سرانی ذات ما واساخته

حسن خلق از در خلق گشته تا بما تمام — هر چه منظور دیده انظار هم پیدا ساخته

در شهود آراسته باطن باانوار کمال — از غبار آینه خاطر مصفا ساخته

والیِ خلق جمیلت عاصی و ترسا شده — حسن بشارت حکیم و شیخ شیدا ساخته

حلم تو در راه دین با ارجمند برد و شته — وز خونمندی نسالیده بایذا ساخته

در ربیت اصحاب مال و ملک زان بگذشته — حیان فراغت از سر فروق و ترسا ساخته

بر تگم بازویت نکشوده تیر انتقام — گوهر بابت بجور سنگ خارا ساخته

قوم عاصی سنگ بر ما معصومیت زده — قلب خونین بعد قوم گویا ساخته

مجرمان را کرده از عفو و ترحم تو بکار — کافران را مومن از رفق و مدارا ساخته

از فتوت کرده جرم دشمن خود را عفو — گرچه عذر باطنی را دشمن افضا ساخته

تا خت اعوانی اگر از حرص و حماقت بر ستم — تو ز احسانش شتر بار خرما ساخته

هر خراجی کز مدینه تا بجین آمده — بهر تالیف دلی بیجو ایشان اعطا ساخته

۳۰۹

در دل شهما سر شکوه دیده معصوم تو
عدل از تعدیل اخلاقست دین حق
دین تو از عدل میزان حق و باطل شده
خود ز آثار رحمة للّٰهیت این اقتضا
از عدالت کرده عرضت صد امان و اهتمام
نعمت کونین را بیشت لا یک کرده عوض
جوع و سیری را بنوبت کرده مر قیتا
کار عالم را کفایت کرده از یک یا حرا
کرده در زمان جوی اسما ک بهر وحی عرش
بالزوم زهد آورد بیحاجی جهاد
لولوی منثور پاشیده ز دریت در حضور
اتصال فی مع اللّٰه کرده حاصل مر ترا
از حضور قلب مستغرق بنور حق شده
از میان برداشت لطف حق اسامی حجاب
شکر عشقت داده بر معراج عند ربهم عروج
ظاهر گرانموده اعضا در رکوع و در سجود
در نماز از بسکه مستغرق بذات کردهو

از تجلی ذات در آیات آفاق و ذات
از تجلی صفات در آیات انفس و ذات
آنچه در قرآن و اخبار است مر تو راست
آنچه در توراة و انجیل و زبور آمده
از کنایات و اشارات و رموز و استعارات
از تجلی صفات در آیات انفس و ذات
آنچه در قرآن و اخبار است مر تو راست
آنچه در توراة و انجیل و زبور آمده
از کنایات و اشارات و رموز و استعارات

## قصیدهٔ

امام دوست کدورتن حیات معنی را — چو عیسی از نفس روح پرور آورده
بپیش همت سکان آسمان ایزد — بشکل او ملکی را مصور آورده
مقام مجد گرفت بپرش علیین — لوای حمد بصحرای محشر آورده
چگونه نور کسی را بگیل توان اندود — که آفتاب فرود رفته را بر آورده
چگونه قول کسی را توان بچاک انداخت — که سنگریزه گرفته همت وگوهر آورده
بهای همت زوج بتول آن ام عصمت — که دولت دو جهان زیر شپر آورده
بیان نسبت خود کرده بخلیل جلی — برون ز کعبه صنم های آزر آورده
ز کوی تخت وبذار احتساب او — کلیم مست و براهیم بتگر آورده
خدا دو ازده تن را ز عترت اطهار — امام خلق جهان تا بحشر آورده
کسی که پی بامام زمان خود نبرد — رسول صادق شش از خیل کافر آورده
توئی امام که اقرار بر امامت تو — مصیب و جابر و مسلمان و دیگر آورده
نه ولای که بحقیت ولایت خویش — مسجل بهر تیس و تو نگر آورده
خدا محبت آل تو کرده فرض مرا — بآیت اولی الامر حاکم سر آورده
ز بهر طلحه که از بیعتت برون شده اند — اجل بنیزهٔ خداشان مکدر آورده
قضای چرخ بران جاهلی زده خرقه — که در شداره حرف مزور آورده
همان که خسته ز لشکر کرد چشمان را — خزانه نهاده بپاداش لشکر آورده
سگان دشت برو گر کنند فوسه روا — مخدرات رسول از حرم بر آورده

بنظم آفرت از دست داده و دینارا
افکنده رخت بدریا و گوهر آورده

کسی کز طاعت و خدمت زبان می‌نیخته
که هر که تخته رطب برده شکر آورده

قبول سمع تو کاو فیست یا علی دلی
زمانه گوش بر آواز تو بر آورده

ز آستان تو دورم اگر چه بنده داری
مرا بواقعه نوزتو در بر آورده

ازان شبی که بیاغ تو گشته ام سرور
خرد بهر نظرم پای بر تر آورده

بسمرحت تو بس ایمن جز آنکه بگمان گویند
برات جائزه بر حوض کوثر آورده

صلت که میطلبد بنده ثنا گویت
مناقب تو نگویم که در خور آورده

قصیده در تولد دختر و پسر و منزل بمنزل بسمرقند رسیدن و باز آمدن

گذشت کوکبه ام از فلک که زیر پرده
زیاده گشت صفا فانه زنم اصفهانم

بر آستان سلیم شاه سنجر بن قدم شد
سعادت و شرف مشتری بر آستانم

سزد که سلسله زین کنند چون زهره و پروین
بلی بطالع سعد و بایه عقد زوال نرآمد

شمیم نفحه روح القدس شنیده نشامم
رسید نافه مریم ز فیض این خبر آمد

نوید مایه عیسوی که مریم را
بهم گمان ثمر نو بهار ما حضر آمد

ز آشیان خطر ناک سرت دزخ ایمن
ز بیضه بچه بر آورد م و بال و پر آمد

بس این نشانه شیخیم که طائر هم
ز بطن طوق بگردن چو قمری سحر آمد

اگر صحیح طراوت نه بینم عجبی نیست
شمانده رنگ بروی که پاره جگر آمد

ز گوشه جگرم بود آبروی تمن
شکست گوشه لعلم که تیشه بر گهر آمد

خواص کحل سیاه ان غبار مقدشان
که دست وروی سیه کرده قوت بلعم

زنگ وشعبده عشق ان زبان شیرینش
که آن پری متمثل بصورت بشر آمد

زباب واحد بینم از اصابت بخلخم مجبود
جمال من مستغرق بچشمه تاب در آمد

بهر هنر صفتم از جمال خویش نمودند
یک آفتاب نمیرد از هنر از خود در آمد

کنون چنین من این مردمان چنین نظر آمد
که عین انسان الانسان عین نظر آمد

هزار شکر کزین نوع رسیده دخت تقیر
ز مغز رحمت سودا بی درش بدر آمد

زپای تا بسرم از جمال حق بجهان اوست
مثال او بضمیرم فتا د وجاودان آمد

باین قصیده که رشته شد از ادراک عجم
که دختر و پسرم توامان سکیدگر آمد

بنات لغش نفقتم زحسن نظم چو در دن
بنزد خویش تبازم که تازه بدر آمد

نبود اگرچه گوارا رسیس نشاء آخر
بسخت خویش موافق چو شیر مادر آمد

دل از فراخی جا جمع گشت تا جو ازا
ز خیل حلقه بگوشان پسر سلخلقه در آمد

چو زهره کرد بوسط کوکب کشش شم شن
برادران عقب را چو اخ رسگذر آمد

فروغ دوستی آتش از جمال هویدا
خصال جد بدر را شایلش پسر آمد

بمهر فاطمه رد شنل انه تحیی
بحسن نا دره تقویم احسن الصور آمد

گل حدیقهٔ صابر سپول زهره زهرا
که از صباح عروسان بگفته روی آمد

لطیفهٔ انا الحق که از جمال صحیحش
کلاله غم کیسو چو لاله قمر آمد

کشد جماعت نسوان منت از ته دوج
بان دو زلف چو جبل المتین که تاکر آمد

کسی کہ تفرقہ آل مرتضی روا دارد ... زمشرکان دنی بیش ازو مگر کج نظر آید

گر در سیادت آل رسول شبہ بیان کرد ... کز در فضول زبان را زیادہ سقر آید

اگر بصورت جد گفتہ باید ش شرکت ... دگر بہرزہ سر اینده در خور ش مقر آید

بس است ازین الزام دفع شبہہ نظیری ... بیان این دو مصرع کز و مختصر آید

ہمیشہ تا بسپہر کمال و فضل ہویدا ست ... کہ آفتاب محمد شد و علی قمر آید

سوا کیان مو حد بر اوج رفعت و دولت ... زمند بلبل کہ بر شکان دنی بزیر آید

این قصیده در منقبت حضرت امام رضا علیہ التحیۃ والثنا
واشارت بقتل و غارت ساکنان مشہد مقدس آنحضرت

چنان رسید دی سرد ساخت دنیا را ... کہ کرد بردل مجنون سرد لیلی را

فسردگی ہوا تا بفانیی برسید ... کہ بست بردل عاشق در تمنی را

بآن رسید تاثیر تند باد خزان ... کہ بارو برگ بریزد درخت طوبی را

بہ بیع رضوان مالک اگر شود راضی ... خرد بگلخن و دزخ بہشت ماوی را

فغان کہ گشت در احیای خلق افزوده ... دمی کہ مایہ اعجاز بود عیسی را

عجب ز بردکہ بر حرف پاستان دل داشت ... کنون بنطق در آورده ست املی را

بچشم از بہ دیده ہست حال شخص شاه ... نہ گوش دم کہ زنج بند کرده شکوی را

ترشح سردی امر وز کرده اند حذر ... کہ لباس لفظ کہ پوشیده اند معنی را

ترحیم سر ما طفل از رحم نمیزاید ... اگرچہ وعدہ زادن گذشت چلی را

صلاح عقل چنانست در چنین فصلے — کہ از شراب بشوئی لباس تقوی را
زباده بردہ سیخانہا و فسوسازے — بپای ساغر مے فگنی مصلا را
ازان شراب کشی در قدح کہ مردکند — اگر ز در کند در مقام فتنی را
ازان شراب کہ گر قطرہ بخاک چکد — کند درست عظام رمیم موتی را
ہزار کوہ غم از یکدگر فرو ریزد — دران مقام کہ نظاہر کند تجلی را
نہ زان شراب کہ انگور او شید کنند — شہ سریر امامت علی موسی را
امام ثامن عباس کہ در شریعت حق — زسفت مفتی صادق گرفت فتوی را
دیست ستان لب لعل زہر خورد او — زمردمی کہ کند کور چشم اعمی را
اگر بنوک مژہ خاک آستانش را — زمین مشہد او کردہ صید دشتی را
بہر قدم کہ نہی در حریم روضہ او — نہادہ اند قیامت ریاض جنتی را
بذوق تر دگلیم اند نقش مے کلیم — نمودہ جبہہ بر خشت صد تجلی را
فروغ قبہ خورشید شکل مرقد او — نمودہ بدر فروزندہ چشم اعمی را
شعاع نور فتادیل او بہم شکند — طلیعہای کواکب سپہر اعلی را
چو حافظان حرمش شنیدہ اند مدام — نمودہ اند ترقی عقول اولی را
ز حسن جوہر آواز و فکر تحریرش — نمودہ اند صور جوہر ہیولی را
چو غلغل لب بگلدستہای مسجد او — مؤذنان مترنم ستادہ اعلی را
ز ذکر اہل ہدان لا الہ الا اللہ — بگوش جوت رسانیدہ بانگ غوغا را

زدند بیخ و بن مومنان تیغ خلاف — نگاه هیچ نکردند صدق دعوی را
زهی سپید و سیاهان چو خجل از دندند — برو ضمیر تو کشاده دست عدوی را
بقیه که نکشتند کشته از افلاس — فروختند بغربت دیار و مادی را
شها غلام نظیری درم خریده تست — تو جبی که ببیند جناب مولی را
بموسه ریز قدرت نقش شد که محی ابد — بنا ز عرض کند اشتیاق مانی را
غریب از حرکات سپهر مضطر بست — بر آستان تو باد بگر تسلی را
نماز مرده کند بر مریض مرده دلان — بسوحت تو گذد زنده روح اعشی را
چنان ثنا میتو گوید که ذوق جایزه اش — زبان دهد بسته خاک معن و یحیی را
چو خامه راز بنان رخصت جواز دهد — کند بمعجزه کار عصای موسی را
چو صفحه را بسر کلک آشنا سازد — کند لسان دبیر مهارا نشی را
وگر عبارت در را بنوک خامه کشاد — کند چو دیده پر از نور میم املی را
وگر امید دل خویش بر تو عرض کند — بسعد عاش میسر کنی تمنی را
مرا دول تو گفتم دگر تو میدانی — زبان من بد عا خشم گردانی را
همیشه تا شب و روزی و امتیازی هست — در یغبان شب یلدا و روز اضحی را
صباح عید محبت نیاورد شب غم — شب عدوت نه بیند صباح دنیا را

این قصیده در مدح ابوالمظفر جلال الدین اکبر پادشاه در حین تولد فرزند بهجاو نورودیده محمد شاه سلیم گفته شده در اول دولتی که در دربار داخل شد یم

شبی چنین کز شنیده‌ست سور شاه ورد — شده طلایه عشرت چو روز آذر ماه
دو دور یکدل و یکرنگ شاهزاده سلیم — دو صبح بود بنجوم رشید و نور جمال
در اتفاق قدم بر قدم چو فتح و ظفر — ز اتحاد عنان بر عنان چو جاه و جلال
بعقل گشته مقارن چو با بیان معنی — بنطق گشته موافق چو با جواب سؤال
اگر در آینه با هم جمال بنمایند — ز اتحاد سر دگر یکی شود تمثال
بعهد دوستی این برادران شاید — که دگر از رحم آیند تو ان الخیال
چنان موافق هم گر یکی چو یاد کنی — نمیشود که نیاید یکی دگر بخیال
بقدر جمله بزرگند اگرچه هست بصر — تفاوتی چو شب قدر و خرهٔ شوال
وجود این سه گهر یاد وجود حضرت شاه — چو چار عنصر ترند دهر را مقوی حال
مقارن فلکی را اصول شد قانون — مدارج ملکی را رسوم شد قوال
سفینهٔ حرمیش بر خمه بر ناخن — ز صحن سینه کشانیده پیشهای دلال
ز لطف ساقی او عهد را بزاید شوق — ز قول مطرب او دهر را گیرد دنبال
چو دست چنگی او بر دو بر شکسته چنگ — برقص جان و دل اندر زمین کشد اوتال
پیاله گر ز شراب منقش در گفت — که سوی نکهت او روح کرد و بستقبال
بجای مشک از دهن ابلاغ گر بزی زاید — گلوز مشک شود بسته اش چو نافهٔ غزال
فروغ ساغر او گر بر آفتاب افتد — ز ارتفاع دگر رو نیا ورد بزوال
دگر هوای خمش بر دماغ پیشه خورد — بزنگ شهپر طاؤس گردد ش پر و بال

نعوذ بالله ازان پیل دیو پیکر تو — که آسمانش سر اسیمه گردد از نالهٔ
بفرق کوه و بجرخلوم تیغ و چنگی کو — بهر و قاب ازان گور دانی و روز زالهٔ
گهی که حمله کند از صلابت پیش — سرش عمود بکف بر میان زنان تالهٔ
گران رکاب نماید سبک عنان گردد — بوزن کوه و دلی در شتاب یک مثقالهٔ
بدشت و کوه چو دیبه شهما کند میدان — بشهر و کوی چه دخانها کند اطلالهٔ
بشارعی که نمایان شود ز هیبت او — بیفتد زار حامل مادران الحفالهٔ
چو بر دو اند یکدیه و کمر ز هم دگر او — زهیبتش جان فتد قوتاب بر سر ایالهٔ
نهند سلسلهٔ کابیات اگر بر پایش — جنان کشد که عروسان سرین و خلخالهٔ
چنان ز سوزش مغزش بکاکلش جهد — چو شحنه که بسنبل چکد ز فرق جمالهٔ
گه قرار و سکون چون عدالت مهدی — گه خرد و شش چو تردد چو فتنهٔ دجالهٔ
بپیش شعله فتد گرد و بیگاه نبود — ز کشته پشته شود گر شود بر و زوالهٔ
چنان که بخت جوان ملک بحکم ملک — کجک بتارک او چون بفرق دشمن بالهٔ
بغیر اسپ نوکان برد و بحملهٔ او — بیگاه شورش او میشود جهان پامالهٔ
تبارک الله ازین نوسن پریزادت — که بر پرش نتواند رسید شهپر شالهٔ
ز پا فتاده بدولت رسد ز طلعت او — ز ماه غرهٔ او ماه نو بگیرد فالهٔ
بمشکلات منجم رسد کدر گه دور — مدار و مرکز او دار را کشد اشکالهٔ
زمین چو قطرهٔ سیماب از سمش لرزان — بیگاه جستن اندر قوایش زوالهٔ

بروم فروغ صد الماس را بکند بساط
کنم حرام صد اعجاز را بسحر حلال

ره سخن ز تمیز و آسخنان بندم
که در برابر قولم کسی نگوید قال

فغان ز دعوی یاوسنج بیهده گو
بیشت و در چو سر سینه ته بچه زوال

کسی که دیده و در آینگ ابر و بیشن بیند
سنان و تیغ کند بر ضمیر استحجال

ز قول تیره دلان راه فهم من تاریک
ز نظم نازک من طبع صلب اصلحلال

بهیچ حی که رسد نکته سناز دقطع
اگرچه دعوی قاطع کند بفضل کمال

گر سنه قهر تر و تیز خوی تر گردد
در و چو آتش چند انکه بیش ریزی مال

دماد من برو چون برآب بیزم حبس
هجا و نعش برد چون برآتش آب زلال

سخن دلطف سخن از بغل برون آرم
نهان کنم چو رسد از جناش در دنبال

بحسن و لطف سخن از بغل برون آرم
کلام حی گر از جیب خود برون آرم

دران گشاد زنفاق در دون خیالات
سخن ز دین اور جد بخاطر من

چوگر بهای زیاد از پلنگ در آقال
چو در برابر فطنم دکان فرو بندد

قذف بهند بتر از دگر برد بجوال
ازان و خیره گر الکسیر خاطرم ببرد

خمیر مایه صدین ز هست بگ شقال
چو در ریاض معانی روش کند قلمم

چو در شاخیه طبع من هزار زنبال
دلی ز بیهت این دی تمیز سر د شود

سخن گره بگلو چون بنای گلگنال
جماعتی ز سفیهان تیره طبع دلی

مدام در پیش افتاده اند بجو با لال
هر چو فکر خطا رخ نهاده سوی سفر

یکی نبرده بیجاره چون خیال محال

از کس ندارم شکوه از تلخی عیش خویش
گر طبع من نبودی طمع‌ورز و حرص‌کیش

رو کرده شهر خود مقبول غربت چون کسوف
زین در صدف بزار شد این لعل رانگون

گر طبع این سخن‌دان من آزاد بخل و آز
بیهوده حرفی نیز نیم طفلی دلستان نگرد

هر گوشه باشد منتظر از بهر احیا مرده
دریای رحمت را چه غم گر ابلهان خوش نگرد

آمد بسوی دامی گهر با ابر نیسان نظره
چون دید چیز چون ق شد در دهان خوش نگرد

نتوان نیایی دوستان کز طعن دشمن شاد گرد
گر دربیابان نشئه خورشید تابان خوش نگرد

بهر چه همت طالع صدره بر در قرعه زد
خود از حریم درگه شاه خراسان خوش نگرد

حاشی محروم از وطن لیس علوم غربت بوالحسن
کایام بی امداد و شام غریبان خوش نگرد

شاهی کهدر روز جزایی وزن بار جرایم
سنجیدن طاعات را از نیکنامان خوش نگرد

در فیض اجابت کرم باشد همانش چون حیات
چون ذات واحد التش قیر و نفسان نگرد

از جوبار لطف او سیراب سلطان و گدا
ابر بهار دگل بتفاوت نشان نگرد

شکلی که غیر از سوده امید و اریزی نزداد
ایمنست او بر بخار دگل بتفاوت نشان نگرد

در ساحت لطفش کسی تخم تمنائی نکشت
کنجی که جز معماری دلهای ویران خوش نگرد

شیرین و شور بحر و بر دنیا کشیدش در نظر
کان مزرع امید را از بر احسان خوش نگرد

دنیا بره یکروزه شد آنروز نیم در روزه شد
دستی نیالودش بخون از بهر شکم خوش نگرد

با موی جمال او جاه را بر فرق بیش عرضه کرد
الوان نعمت چیده شد تکه تره از نان خوش نگرد

بر خرمن پیمانی میان آورد در کار جهان
موجود مفقود شد دل این بد بدان خوش نگرد

جز بیعت و پیوند حق در حفظ ایمان نکرد

## ایضاً در منقبت امام هشتم

سیم و زر از بهر چیست قفل کرم داشتن — بر همه کردن نثار روز همه کم داشتن

سر بفلک میکشد ابر زر در سخا — خاک بسر میکند کان زر و درم داشتن

شیوه آزادگان داون و دگر دین است — عیب کریمان بود سود و سلم داشتن

همت دونان بود شاد بقسمت شدن — سفت خاصان بود زمزمه و نغم داشتن

سیرت مردان عشق پیش طلا دشمن است — بر هوس جان بزخم حمد رقم داشتن

معنی موجود را باقی استن اندر وجود — صورت موجود را محو عدم داشتن

سود گرفتن بسوگ نوش کمین نیش دان — زندگی از مردگی شهد زسم داشتن

چشم گشادن بسود جمله نمودن بیل — عقل نهادن بسوی هوش بهم داشتن

داد از من مشت زرق دلی میاد آن مصحف — هست همه کار شان از ظلم و ستم داشتن

حایی درج کرم دار فرو مجرد شدن — گاه طمع شغل دار خیل و حشم داشتن

بر سر خوانها چو مور صف زدن از شکم — از صف بیجا چو گور وحشت درم داشتن

از نظر دوستان لان فضیلت رواست — از سخن آشنا گوش اصم داشتن

داد ز سود فقیر آه زلهو امیر — تا کی ازین نسخه سقم داشتن

تنگ ازین نام به خاتم جمشید را — ملک بزیر نگین پشت بخم داشتن

شرم ازین سیم زشت سکه چه پیال را — کوب رسن یا فتن رخ بعصم داشتن

غرق زمین قوم لوط چند چو کشتی نوح — بر شدن از راه و پشت با شی کم داشتن

بسته لباس شکین چو بجلوه اندر آید | ببرد ز هر اول با کمر شده نهانی
بدر وجد از تپشش همه بر سیمای عرشی | حجر فراز مهنش بهر تحفه‌ای کمانی
ز بلا نگاه بارد دمه رود دد صبح وشش | چه بلا تحه دمیدن چه بان بکاز دونی
پر و بال نسر طایر بهوای او مقید | ز قضا کبر ترش را بگلو خط امانی
چو الم کشد ز اعضا بلسان بدر کاو | بلسان بی‌رسالد بلسان بی لسانی
ز بپای عرش لرزان ز هراس او بوحشی | بره سر خرد بکویش ز نشاط سر نهانی
همه با د پاسواران ز رکاب بوسش آیند | که ز خانیت ممکن کند سبک عنانی
شده سود و بر زمینش سپهر مرکب سلیمان | شده کند در بهوایش دم قبضه رسانی
بفضای کوه و وادی ز نزول فیض جنت | بد و قه مجلسش را فلکی و فرقدانی
بجز اد که زیر آرد ز فلک کمان رستم | در چاره را گرفته بمصاف هفت خانی
ز پی قبول او نفس بجز این طلب ندارم | که بفرمش چاره افتم ز فزاش ربانی
مژه پیش نا دانش بجز مع چنان بگرید | که ز صحن حجره آرد بهر بس ز سیل رانی
بدرش چنان بنالم که ز غایت ترحم | حرمش کند حمایت ز حوادث زمانی
ز صدوت چرخ نومیم ستمی که دیده باشم | ز دردن ندا در آید که دادآر آنقدانی

## مطلع دوم

مطلعی دگر سرایم سخن از شکر زبانی | که بگردلی ربایم بفریب داستانی
بخیستم فرو زدم دل از پیش ز ادیم | که نشاند آب پیری تفت آتش جوانی

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید المرسلین وآله واصحابه اجمعین
اما بعد فقیر حقیر پر تقصیر عاصی بی‌نوا راجی رحمة ربه الغنی
محمد امین بن خواجه محمد شریف الحسینی الاسترآبادی
عفی عنهما و عن والدیهما و عن جمیع المؤمنین والمؤمنات
در سنه ۱۰۸۱ هجری نبوی صلی الله علیه و آله و سلم
در بلده طیبه مشهد مقدس رضوی علی مشرفها الف الف صلوة و تحیة
در خانه خود در حجره که مشرف بر صحن مطهر حضرت امام ثامن
علی بن موسی الرضا علیه السلام و آن خانه
در جوار مرقد منور آن حضرت واقع است
بتحریر این نسخه شریفه مشغول بود
و بعد از فراغ از تحریر این نسخه شریفه
بتصحیح و مقابله آن مشغول شد
و بعد از فراغ از تصحیح و مقابله
بتذهیب و تجلید و ترصیع و تشعیر و تسطیر
و غیر ذلک از لوازم کتابت مشغول گردید
و بعد از فراغ از جمیع این امور
بتحریر این سطور مشغول شد
و بعد از فراغ از تحریر این سط

ملکا بفضل و همت من تو چرا نیازیم | نه مراعوض تقیت نه ترا بمال حاجت
تو ز من مپیچ جولی بسخن فرو نشانم | ز تو من مآل خواهم بکرم فرو نشانی
بشبیه آستانت زر در تو خواند و بودم | که رسانده زر رفعت بسکان لامکانی
نه کم از خضر و دیدم بهر کاب دولت تو | که رسید از آن سعادت بچنا نشانی
نه پس از مصار سیدم بتو کز قبول آنه | بغبار پیر کنعان همه آستین فشانی
فتد ار گذار طوطی بشکرستان بنشیند | بمثنای قند مصری نکند رطب لسانی
چه زبان کشید لطفت که بگفت خیز کم شد | چه قصور داشت قدرم که فتاد در زبانی
بتمنا هی بطلعتم ز ذا تشیں عزیمت | بدماغ و دیده خواهم همه شب کز گرانی
بتو جان خویشتن را بترو گه فرو شم | که درت مثل نگر د و مجد مت را یگانی
همه عیش این جهانی لغنایت تو دیدم | چه عجب اگر بیایم ز تو تا توان جهانی
تو اگر دهی دگر نه غم و خوشدلی ندارم | که نظر بدوست دارم نه بگنج شایگانی
چو رسد بهجر شبم ز فنا چه بیم دارد | که بقا بدست یابد چو شود در فنا نشانی
بخدای کعبه دارم ز در خدایگان رد | نه غریب تازه دارم نه در دغ باستانی
بجز این خانه نیم کز این سرا سیمه دیگر | که بمقصدت رسانمت چو بمقصدم رسانی

این قصیده در راه مکه مکرمه بعد از غارت سارقان و حرامیان بدیل بمدح نواب محمد عزیز اعظم خان منظوم شد

کسی بشهد پر و انه ام نمی‌دارد | که خون بسمل من نیست در این دیار گناه

تمکنم از در و بش خویش تمار آدم
بجای نعره لبیک بانگ داد ولیا

من از کمینگه دولت مراد آهیجم
نشانهٔ تفکم کرد بخت دولت خوا

زمین تربیت فطرتم چه سود کرست
بهر ترقی او آفتی مرا در راه

حیات تفقد عزیزی دید بسیار فنا
بهر قدم کز نفس بوسقی کشد از پا

فلک غلیظست عرم برون برد بیهمیب
بآن کمندکه در روز نیم بیت بداه

قضا بروقت خوشم کرد و آن ستم کرگز
خزان بسایه بید و صبا ببرگ گیاه

کجاست هدهد جبل المتین تیغ فیقی
که نار طاقم آزار چین شد بگاه

کجاست جاذبهٔ یارسول واشوقا
بسیر مردهٔ وطوف مدینه مشتاقم

دلم ز بسند و سموم بکم گداخته شد
درآرزوی نشاپور م و شمال هراه

کرم بمخلب طائر دوان برون آورد
ز چنگ هند جگر خوار بانبی الله

بشوجه دیدهٔ اعرابیم ز بیسفیدید
که هیچ مردک هندو بم بخاک سیاه

تولی که در شب اسری گلوشتی از کوثر
چنانکه بگذرد از مردان دیده بگاه

برای برق عنان تو بیچراطف کرد
زمین کرداشت رسنبله میان گاه

بدلو ماه و عطارد گلاب می افشاند
حمل بتهنهٔ شاهد سپنوروش راه

اسد بحجرهٔ مهر بخت عنان گیرش
که آفتاب بپایش فگنده بود براه

زبیم صدت مریخ مشتری آمد د
بمنزل زحلش آن غلام بی اکراه

گذشت از ملکوت و فلک نگاه تو
که گشت دست دو کون از کنار او کوتاه

بعهد دولتش تا کرد دل عمین گرد | چو سلیمان سیاست بخلق بیچاره
برای از مکان ملک آنچنان گیرد | که باد از نفس کهربار مایه کاه
ندیده سیبت اورد بزردی عیب | ندیده دولت او در مصاف پشت سیاه
بهار طبع امیر اگر در حدیقه ملک | نگشته سرو تو از بار من خلق دوتا
ز طبع و رایه تو خورشید آسمان دارد | همان حجاب که اشباه دارد از انباه
بشیر پیشه گردون لیر حمله کند | گر آهوئی خورد از دامی تو آب گیاه
چو آتشی که بخود در تن چنار افتد | کند عدوی ترا قطع نسل و قوت باه
متاع دهر نمی ارزد التفات ترا | بسلطنت نگنی سایه از سر اکراه
اگر مهم نگشته بهمت تو چین چین | زنه فلک بسرشش بر نهد زمانه کلاه
دگر تو نفقه شب و روز را بخرج دهی | زمانه کیسه کند خالی از سفید و سیاه
ز همت تو چو گویم اهل دراز شود | بپایه تو چو آیم سخن شود کوتاه
سپهر نیلی بارد رت نظیری را | شمار شام مصیبت دمیده صبح گناه
مخند اگر شب ماتم نشاط عید دهد | که دیده هست بسیخ حیات عرعر کاه
بدولت ابد و نیک روزان دارد | که دیده مسند باش و مسند باد افزاد
سخن که خسته افتاده میکند پذیر | که لخت دل بر سبزه هست و گل بر کاه
رضیت غرقه بنجم شمار در گه تو | سزای سکه برآورد وام زری از کاه
امید هست که بر درگه کریم کنند | قبول هدیه ناچیز و التحف مرجاه

بهر سن کز نعمت و نازم بشیر و غا — عقل کجر و ر هنرش فرمود و طاع هر
مهر از من یاب سیر و از چه خوش رنجی — چرخ بر سن شاک سیر و از چه از بر زوایی
موج طوفان است تا طمر بر در یازنه — کاب در یاز در قعر اراده سیر و از ترسی
دست تاراج جهان از رگ و پوی تیز — آنچنانم شست کز سن دو اغ کاری
تحفه سیاید بدرگاه سلیمان بر دعم — ناتوان مردم که بر یک چند ارم قادر
قصه خونبار خود گفتم بر نظم و نثر — نذر داور داوری دیده مرا زان کس یاد
خاک پایت تر ستو از یار و دلی گر نیست — لخت خونم از مژه مرگان بنا خن بست
گوش بر افسانه من تا کجا خواهد نهاد — آنکی فی اعجابی سیگیرد در و رون سا حو
طل النسحر ب که بر یاز دی ستغنا ای — بی اثر سازد هزاران معجز پیغمبر
نطق این گو سالها بند ست اگر بر — خاکیا ج جبر یل آورده ام از سامری
دور رفت و مار ایام فرز ندی نزاد — فی چو خواب آ دگی آ مذ گر د و ن فی پیر
جو د را آزاده مردی باید و یک مرد نیست — کش هزار الیمین با باطن هزار و شو
پرده ستاری ار یک سو رو د از دست — بر سر مردان کند دستار مرد معجز
نا خدا گو پیر چه سیا بست اور یا فکن — کشتی ما را بساحل سیر و بی لنگر
بر خط تسلیم گردن نه که چون ا شو ی — گی کند در دست ابراهیم خنجر خنجری
بولی از خوان شهیدان بر دا غ خورده ست — هستی یاران گر زین سر نمی آید بسر
شربت دیدار مینوشند شهیدان تیغ دوست — سوی آب خضری مینه ند اینجا سر کی

مطلع دوم در صفت بهار

وسوسهٔ خاطرم آب سخن تیره داشت — شکر کنون روشن است چشمهٔ حیوان او

عقل چهل سال چنگ در جگر خارزد — نقب کنون خورده بهت بر گرگان او

ناصحم از پرهیز چون فغیر نمودیده بست — باز نمی‌ایستد از آه و فغان او

گرچه به پیمانه نام زهر کند روزگار — شهد فروشی کنم بر در دکان او

درچه نجوئی بیم دار زند آسمان — مرهم ریزان کنم در ته زندان او

چرخ کز او خم نزند نیست زنقصان من — گوی سخن بردوام از خم چوگان او

دهر کز خصم تو دکی ز تصور نیست — عرض هنر کرده ام بر سر میدان او

سعدی سعدگش کند من کسخن آورم — غیرت حاتم نیست همت حاتم او

شاید طبع مرا لعنت برازنده بهست — پیرهن مصطفی بر قد حسان او

## مطلع چهارم در نعت حضرت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

وادی یثرب بجاست ناقه زدرمان او — وادی دل بیکشد خاطر مهمان او

تازه داو دیده ام کعبه مرو آرام نیست — فعل بدآنش نهد ریگ بنیابان او

سنبل آن روضه را زاد ل شب تا بسحر — دل بشیخون برد باد شبستان او

نائب روح الامین بست بر او خاطرا — دست من آبی نهست آمده در شان او

مملکت خاطر مهر محمد گرفت — تخم عمل زان من رفع ضرر زان او

گوه کنه نقطه ایست از سر کارکان — بحر کرم قطره ایست انعم احسان او

با همه آب و گلیم دست بهمه جان پاک — بر گل ما تافته پرتو احسان او

قصیده

فاتحهٔ دست آدمت داد و ن تا دشمنش ... گنج بهر کلبه کاشت بذل پریشان او
تکیه تنبر صد سپاه جمله کند در زدم ... یکه صد رستم است در ته خفتان او
تکیه تواند زدن بر سر ملک و سریر ... هر که تواند نشست راست در ایوان او
بی مدد جن و انس گشته سلیمان عهد ... هر که دو انگشت کرد خاتم دوران او
ضامن ایمن بهار طبع گهربار من ... نائب باد خزان دست زر افشان او
در صفت بخشش بو قلمون خاطرم ... فکر منقش کند نعمت الوان او
تا بکی از چار سو لطمه ز احسان خورم ... کشتی من خورد کرد موجه احسان او
ارزش باد او دست راد بستان من ... سیل درخت افگن است قطره باران او
لابه تقدیر خویش پیش چه صوتی برم ... منطق مرغان شکست نکته نوش الحان او
عشق کز زرم آورد در مصف شعر ساز ... حسن کز گوید پیام کیست ز بانان او
عرصه فغفوری از دست ستانید چنان ... عرض عالی شمار بر سر میدان او
ملک ستان صفدر او در بکام تو باد ... ماکر غلام تو ایم حاکم و سلطان او
خانه که فرمانروا ست نام ز طغرای تو یافت ... نامه که کشور گشاست فتح تو عنوان او

این قصیده نیز بعد از معاودت مکه معظمه باحمد آباد بجهت در مدح شاهزاده همایون نژاد شاه مراد گفته شد

پس از ادای سمار حج در سوم عباد ... بسیر عرصه گجرات اتفاق افتاد
قبول جذبه آن آب و خاک از کشتی ... چو دست قابله از عهده برکنار نهاد

ز بسکه تیز زبان بارگاه در رستم
ادب زبایهٔ خودپای بر فراز نهاد

ز لفظ فرس آئین دفتر سلطانی
بگاه تنتیم رستم سجده رفت ازیاد

چو خوب رسم ادب را بجا نیاوردم
فدا رسید کدای رد ستای مادرزاد

بساط عرش و تکبر تراچه پیش آید
حریم کعبهٔ وغفلت تراچه حال افتاد

بدست شمع که پروانه عطل آمد
درین بساط شبی بر سر قدم بستاد

ز عندلیب شنود مشاطع گل عنبر لحنان
اگر وزد بگلستان از آن نشان بباد

جواب دادم و گفتم بسم معذورم
که تا منم بچنین دولتی نگشتم شاد

بمحفلی که دو قندیل ماه و خور شبیند
چراغ بخت ضعیفی چه نور خواهد داد

بدین نشاط و تمنا اگر نظر نکنند
نسیم شانه کنندم بطرهٔ پشمناد

جهان چو روی و شه آراسته است چشم مباد
نگاه بخت ضعیف است در حجاب مباد

شه خلاصه خدم یوسف ستاره حشم
همای سدره اقبال شاهزاده مراد

زمین چو صفحهٔ تقسیم پر ز خانه شود
اگر عدالت او سایه افگند ببلاد

قبای ملک برازنده دید برقد داد
نهاد فتنه کلاه از سر و کمر بگشاد

سخن بمکده از اعتدال او دریافت
شد از طبیعت مستی بدون خیال افتاد

ز بسکه امن شد اندر زمان او عالم
بدام خوشه بر آورد دانهٔ صیاد

تمام خلق در ایام او غنی گشتند
حسد بهر بدل گشت در دل حساد

چنان سلامت عدش در جبل در بست
که خورد فتنه فشاند ز زلف کرد فساد

بتسهیل رابطه خواران دین نامین و دهر شد
صباح وشام گرفته زخوان او معتاد

طبق زنقل که او لب گرفته زیره بدست
بشب نشین حریفش چو خواجه تو فاقد

عروس کعبه را ام القرای آفاق است
وظیفه خواره او با قبیله و احفاد

زارض تا بسما چشم عنایتش باز
عیال جودی آبای علوی و اولاد

بآب ساخته آتش زاعوان مطبخ او
که برگرفته خلاف از میانه اضداد

زبس طلاعت خلق او عجب نبود
که پر زمغز شود از نزال او اجساد

بجای خون همه لعل و گهر برون آید
به نیشتر زتن مارگ کشایش فصاد

بخت یک نظرش فصل صد هزار لقمه
بصحن یک بخشش حصر جامع و اماد

زهی نتیجه لطف خدای عزوجل
معاذ توکند باخدای خویش عناد

عدو زحمله تو برخود چو بید میلرزد
در آستین صبور است خنجر فولاد

تو چون سرو بازادگی مثل شده
اگر بجنت فلک بدیه ستی برساد

تو نی که بوده و نابوده و جهان اویست
سخن درست بگفتیم هرچه باداباد

زهی برشد تو چشم جهانیان روشن
خلیفه دو جهان را تو نی مرید و مراد

زشفقت جد و بابت بدایل هدیت
ام زمانه بیکرنگ کفر و ایمان زاد

طبیعت همه ابنای دهر ملحد شد
ولی زفطنت تو بر طرف فتاد الحاد

اگرچه فضله از فاضلان جاهل دهر
بطمع جاه و غنا کرد مذهب ایجاد

پس المحصول حرادات حال آن فاسد
مثل چو باغ ارم گشت و حسرت آباد

## در مدح ابوالفتح عبدالرحیم خانخانان ابن بیرم خان گفته شد

زشت باغ و بهار و صلای دورباش — نگار رست خ در رزد از برش
نه رنگ بجا مانده نی بوی و گم — چو خجل بادیه افتاده ام بی رهی
سموم ار وادی غم وزید بما تا قوم — نرهم بر رزم اگر نا گهم بگیرد بمانی
جدا زان سکن ملکرده ام انگشت — گر مذخورده زمان صد پشیمانی
فجل زمردن خویشم گمان مبرد عجبی — کولی رخ تو چنین جان هم بما ستانی
همه شکست دلم همچو کار زندانان — تباه شکوه عالم چو شغل زندانی
کمال خسته دلی بی تهور ست آری — به تیر آه کند لخت سینه پیکانی
اگر دلی بلبت آری زبان بخامه دهی — بایقدر که عنان زین دش بگردانی
شکست ما چه مصاف ما ضعیف ما نیم — که مور در صف ما میکند سلیمانی
اگر مطالعه چهره کم کنی نشگفت — قصور های ضمیرم همه فروخوانی
ز کعبه آیم و بت نامی آذری در جیب — هزار بتکده را در خودم زیر بمانی
لریز گاه جنونست در نهیر روزم — هزار کفر برون آر از مسلمانی
نگاه دار حجابست در دل انگشی — وصال تا به اندازه هم بحیرانی
مپندیشت درین تخط مرد کسی — ز گرگ یوسف ما را خود بارانی
بهوای دوست پر و بال امید هر دو نه — بر ستخیز نمی جنبم از گرانجانی
ز خلق گشته ام آلوده تر بخون خویشت — بدرگه تو فرستاده لعبه قربانی

عنا اللہ از سخن ہزل لاابہای مزاح — ہزار توبہ ازین لابہای لایعنی
ہزار حوری قدسی مدام سینوشند — بپردہای ضمیرم شراب روحانی
کجا شوم من ام الخبایث آبستن — کہ خاتم ہمہ از بکر ہای وحدانی
رخم ز قبلہ ایمان ہمرگ تافتہ باد — اگر ز کعبہ سجدہ سکنم بجا رانی
بجام جم نکنند میل ہر کہ نوشیدہ است — شراب معرفت بزم خانہ تانانی
نگاہ کن کہ بسویش چگونہ می بینند — بصد امید شفاہای وجانبانی
بقصد دشمن او تیغ کوہ را بسپاں — زمین دبار کند صیقلی دسوہانی
بہنوز کوہ نخجیدہ و حیز ساخت کہ کار — بہ تیغ برق نہادش ز فرط برانی
ازین سبب شدہ اکنون ربیع جان و شجاع — سپہر شہرہ بجلدی زمین بگیلانی
ہر از حراست عدل تو ایست اگر بینی — مصون فتنہ دہند اسی و جانی
فلک کہ ثبت مہ و مہر در بغل دارد — بمہر او نرسانید حظ ترخانی
طفیلیان سر خوانش میزبان گردند — ز خلق و کد معشش دسرای قربانی
ندیدہ چہرہ خشتی تو چین پیشانی — زہی ز صبح کریمان گشادہ ابرو تر
ز آسمان نہم برگذشتہ حیرانی — گرفتہ ساغر دولت بدست تا سنجم
نخیزد کہ جمال انازلی بگزانی — فصد تلاش ابد میکند ز دنبالت
کہ عرش زیر سریرت نہادہ پیشانی — مگر گہی کہ بیک پایہ زیر تر آئی
کہ کردہ گاہ عصائی دگاہ نعلبانی — بدست مہر و حمایت زمانہ دادو تمام

اگر گفت سبا دار او شی شنیدم | در این قصیده بر مزد کمال نشانی
تراکه فضل احدی بود که در بیت | طیور وقت ترنم کنند سبحانی
کمال جهل و جلاهت بود که طعنه زند | بنقص مایهٔ کج فهمی و غلط خوانی
وگر نبود ز شرط ادب دراد دن | بسلک مدح تو مر حکیم گیلانی
چو نقش ذره بدیوار مهر میگوید | ازین تعرض من با وجود هیچ مدانی
کجاست کیومرث کیی و تاج افریدون | کجاست کاسهٔ اسبول و راح ریحانی
گر او بفضل فلاطونست رکشیدش | بود بقرب کیان حق سزاوار نوازی
اگرچه سایه زرفعت زمین بر و گیرد | ولی نهد بر پی آفتاب پیشانی
وگرچه ابر در فشان شود کسی نکند | کلاه پادشهی را کلاه بارانی
گرفته اگر ز فضل و هنر مجسم بود | کجا بر تبت روحانیست جسمانی
اگرچه کشور چین پر ز نقش مانی بود | خراب گشت بصورت بصیارت مانی
بطرز نوی دوسه بیتی و گر اساسای | که بهر دعوی او قاطعست برهانی
زهی برای رزان بخش شمع لاهوتی | بعلم در دل هر قطره کرده عمانی
بچشم عقل ببینی جوهر اول | بذوق روح مناسی اثر ثانی
ز صبح اول عالم ببوز فطرت تو | دمیر لوح قضا میکند قلم رانی
بباغ کون همه روز و شب دلا رشید | ز لال فیض تو از چار جوی ارکانی
گهر ز صلب فلک زان سپطبن خاک آمد | کثیر زاده او سند بحری و کانی

۲۳۱۳۷

زنیسں گرہ شدہ در دل اگر سخن طلبی
زبند تا ز مژہ یا قوتہائی رمانی

بنا توانی بستر زیال مرغ مگسم
اگر ز گوشۂ بامم خودش بپرانی

عتاب و ناز بہ بزاریت فزودہ اند
بخیبت از تحزندت بخویش نادانی

اگر بکعبہ زیارت کرشمۂ ببرد
زیان کنی بہت و زنار در مسلمانی

وگر بکیدہ درکار عشوہ نکنند
خمار بخشدت این نشہ ہای ایشانی

سفر معطل وقت ہست صبر کن جانان
کہ چند بر رسد از جذبہای رحمانی

پسین کہ بر درش از مہر میکند خورشید
از آنکہ ذرہ نکردہ ہست بال افشانی

کنون بنزد تو این ماجرا فرستادم
کہ از تو ہیچم عقل بلطف برہانی

چگونہ بر ز وفا و کرم امید مہ ہست
بیکدہ و حرف سرخامۂ سیحبانی

بہای وقت دران کوی چیز میخواہم
نمونۂ بجری قیمتی یعنانی

بلطف و بخششم از ہیچ روزگار مبخش
کہ انچہ جود تو باشد بانعم الرانی

سخن چو میرود از صدیدن چرا ریزد
بصرف کار دعا گوئی و ثنا خوانی

کلید عیش بدست تو باد تا باشد
سحر بقبچہ کشائی صبا بر ضیعانی

ظفر بنام تو دائم بزار دستان باد
بیاد تو ہم تو بر دانۂ شبستانی

## ایضاً این قصیدہ بعد از معاودت بکہ معظمہ در احمد آباد گجرات در مدح نورنگ خان گفتہ شد

زہبند دگر ام آورده بر در تو اوائل
در تو کعبہ ثانی و مبدء اول

نه‌ایه بود این شعر و شاعری کارد
باتظام تسد بیع کار دین و دول

بضاعتی که تمتع باخرت ندهد
چه مدح کس چه پرستندگی لات جبل

گرفتم آنکه قلم شکر زگفتن شعر
چگونه باره توان کرد سر نوشت ازل

من از کجا و ردی کشان عشق کجا
نصیب شد نتوان کرد با نصیب جهل

بعرض جان سخن من سند قبول
که چند بیت بخوانی و دیده بسازم حل

سپهر مرتبه نورنگ خان دریادل
که بحر از دم او کلک است نیستان زلال

بحر ثنا ثنا و ثنی ثبت لاتحصی
بحر نگارم او تهنی ست لایطال

دو کون در نظر کبریاش آورند
خلند دو در که باتبا یست مستقبل

قلم بروز ازل می نگاشت صورتها
طلول خواست کند ریخ بیش از مجمل

زبان زدیع پذیرفت و عزم خصومت داد
جواز صریر قلمزاده بود صبح ازل

قلم بکاتب تقدیر گفت این معنی
از ین حدیث بر آشفت آن قدیم ازل

بخشم بانگ چنان ازلی بیاست زد
که روی تافت زهی زمان مستقبل

ازین تعرض دور زمانه مختل شد
ازین متاع کار جهان گرد خلیل

محل صورت او در جهان قبول نبود
زمان برآمد از اندیشه خطا و زلل

همه از تکمین او در جهان فانی دان
که گل نشست بگلشن نهال در منهل

گر او نخواهد کلک قضا فسرد و باند
در او نگوید دست سپهر گردد شل

بصبح صادق دو شیزه صبح گاذبه گشت
که چند لاف توان زد بزر صدق قبول

۳۳۹

فتح مرفوح کند نصرت حق است مستعجل — خلق را تأیید امین و دعا د مقرر است

همچو شاخ گل شنو گر گل افشان گردد — هر طرف نادرسان پیکر مرصع راست

حقه صد درج فرو ریخته کین بلبوست — مشک صد ناف فرو بیخته کینها خراست

لقمه این واقعه گویم صفت مصرعت گر — گفت فی صاحب این قصه عزیز آن راست

حال علم که با حسان شجاعت امروز — کعبه زد نوشته ده و بشکنه تاراج آراست

گر کرم خاص جم انیست تمامی کرد است — ور هنر نشأ مرد یست سراپا هنر است

این کشاد از طرف نعمت او شد در نه — حرب کردن به دود یونه خدا شر است

کار رجیان که در ین معرکه کسیقت جستند — پاک شد بند کز ین قوم خلاصی طلبد

قفل از سخن و صد وق جواهر بردا شت — انچنان سیم و گهر ریخت که گوئی خراست

همچو خورشید بعرض سید آمد بیرون — محشری دید که در هر طرفش صد حشر است

از سران سکل هوا کلهٔ زین بنا خست — و ز لیان روی زمین مزرع فولاد راست

بسجد که دا از کوس و نفیر ش پاست — بر پر و دشت که از پیکار پیکانش پر است

روی گردون تم از خنجر شان پر قمست — پشت ماهی ز سم کر کسان پر قمست

ور فلک ولوله انداخت که کوچ سپاه — ز مین زلزله افکند که عزم سفر است

داد فرمان بهابت که صدف آرای سن — خون کی حکم تو در پوست بجنبد مگر است

کرد تعین عنیمت که بجاسوسی باش — گر خلافی کند اندیشه سرش از حطر است

راست بر تخت همی سود که هنگام عزا ست — دل با قبال سپید اد کرو ز هر است

۱۴۳

غوطه در خون نده صدبار ازین تیغ بتیز — گر بدیدی که زچشم چرخ فتد مردمک
از سر اسبی خواستن راه گریز — نقطه از پشت دوتان جانب دیگر افتاد
همچو در برکه بسوراخ نگردد گردد — مرگ را خصم سوی خانهٔ خود راه مبر
بر دوان جمله کنان تیغ زنان تیر فشند — تا رسیدند بجایی که سدد را مقر است
ملک حق ملک گشت بجهد زبان گفتند — قسم من بت شکنی مزد شما سیم و زر است
ثابت و بنکده از یورش خصمان ناشد — بت نگردد که نه چرخ دوم نود و دوم است
همچو از طاق بای در افتاد بما نیفتاد است — که علی بر کتف خواجه خیبر شکن است
آنکه دید و ز بنه تا ر میان بی جست — از پی طاعتش امروز سر و کمر است
آتش از نعل سم اسپ کسی چه نشد — جست دعوی گر بیکار کز آتش مگر است
جان بکشت و دولت زمظفر گشته — بر کجا می نگری تیغ بلا را سپر است
سیر مدار از سر دوام که این تهمتن دهر است — همچو از دره دلو که این بام در است
گر صدای شنود بر جگرش شیر است — ور نسیمی گذرد بر دلش نشتر است
خاتم از دست کند در گریزین در دست — افسر از فرق نهند زیر زین برسر است
چاره داند نگریزد بست و ندانند چکند — که چو سیماب ره از بر فرش بر خطر است
چکند خصم که سر بر خط فرمان نهند — نقطه را از خط پرکار گزیره بدر است
فتح بابه ظفر آن بارنشد از دست من — این ثنا نیز کلید در فتح دگر است
پدرش یافته دولت این سلسله را — طبع سوزن مرا فتح و ظفر یاور است

دعای صحت تو زره نام میکرد
زجمله سوخته تر منعزار مسخوان خاست

ترا زبان شکر نیندم از زبان کی عارضی
چراز خار رنه باکا هش زبان خاست

که مدد و هفته مه از فرهی شود فزونی
زشیر اول اگر زار و نا توان برخاست

گر مزور صحت دهند امیر وزرت
که مرغ روح بپرد از آشیان برخاست

خاک بسبوی غذا خانهٔ تو برد آتش
که شعلهٔ سمعی عنبر بن خان برخاست

بنه دوی انگه مگس سان نعمت تو شود
صبا زجیب چمن آستین فشان برخاست

بطبع تو حظ و بوشعاعی خورشید
پی شگفتگی دل چو زعفران برخاست

حکیم پیر پی صحت تو از آنجیم
نهاده بر طبق شاخ ناردان برخاست

ز تب چو حسن نیفزود شد عیان حیات
بشعلهٔ رفته خلیلی و گلستان برخاست

سری بخرقه جهان برده بود در غم تو
که صبح دامن پرزر از آسمان برخاست

فغان زخلق برآمد که خاتمانا لست
پی تصدق صحت درم فشان برخاست

عیار ناطقه جد الرحیم خان کی سخن
بنام او چو زر از سکه بانشان برخاست

ز فیض او دست چنان پر خرد شد ها
که طفل را بهر حرم نبد از زبان برخاست

بجز سرای عطایش مناع خود نگشود
بهر دیار که از آز کاروان برخاست

ایا مسیح مقالی که روز خدمت تو
ز شوق دل بعصای اهل توان برخاست

اگر بسایهٔ کائنات خوان آراست
هنوز منفصل از پیش میهمان برخاست

بیاد پاس تو سر بر نداشت گر صد سال
قیامت از تو بالین پاسبان برخاست

صد دفتر از ثنای تو ستد بدیه در جهان
یک کاغذ عطای تو نامد بار مدحتان

از بعد چار و ده شبه خدمت دریغ نکا
چون ماه شانزده شبه ام روی در زیان

ذوق حضور بکلبه من هیچکس ندا شت
از شهرت تو گرسته ام آوازهٔ جهان

فرزند و مادر اند کباب از فراق من
در سایهٔ همای تو محتاج استخوان

داری همند قدرت ازین سیل بر کند
هستی سوار همت ازین موج بگذران

از خامه گیر نیزه خلقی بروی جنگ
وز طبع آر توسن تازی بزیر ران

جهدی که معنی ز تو نامد بیاد گار
دستم بگه که از تو فرو ماند بدست و گار

اکنون که اختتام اقارب بنظم تست
فکری که نشکند نشود عقد دعوتان

دستی بنظم رفتم از آستین برآر
تا هیچ گو سرا ز سر گلکت شود روان

سیگفت و من بعزم سیگفتمش خموش
سستی مکن که دولت صاحب جوان

اقبال رفته رفته رساند بکام دل
برنا بپایه پایه توان شد بزرگان

رشته بدست یار احت و صاحب نگار
در خانه میزبان نه و در سفره میهمان

قوت بلند پرورش شهریار بست
برخیز تا زبیم بر سیجی که میتوان

گفتیم و عزم جزم نمودیم کز قضا
آمد نشان مرد بزرم فهم عیب دان

اعراض بر برادر و تخفیف من عرض
تعطیل او ظیفه و تعزیل رحمان

خانه بدیم و نجالت بهم بر فرو ختیم
او شمع خاندان شد و من برق خانمان

بر عزم خانه جنبش بی بنیاد مت
آمد بحضرت تو کز گیرد خطا امان

فاتحی نامان ابو الفتح جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی

بر بر کند عقاب و بجایش نهد نیم — گنجشک را خصی اگر افتد زآشیان
آئینه کردان نماید جمال خویش — عکس عدو نیم نگردد در و عیان
زان دست و خنجر گهرانشان حکمت است — جوهر برآورد ز تن کشته استخوان
ای فرق تا قدم همه از آرائش کمال — وی پای تا بسر همه از آرائش بیان
از ننگ آنکه خنجر خصم تو کشته است — آهن ز مور یانه بکابد درون کان
خواهد اگر ز حفظ تو یکدم فصل عمر کیست — گلهای نوبهار کند جلوه در خزان
از طلعت همین بهجت بشارت دهد صبح — وز مدح تو بکام مبارک شود زبان
صد فتح سر برآورد از جبهه دولت — تا مصرعی ز نصرت تو گیرد بر میان
رضوان حضرت تو زده طعنه بر بهشت — نلمان نجدت تو گرد بر میان
جام می گرفته لب لب ستام و دوش — اکسیر علت بدن و کیمیاتی جان
چون همت همه پیه بلندی نهد قدم — چون او دولت همه زر تری دهد نشان
آن می که بر سپهر گریزد تو افگنند — شاید که آفتاب شود مکبر آسمان
رنگین چنان که بر لفن مرده گرکند — در تن رگ فسرده شود شاخ ارغوان
در بزم تو چو رزم تو بهجت ست و کامگار — در رزم تو چو بزم تو طلیعه ست شادمان
روزی که رزم معرکه را بیجوان جنگ — رنگین شود چو صحن خرابات ارغوان
از سر خمار بهول برد لشت بی غرور — شمشیر چرخه بخشش شود بهر استخوان
چون نیش عمزه کاوش دلها کند فلک — چون ذوق شاه در رگ جانها دهد نشان

فاتحی نامان ابو الفتح جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی

ز گفتگوی کسان خاطرم چنان گرفت
که لفظ بر قد معنی طلسم زندان شد

گلیست خاطر معنی پرور سخن گوئی
که تا دمید نسیمی بدو پریشان شد

بگرم و سرد تموز و خزان نمیسازم
که سینه تا لب از معنیم گلستان شد

زبان بخایم و لفظی نیاورم بزبان
که پیش فطرت کسان بایدم پشیمان شد

کند نزول ز معراج خاطرم سخنی
که ناسخ همه گفتار ها چو قرآن شد

هزار شکر که هنر گر نبوده بر تو انعام
نوازشی که مجمل بایدم فرهان شد

بوقت دعوت افطار مریم لطفم
هزار معجز عیسی طعامی خوان شد

دهد بلندی فطرت بکار دشواری
که سهل داند هر مشکلی که آسان شد

بلمعه چند زباران مهربان نوم
که شاخ سبز گردید داغ ویران شد

دران بهار ز باغی چه طرف بر بستم
که بار و در خزان و میوه الوان شد

شراب من که بجام و سبوئی گنجد
بریزم و نفروشم که سخت ارزان شد

در خزینه خاطر لغیر نگشایم
که وقف همت صاحب خزینه گران شد

کند بلعل صدف گوش اگر بیان
که در شمار لب از مدح خانخانان شد

رهی سحاب بنانی که دفتر و فرمان
ز شیحه قلمت چشمه سار حیوان شد

ترا جهان به نشانی کالت الاثار
ستاره ایست تمنیت که قطب ایشان شد

ز شوق نام تو از صفحه نگذرد خامه
ز خاتم تو نشان تا قیامی فرمان شد

ته مثال بنام تو نامزین گشت
ز فخر نام تو عنوان نامه پایان شد

ایضاً در مدح ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان بن بیرم خان نور الله قبورهم گفته شده

زسال و ماه نوم رنج پیش من مپرسید
کز تنگدست بنوروز وعید دارد جنگ

مذالمت بگذار امین طریق پیش گیرم
که باز شوق بنیامد هزار جا در سنگ

شب فراق تو چندان جگر خراشید هم
که هیچ لاله نرسگشت تا نخندم چنگ

کرام وصل همه بیهم فرقت است ولیکن
ز قرب خدمت تو بر چنین نیارم رنگ

تمام عمر زاندیشه جان بلب دارم
کز جا کنم بدلت از چه چاره و نیرنگ

دلی که کعبه بیاکی او قسم میخورد
ز فکر سیده کردم کلیسیای فرنگ

نشاط خاطرم ازده در آستین دارد
بزیر صیقل از آئینه ام برد مزنگ

به عشق ناکس بیدار دردکه نتوانم
نبودی ار بجهان نام من نبودی ننگ

همین سفینه عشق است جای آسایش
برون نمی چو از و پای نظارم رست ز ننگ

نسیم بادیه بر شوق مستی دارد
که راه رفتن خود را صلاح دانم لنگ

بپای شوق ره هجر کیه و کام نبود
حدیث بیخبران بوده و دادی بر فرهنگ

حذر کنید تماشائیان که در کویش
جنون بسایه دیوار دارد ادم در چنگ

ز تنگنای وصال و جدائی تو مرا
هزار فقره در دست زیر پرده چنگ

لدام صوت اثر بخش مرد دولت دارد
بمن بگو که کتم نالم در میان آهنگ

دمی مپرس حالم که فکر مدح کسی
کنه چو عشق تو بازی بدیه نیش و فرنگ

سپهر مرتبه عبدالرحیم خان که زدور
فزون شده نوراز گوشه اورنگ

یکف پای تو در فرق تو سوگند خورد — مسند شاهی کمین خسرو و تاج قیصر
هر گز از خار خصم تو بر آید دودی — بر خس و خار کند دامن جود او صر
هیچو خورشید همه عمر و رم افشاند — هر کجا یکه کند از شارع جود تو گذر
مرکز دایرهٔ دهری و هر نقش کمی هست — عاقبت در خط فرمان تو می آرد سر
آخر این ملک جهان را نه کسی می یابد — تو کسش گر نشنوی از ما نه که دارد بهتر
پر تو روز نبی از سخنم مه تابد — گشته ام تا بجناب تو مکاتب گستر
خوب رو نظم مرا عقد قبول تو دوست — این عروسست که در کار ندارد زیور
آن اسیرم که اگر در زبرون بگشائی در — چنگ گیرم و در بر خود و در دون بندم در
نه بدرگاه تو از نزد و کسی آمده ام — که نرنجی تو ور از بندرگاه و گر
مرغ هر دل که ز کوی تو شود گرد آلود — بهوای در فرودین نفشاند پر
گر نظیری ز فلک میکند دریوزه دولت — ای سر از عرش برآورده بجان من نگر
تا درون حرم میکده صبح بود — فیض یزدان می و آینهٔ دلها ساغر
بصحت خسمان تو تا شسته رخ اقبال صبح — نزد فرمان تو دولت بمیان بسته کمر

این قصیده روز فرخ مولود صاحبزاده برخوردار مرزا ابرج حسین الاکرم خانخانان و در مدح والده عفیفه گفته شده

برزمین آورده حمد را دعای مستجاب — زاده مر بر دامن صبح سعادت آفتاب
ثانی ذوالقرنین بیمان بسته با جمشید عهد — عیسی مریم بروان آورده با خضر ارتقاب

خانخانان از خیر بیرج شرف عید الجم
کاسمان باطالع او بست عقد آفتاب

یافته چون ابر از زمین بسفر در شمین
دیده چون آفتاب از فیض کشن العیاذ

صید شی دولت سوی معراج نصرت میشتافت
آفتاب آمد کا اینجا باسبک کمرین رکاب

رفت و ظلمت مسکن را بحر بن مرند
چون دلیل منزل خود گشت خضر راه آب

بر سلیمان ظفر جبریل نازل گشت و گفت
روز گار دولت با قیست کمر بن شتاب

قصد کوته نرم تسخیر دکن کرد و توقف
مژده مولود ابرج بد خورشید آیت

روز مولودش اقامت فرمود بر تاریخ زد
خیر مقدم آمد از توفیق یزدانش خطاب

شیر رایت بر هوای بزم عشرت سر کشید
بر خان خشم نصرت داد داد عشق تاب

مجلسی آراست گیتی خوشتر از صحن سپهر
دادجا صهبا ره را بر کنار آفتاب

دیده و راز سر بر بیخوابی افسون کرد
چهره را از کوه بیداری کرا کرده خواب

بر کمین گاه داغ دل فتاده بر طرف
در سماع بیخودی رنگ از گل و بو از گلاب

داده صبح عشرتش رخسار عذرا را صفا
کرده شام زینتش زلف زلیخا را خضاب

راه فکر از خود رحی در عرصه او فتاده پدید
جای غم از خود شدن در دست آونگ شراب

شوق راحی خود نشد از خنده شیرین رکاب
خوشدلی را مستیت آورد بیرون از حجاب

در بیان حال این مجلس بشعر انوری
بهر تضمین مسکنیم نبی مناسب انتخاب

این نغم در خدمت یارب بگیتی جز و ذیح
وین تحفی بر مسند نازیکت جام شراب

هر دو جو فکرت بدر دش طبع قدسی از چمن
آفتاب از حیرت آنجا چشم میمالد بخواب

دمید عشق تبسم سرشکم افسوسی — که تا نبخاک ره افگند مش بیار آمد
غبار راه کسی بست سیل اشکم را — که عیب پوش ترا ز قدر و اعتبار آمد
کلیم مرتبه عبد الرحیم خان کز کش — مجسم از کرم آفرید گار آمد
زبان شکر شکن این نام خانخانا نست — که با تصور او از زبر خوشگوار آمد
جهان بگیر ندو بخشد که نازشی نکند — ز کبر با کرمش راز فخر خار آمد
بر نگ آینه خوبان کند بعرض جمال — بهر دیار که از موکبش غبار آمد
لباس عشرت نوروزی حسود پوشد — ز تیرگی شب غصه پود و تار آمد
برآمد از دهن شیر فتنه اقلیمی — ز بسکه پنجهٔ قهرش گلو فشار آمد
ایا سپهر رکابی که از عزیمت تو — زمین چو قطرهٔ سیماب بیقرار آمد
ز چار ماهه مسافت سمند سرکش تو — عجب مدان که بده روز برکنار آمد
زمین ز صدمت سمش بیکدگر پیچید — به پیش دست و خفاقت بزینهار آمد
دران مصاف که از تصل تیغ خونخوارت — بجای سیوه سر بریدگان ببار آمد
شد ند ضد بهم اعضای خصم و بهر صلاح — میادا سر و تن تیغ آبدار آمد
بحیلهٔ تو ز جان بازمانده صد دشمن — کسی که باتو بمیدان کارزار آمد
زمین شهر یروح القدس پناه برد — بفرق تیغ تو بهر جا چو ذوالفقار آمد
چو فقش سکه ز سیمای زر نمود آرت — که گیمیای رواج تو اش عیار آمد
تو گر خراج ستانی ز ملک تا ختنست — چرا که دست تو چون ابر بایه دار آمد

جرم میبایدت تا توبه تو اسباب گیرد ‌ ‌ ‌ کفر میبایدت تا مرد مسلمان گردد

دلق شب فلعت ساقیست نگین لاله ‌ ‌ ‌ که مباد آغش آلایش دوران گردد

دامن شب دهیست صبح است بکلفت بسیار ‌ ‌ ‌ که برای سر خود شبه گریبان گردد

گر تو را بایدت آن مرغ قفس گیر سبق ‌ ‌ ‌ کز سبکداری شب بست و غم خوان گردد

زار گریم که پریشانی دل آسان نیست ‌ ‌ ‌ گنج اشکم نکند تا کم پریشان گردد

فقر باید که از این گنج زکات بخشند ‌ ‌ ‌ در و بایدکه دولت قابل درمان گردد

بخشش خلق مگر بیغاره بوگلی من است ‌ ‌ ‌ مال دنیاست که سرمایه عصیان گردد

هر کرا همت بلند از تو تمنا یابد کسی ‌ ‌ ‌ هر چه آن همت من طرهٔ نسیان گردد

هر دم از کار فرو بسته چه خواهد بودن ‌ ‌ ‌ گر بهی گر کم ازان طرهٔ فتان گردد

از گرانجانی و افسردگیم نزدیکست ‌ ‌ ‌ طبع بی برگ تر از فصل زمستان گردد

بر دل و سینه نماند هست و دستی ما را ‌ ‌ ‌ پنجه از خون خودم سرخ چو مرجان گردد

پنجه بر جامه زدن نقص بود مجنون را ‌ ‌ ‌ گو بر اشاک مرا گوی گریبان گردد

همت بلبل و پروانه گزید گل و شمع ‌ ‌ ‌ همه ما همه بر گرد سلیمان گردد

آن سلیمان دل جم طبع که در مجلس او ‌ ‌ ‌ طوطی مرده گر آرند زبان دان گردد

خانخانان کز زمانه و لقد ابعد اوحش ‌ ‌ ‌ نطق شکر شکن و لب شکرافشان گردد

ای قوی بخت که محتاج طرازی هر روز ‌ ‌ ‌ بر قدود و لب تو خلعت امکان گردد

هیچ باری که تو تشریف فرستی آنجا ‌ ‌ ‌ از خزان شاخ محالست که عریان گردد

بسکه بر قتل حسود تو گمان اندر دست
باد نگذشت همه دم دست و گریبان گردد

لب سوفار بخندد که گره در گریبان
گوش زه گیره بخندد که ز نالان گردد

همه اوگ شود دشمن نارجه و گیره پیکان
همه پیکان شود دشمن اوگ چو گران گردد

من ندانم چه بود لیک دانم که همه
کار گر ناوک او بی پر و پیکان گردد

ناجنین اختر فیروزه بدین استعداد
حیف باشد که ترا عزم گرانجان گردد

بلبل است آنکه بدیده جرقه گل بسازد
تو ننگی که بحرمت قلم و عنان گردد

سعی کن همگی گیر و جهانی بستان
کم خم و همه از ساقی دوران گردد

خاطر ساعت از فتح تو بکشوده بره
تقدد باده کردری زر تو گردان گردد

شعله غیرت گر تیزه نگردد نفسی
گریه بر قصه خونی نمکدان گردد

اندرین عهد که زر لب کامل گویان
نیش صد لعنه خورد حرف من چیزان گردد

دور از آنم که ستد حرفیان کز بخیلی
سخن داد و دهش بر لب ایشان گردد

من بسیج تو خوشم نیه ثنای دگران
مرد تعریف ستود خبازه جهان گردد

به عاقب تو جویم که در و موخته ام
هر گلی را که دماغ تو پریشان گردد

تا بود جاه جهان انچه بر و پیش شود
تا بود کار جهان هر چه دگرسان گردد

دولت از طالع پیوسته کس بهری برد
همچو پیکار تو را در خط فرمان گردد

عمل خصم که طومار پر از سوء آیست
پرده بر دامن اشتر تر از نرخ خنوان گردد

شرح راز تو کجا مکتوب فشاط و طرب است
از اوان تا ابد بشر کاهش و پایان گردد

این قصیده در مدح ابوالمظفر جلال الدین محمد اکبر بادشاه
هنگام عزیمت فتح برهان پور و ورود کهن و ورود یافته

شمشیر مهر ساز دو گیر و دعروس ملک — فرزانه شاه اکبر غازی کامگار

مطلع دوم

| | |
|---|---|
| ای ازل بلطف تو خلقت ابد ادار | وی تا ابد سخات ازل را دار انتظار |
| هر صبح ملک ظلمت شب را بعشق تو | تشویه تاب چشمهٔ خورشید از غدار |
| کشتی سراب آب زراندوه محیط کان | گریهٔ سیر تر انادمے بکنار |
| از بر تو عطای تو در راه آرزو | روشن شود چراغ ببشهای انتظار |
| در کشور یکه شاهد رائے تو بگذرد | پر تو درون دیدهٔ اعمی شود دچار |
| در نوبهار ملک تو از فیض مرسل تو | بر شاخسار شعله شود سبز فوک خار |
| کاوند تا بحشر اگر زیر پائے تو | پیدا شود نشانهٔ هلو پئے وقار |
| گر سنگ را بخاک حریمت دفین کنند | از فیض خاطر تو شود لعل آبدار |
| گر دو زر گداخته از روی خاصیت | هر جا زنعل اسپ تو بیرون جهد شرار |
| از تیز دستی تو گهر بر بر آورد | تا از سر خدنگ تو بیرون شود شکار |
| از بهر آنکه شیر بلا قدر زخم تو | پهلوی لاله سرخ نماید بیم غرار |
| از فیض صحبت تو بوقت تکلمت | پر در کنند سمع و بصر دامن دکنار |
| مرغ خیال شاعر جاوید فریب را | اندر میانهٔ دل معنی کنی شکار |
| در رزم آنچنانی و در بزم آنچنین | وی بزم و رزم از تو گلستان و لالزار |
| ب روز ابر بر لب دریا نشسته بود | از سعی های بیهده آشفته و نزار |

ضعف و بیماری کفته شده

چو شمع صبحگهی جان بهم بهوی نسیم
چو صبحدم ز شکر خنده شوم تسلیم

ز تنگ عیشی چون گل تنگ دل نرم
که خنده گر کنم از ضعف میشود مدغم

جهان چو صفحهٔ رخسارهٔ نگار صحیح
همین من از نظر افتاده چون کتابت میم

چنان بحیدر نرسیم میرنده عضایم
که ذره ام مگر ذره سیکند لقدم

اگر باین تن زارم ز نجار اسکیند
بخاک ریزدم از یکدگر عظام رمیم

وگر بخلد بریزدم باین الم رضوان
ز سلسبیل گریزد بسوی نار جحیم

بلند و پست و زبون و زبان بزد دارم
ز بیم جان بجد اره میزدم چو کلیم

ز حول راه بلا حول می نهم بارا
نعوذ بالله از هزلی و دیو رجیم

ز دار و ری لطر شاه دیده ام صحت
بتازه در دل آورده ام بپژده حکیم

ز ناتوانی بسیار خود باین شادم
که دیر فرق بآرم ز مسجده و تسلیم

ز بسکه کاسته ام کس نمیکند ما حس
تن نزار مرا زیر پا نقش قلیم

ز فرش چهره من نقش آستانه او
برون رود چو ز عریبان در سرا مقیم

ملک چو کعبه دمن چون حریم در پاش
مقر بان جنابش حریر کان ملایم

چهار حد جهان بسوی اتصال
چو سوی کعبهٔ ایمان چهار حد حریم

یکی بصدق و صفایش رسیده در نیک
یکی ببذل و عطایش دویده در تسلیم

کشیده نعرهٔ الله اکبر از هر سوی
بگاه دیدنش اصحاب چون گه تحریم

کلاه گوشهٔ بیم جلالش از رفعت
فگنده گوی فلک بر فضای خط حیم

اگر کشای چهره طرهٔ مراد ترا
از عضو ها همه ناخن بدم چو ماهی سیم

سخن ز مدح تو با نظم هیچ عقد گهر
گهر ز جود تو بیقدر همچو طفل یتیم

دهم بسمع و ثنا خوان ز حط ساز دهل
تو بذل مال کنی باز تو اضع و تعظیم

چو شمه دست تو بی اختیار کشاد
چو گل ز راست قوی انتظار ریزیدم

چو تو لیفه طلب دامار زر ندهد بر
ز بخشش تو ز عزلت کشد همیشه غریم

ازان بقای مابه خواهست کذ ذکر همت
وجوده بر دو جهان پیش همت تو عدیم

تو اگر علم لدنی بود چرا گویم
که گه بدرس نفر مود ه رطبع فهیم

نه با نوا بی و انکار تو خیال غلط
نه بالا و امر و الحکام تو خصال ذمیم

اگر کفایت قانون تو بگیرد دست
غریق جهل شود در سحاب جاهل علیم

هزار سطح طویل و عریض طرح کنند
کفایت تو اگر نقطه را کند تقسیم

ز بس فاضله فیضی که در زمانه تست
قواعد حکما سته ترا ثبات ندیم

چنان بعهد تو طفلان ذی ق فرشتند
که عقل کل نکند فهم بعد صد تفهیم

بپای عذ دست الفاظ تو اگر کاوند
ز زر بهای تو یابند کوثر و تسنیم

کنم چو نیک تدبر بشان دشمن تست
بهر مقام که نازل شده عذاب الیم

همیشه رنج و حسد خاطر حسود ترا
گرفته است چو دست کریم خلق کریم

کنم مشاهده دائم بنطاق دولت تو
که جلوه میکند امکان فتحهای عظیم

فرخ کرده شراب بسا غر داده
بهر حریف باندازهٔ وفا تقسیم

چو روبه برج شرف کرد آفتاب منیر — رسید فاتح فتح به حصار انمیر
مه منیر جلالی بقعر زور دین — بامن گاه ممالک شد انبساط پذیر
ز اهو بیجزوان عز سلطنت میرفت — نگاه داشت ملک حرمت کلاه و سریر
چهار رحم نمودند بندگانش آزاد — ملوک زاده زرندان گنج از زنجیر
به بیشه تا زر و تل ها درم برآورند — بکوه زو نظر شاه گویا اکسیر
بیان فتح انمیر از قیاس بیرونست — نخست قصه مالی گرت کنم تقریر
چو نره بان عقول و حواس را بستند — کبر شوند بدو بوار اولی التسخیر
ز بس گرانی اندیشه پا بپا بشکست — فضای رفته بیقیاد بر سر تدبیر
نظر بسلسله ممکنات افگنند — جا ز قلعه حصین ابد بای مور قصیر
نمیرسید کمندی ز بیم بر سر راه — پی صعود گرفتند طرهٔ شبگیر
بدان حصار دویدند چون هوس ها تاز — بدان حصار خزیدند چون هوس در پیر
ز خلق گشته روان نو دخون بر نگ قصب — ز پخته کوشی بیشمار و خام کوشی ست
که چیست جنگ و عداوت تا بدین غایت — کشید قلعه مالیگر از نهیب فغان
اگر بدعوی تخت و خزینه آمده اید — صغیر را اگر نفتست کس بهم نکبید
ز من گرفته بتاج تغیم دینارا — کنون عقوبتش افگنده در بلای تغیر
بضرب توپ بهر برج گوله انداز ان — نشسته بر سر آتشکده چو راهب پیر
دلیر بود بخجر نزیر خصم میگفته — که آخرش بعقوبت شوند دامنگیر

پیش خرمنی خواست یا نقد و مال — بسلک و مال حیثت بنام نیک آسیر

اگر چه حرمت شه پیر را جوان نیکند — جوان نه بول سپاهیان همی رسیدی پیر

نمود وه کشور از عالم مثال نشان — زجیان اثر نه و بازار و خانه پر تصویر

بزیر بار یکی ماند بود و تنگ نفس — زحمل مال یکی گشته بود شادی پیر

زبسکه گشت گران بر حیرت کشیدن مال — گدای شهر منی گشت و مالدار فقیر

همه خراب ز کردار خویش شد چنیون — که چون کند دل ویران باین همه تعمیر

همه زاختر خود در وبال و داد حساب — چو آفتاب بر اوج شرف نهاده سریر

خلیفه بود شاه اکبر خازنی — بصیر غریب نظر ملک فرسته دبیر

هر آن مثال که طغرا نش نام او نبود — درست نیست بسان سماز بی تکبیر

کنون بپشت کند مرغ بر هوا پرواز — که پادشاه سلیمان فی آصف هست وزیر

تهی بسلطنت و عدل بید دل پیشان — خمی بگذرست و رحم می شیشه فرنطیس

محبت تو در اهزای آفرینش دهر — چو روغن است نهان گشته در طبیعت شیر

چگونه هر تو بیرون رود ز آب بگلی — که گرده هست چهل سال عرش تخمیر

تو داد معدلت و رحم داده بکمال — بکار دولت تو کس نمیکند تقصیر

ز ذوق بوالعجبیهای نقش قدرت تو — دمی نمی نهاد از دست خامه تقدیر

قضا ترا زپی کارنامه میدارد — که هیچ نقش تو دیگر نمیشود تصویر

لباس مفلسی از فرهی نعمت تو — چنان بریست که سوزن نیرود بجستر

فصلهای بسیار خوش از نثر و انشاء

## قصاید نظیری

این قصیده در جلوس سریر ابوالمنصور نورالدین محمد شاه سلیم گفته شده

برتخت هندوالی هندوستان نشست — جانِ جهان ببرد و چشمِ جهان نشست

اقبال خاندانِ جمالیون بلند شد — زین دولت بهای کرپاشان نشست

تکسین گرفته فسّه و ترتیب یافت ملک — صاحب خرد بمسند صاحبقران نشست

خلقی ز سعت گوشه و اقلیم یکسه زد — جز دشمن بچار بالش این آسمان نشست

کار هزار حکمت بوزرجمهر کرد — این قبه را که ساخت که نوشیروان نشست

دست مبارکی که برین تخته قرعه زد — کین نقش بر مراد شه کامران نشست

نثر مهیمنش چو رجم از سما نمود — نظم مطیبش چو جواهر بکان نشست

زمینه تر بهم صدف و آبنوس او — از بهر دوستان بدل دوستان نشست

بستانی از بنفشه و نسرین شگفته شد — شه بر سریر پرشد و بر بوستان نشست

از رزم جست برقی و اندر حبش فتاد — از هندوستان گردی بر اصفهان نشست

قصد طواف کعبه نکردند حاجیان — تا کعبهٔ مرفع او در میان نشست

بی اکل سیر کرد و ازو چشم کرسنه — رضوان نهاده خوان نعیم بر ان نشست

وجه بهای قائمهٔ او نمی شود — چندان گهر که در علم کاویان نشست

تشبیه او بچشم جهان کردم و خطا است — کز ناخنه بچشم جهان استخوان نشست

گفتم رقم بدیده بوسم جمال او — کز قدر او بدون متوان اندکان نشست

چشم ز نرمی طراوت نقش خاتمش — لی بر خشت نشست که بر پرنیان نشست

سنجیده انگه باده و اما چرا نگفت — جمشید عصر بین که تخت کیان شکست
فردوس شکوفه و تو در خاطرم فلند — اورنگ ثانیست که بر آسمان شکست
تخت مرصع تو در دست جواد تو — کعبه تمام گشت و بر و بازوان شکست
از حیرت جمال تو قد سال مهتران — در خدمت تو بر سر تیغ و سنان شکست
از من نثار تخت تو جستند خسروان — نظم مبذل بسر در یاد کان شکست
هر گز بهری که طبع برغبت نمیفروخت — جان در بهاش داده و دلیس ایگان شکست
آری بقدر مهر متن هی کنند — چون بیش جهد قابل مهربان شکست
اورنگ شه ز نظم نظیری طراوتست — گر خود بروان زداره بندگان شکست
در حضرت نسیم قبولی ز سوی شاه — میباید پیش چو نخچیر زی دوان شکست
چون تیر شه سپهر تو دست در دعا — در عزتش اگر چه زبان در بیان شکست
تا در کنار دایه و دامن مکس مملکت — فرزند باد بر نکند تو امان نشست
بر تخت جد و باب بشرط مسلمی — بادات تا آخر ز زبان نشست

## این قصیده در مدح ابوالمنصور جهانگیر بادشاه در حین ملازمت ایشان در تعریف سیکار گفته شده

ترکیب کهن تازه شد آمیز زبان را — آنوداد سنق شاه جهانگیر جهان را
از قاعده دانی سپه و ملک سنق کرد — آری بسنق کار شود قاعده دان را
گوینده که در روز نخستین دل او دید — ضامن شده و محصول یم و حاصل کان را

فاتحه

طالع سعد ساحت مقدار تو سدید — چند انکه فزون بیند گران دید میزانرا
کیخسرو اگر دایره سانت بکران زد — بگرفت چو پرکار میان و کران را
آخر ز کرانت بمکان پدر آورد — آراست برو تخت مکین را و مکان را
شیرین ترت از دان جان چشم پدر دید — خوش دید که با مالک سپارد جانرا
از عیش دسر در بکنون ملک تو دارد — میلیست که پس بازنگردد دو جهانرا
سرسبز ز برگ و بر تو شاخ طرب ماند — زانست که در بیند ز بیخته خزان را
ملکی که بکوشش بکمان فیصل کرد — در قبضهٔ حکم تو سبک داد عنان را
از بیره برآورد صدا بانگ بشارت — گوشی که بآهنگ نمیکرد و فغان را
از عدل تو در چشم بتان تازه نشین — آن فتنه که پیوسته نبرد مژه کمانرا
بذل تو در احیای گل و آب گرفته — تکمیر نیابت زدوان حکم روان را
تا آب گل از مهر تو ترکیب نسازند — معجون عناصر نبود سرشتهٔ جان را
در نافه شود مشک بسود آ تو بویا — لازم نبود آمدی طبیعت دل فتنان را
تا نانف زمین را بزوالت نبرید — نبرکف سیتال تراعقد بنان است
تو ام حرم کعبه نزاد است و امان را — بر سقف فلک لغو شود بیضهٔ انجم
برقی که ز لیبتین نگندکم سیلان را — گر رای تو جستی کلف ماه نبودی
از مطبخ تو گر نکند جذب دخان را — چاه کم ز نگین عدوی تو نزاخته
بی مایه فتد داغ نظیری رخ خان را — آنست که برداشته ز نگ بر تبان را

از بس بیابان جمع زبیکار شود صید — از دام صحرا نشناسند بیابان را
زین شیوه که در راز ما افتند بکامها — سر باز زدن گاه زین حمل گران را
جز مغز سر بیده بر آن خوان نشود صرف — هر چند شکم سیر شود انسی و جان را
بیرون از آنکه سعی زمین گرگس آدمیان — او نیش زنبور کشته به بیند نیکو نرا
چندان که کشد سفره ز سر تا سر دنیا — نخجیر اسد تخته برد در آره خوان را
چون شه بسوی چیره برد دست بپنجه — بر طاس فلاک طرب طیسران را
نسرین پر از فلک خویش بیالا — جوید بسیر سدره ز جبریل امان را
آنم که پی صید دهد راه ملاقات — عنقای عقابی پر و شاهین کمان را
خون برج بهد چکد از سماج سلیمان — بیم از سر طاوس بود چتر کیان را
وانگه که دهد طعمه مرغان شکارے — در بال بدزدند ز دوران چوالان را
شهباز مرقع غلب جنگ کناره — بر کبک در دشته خارا دکستان را
وان چرخ مرقع مسلح لعل تماشه — گردن ابصدف در شکند گرگ زمان را
تشقار قوی حمله خونخوار تو دارد — در بیشه بفریاد و فغان بیشه بیان را
از هزبت سوخته شاهین تو سرسد — سیمرغ کم گم ساخته در قاف نشان را
عیشی دگر آغاز کز از ذوق شکارت — کشته همه جانوران جانوران را
از چهره بیارای برخ مسکن و مسند — در کاسه زر ریز برخ آب زنان را
آن کاسه زرین که کند کار تو چون آن — آن آب ز دانی که کبود رنگ خزان را

قصاید انگلیسی

تکمیل نبود پیشوه میران نه جوانان | صعب آدمی خورد کنه کار بکلان را
در خون سیمه ارو سپه کوش نگر کت | نام از پسه زوال بلنده بهت کیان را
تشریف قبولی زر لطف کرا قبال | اندر پری بند گیت بسته میان را

## مطلع دوم

قربان شوم احسان و حسن کمان را | کاراست زحسن طلعیم روی نشان را
قرشه از اقلیم با تقلیم دو آید | شش بهه سافت بدم قرنگ دوان را
ناگاه در آید زدم بانگ کرگوید | فرمان طلب آمده از شاه فلان را
بی کشش و عمار بدر از خانه دویدم | فی کرده قبا در بر دولی بسته میان را
تا حاکم دیوان بلد بر در سو لم | اد میم همه جا مژده دهان مژده رسان را
تا گفته تحیت زشعف مجلس اول | دادم مژه تقدیم بشان همه شان را
اصحاب چنان صحبت از اصحاب شنا | بگرفتم از اصحاب بتعظیم نشان را
بوسیدم و بر فرق بتسلیم نهادم | بگشادم و بر ناصیه سودم رخ آن را
سیدیم و میبودم از ان سر مر نظرا | بفزادم و میسودم از ان شهد زبان را
تا دیدم از دو اختر پر نور بصر را | تا کردم از و طلبیدم پرسش دهان را
فی الحال دویدم و زفی مرکب و سامان | کردم همه روی دو داع اهل و مکان را
امروز سعادت که لیمان مرا نم | گلشن بدماغ و بنجل حاصل کامران را
چون بحر قدر دو جزر دو مد شیر شکاری | چون گنج روان من لطلب گنج مدان را

قصائد نظیری ۳۶۴

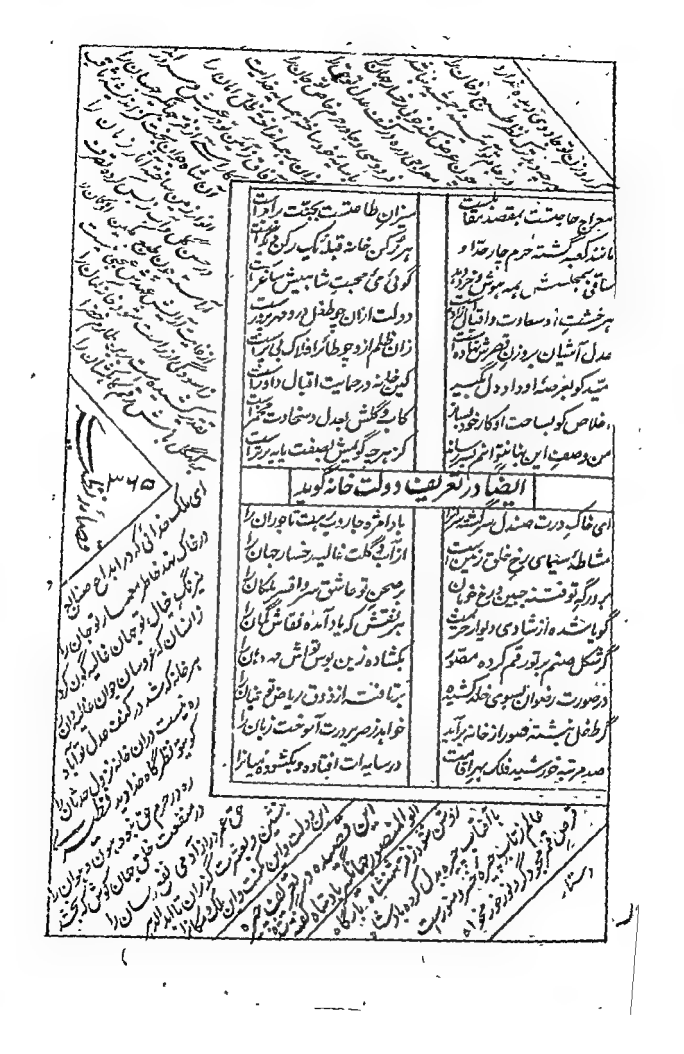

اگر خطا نگارین او دوی معشوق است
که خوشنما پوروش انگبین بینی

بگو که پرده ز تصویر او برانداز ند
که عاشقی نایاز و سبکتگین بینی

هزار خسرو شیرین نشسته از پس و پیش
اسیر زلف و خم چین بینی

اگر بچشم بصارت در و نگاه کنی
دلی بر از سر مژگان خونین بینی

فلک بسجده گمشن با سرش می بینند
زلیس که بر سر هم ریخته جبین بینی

برد و کاز دم روح الامین شنید گرد
بدست مریم جاروب از آستین بینی

در المپس فلکش از بساط رچیند
ز شهپر ملکش فرش بر زمین بینی

ز لوحهای نگینش اگر نشانده اند
مبطنش ز چه چون صحف مبین بینی

دگر تفهم معنی نکرده تصویرش
چرا مشیش از نام چون نگین بینی

ز جنت آمده هست این وثاق لولوئی
وگرنه خانه ز دنیا ز ما وطین بینی

ببر نوا حی او رنگدار عسم یابی
نه جو لاشی او خاطر حزین بینی

ببر کجا گذری عیش در خیابانی
بهر طرف نگری ذوق در کمین بینی

مگر سکینه موسی هست تو بدیده شده
که با سعادت دیدو رش قرین بینی

بجا گبر ز پیش پاسبان شه یابی
بر دگاه بر پیش کار ساز دین بینی

گذر عرش سلیمان مر اکنش کجرا
گهی فراز هوا گاه بر زمین بینی

فراز فیل صلب پوش لباس شاهنشاه
که عرش سیمین بر گردو آهنین بینی

ز عرش فیل شه هند گونه مسند جم
که زیر قایمه اش دیو در کمین بینی

اگر بخلعت و فرقت رضا شدم سهل است
مرا بجامهٔ صورت مسوز کم بنوازی

همیشه تا کرسپهر منقش ایوان را
در و بهیش بسان درِ لیالی و ایام

ترا نشیمن عشرت بر فتحی باد ا

## این قصیده در مدح ابوالفتح بهادر خانخانان واقع است

بگو و دشت مدار م ز شوق کنجائی
خبر دهید بر کان شوخ چشم از من

هزار طعنه زند باز نرگس زیبا کے
دمی ز دهشت دشمن جگر گرد خون آود

دمی چنانکه رخی از غضب برافروزد
خدا کند که دو چار م شوی کرسیدانم

بفوت نازِ بی من نوش را شد زیاد
شدم خلیل هوا در آتش و گلی نگفت

خزان اور نزدم کرسنگ در نگرفت
زهیچکس نکشایدم گرهم تو

زبحر تسلیم سر کشیده بستغنا
جواب سوخته ام مشکفم سودے

## قصائد فارسی

بیادگر دغریبی برسح زفرقت آوست — زهی زخاک درت دورزادسیمائی
فروش صبحبت دنیا ازانکه دنیدارا — زرستماتیو گردون کند منطقائی
نشانه ایست خزانت زبزم مرجیدن — نمونه ایست بهارت زمجلس آرائی
ببذل مال کشانه ترا سخاوت تو — چوداد ارکرد دستش کشد تقاضائی
نهیش دنوشش ازان مهم بردوش بلند — کرباکند دکفایت دهد پذیرائی
سفر کنی کرضعیفی رسد بآسایش — حضر کنی کرفقیری کنند اعیانی
نه شرط تست طریق وفا بسیردن — زیادرآدم وبرسرم نمی آئی
کسیکه شهره نباشد شفقت نزاید — بصد حجاب نگردد نهان زپیدائی
مرنج بیهده ترسم کردشمنان شوند — زنند طعنه کرعهد دوفائی نبائی
قسم بذات تو خوردن بدی نمی آرد — قسم بمقصد امیدهای هرجائی
بمسندی کرزدتاج سرفرازانی — بدرگهی کرزرود آب رو بسقائی
باین جمال کرحسرت زدیدنش دارد — اگر بپرده بچشم ترش بیالائی
بآن شبی کربخون دل وجگر خفتم — زقول دشمن بیهوده گوی هرجائی
کرغیرهوی حقیقت نیابد ازنفسم — اگر بخون خلانم دهان بیالائی
وفای دوست عزیزست درره دزدم — بقدر حسن ثریوسف خرند زیبائی
وظیفه من وتعلیم ازان لبست ترا — کرنیم زره بکاهیش یابیفزائی
اگر مبصر شود خط دور نخواهد ماند — نظیری ازسخن وطوطی ازشکرخائی

این قصیده در مدح خان خانان مرحوم گفته شده است

بر بهم زند اطلال و جیحل سیل سنا نها ‌ ‌ ‌ لطوفان ِ م تیغ تو شود رود ِ ل یم را
العفو زنان ِ هستواشراف مخالف ‌ ‌ ‌ آرند شفاعت بند یم تو ند م را
جان ِ بخش تراز حضور سرانیل بحشر ‌ ‌ ‌ هرگام کز خشت بهند پیش قدم را
بر قد ِ تو خیاط ِ قضا ردزم بریده ‌ ‌ ‌ کرده علم جامه فتح تو علم را
از نسبت اصلاب بمردانگی تو ‌ ‌ ‌ در اصل و نسب شه نشناسم کم را
تا مهر تو و کین تو در دل بسرشتند ‌ ‌ ‌ جاری نشود نیک و فتحه و ضم را
هر رشحه که از خامه ٔ مداح تو زاید ‌ ‌ ‌ در موج گهر غوطه دهد بحر حشم را
سازد ز اثر مهر تو بستگان فرستن ‌ ‌ ‌ در نای ِ قلم شوشه ز ریال قلم را
این گر سوادان گدا پیشه ٔ بزمست ‌ ‌ ‌ کاموخته انداز پی جرد ا قدم را
گر لعنت ِ شان بر خط ِ انعام نویسی ‌ ‌ ‌ از شادی دینار نه بینند رقم را
دارند تلاش ز بروز ز بحلس ‌ ‌ ‌ تا آنکه نمانند ز یم فتحه و ضم را
در رزم من از خاطر باک تو اشته اند ‌ ‌ ‌ زاعراب که از ذکر بر آرند عجم را
در یمع وفای تو من از بسکه ثبوتم ‌ ‌ ‌ ناکشته به بیعانه دهم وجه سلم را
با طبع ِ جوان و خرد ِ پیر حریفم ‌ ‌ ‌ تا رسم قدم بجوانیست برم را
انجم بسپهاگر ز درت گوشه گرفتند ‌ ‌ ‌ بر داشتم از ملک قدوم کارا یم را
در پاس تو یکرو جودم تیغ بکارم ‌ ‌ ‌ زان پیش که دوم شعله کند موج دو یم را
سر یان ز بود ِ تو هما شادم آنوز که دادم ‌ ‌ ‌ لشریف ز گرد ِ در تو بیت حرم را

بلبل شیدا زمرغان چمن نوا بودم — جفای جاذبهٔ خاکم بآسمان انداخت

بهنوم سینه کزو هیچ اگر چه مشت قفسا — خطا نکرد خدنگی که بر نشان انداخت

چو گوهرم ز خم و پیچ گران او خلاصی نیست — که هر کسم بکران دید در میان انداخت

درین مخاطره کس دست کس نمیگیرد — ز بحر بیهده ام موج بر کران انداخت

لطمه ساخته بودم ز هیب عیش مرا — بهست صد هوس مختلف خان انداخت

بساط هم مصطبه گفتم و ظیفه کامی نیست — بامد و شد در راز بر مغان انداخت

جمال خدمت صاحب که شسته ام عرضی — نظر بطبع نمی بایدم بران انداخت

بغیر هم نبرم الفجا که گویندم — ز سوم او بطفلان بود بر فلان انداخت

بهر طریق دلم نقش بست و دیعطا — بباید این ورق از اصل باستان انداخت

بجام جم ندهم آبرو که همت طمع — مرا سفینه بدریای بیکران انداخت

تنا ز رفقه تم که لذت درعم — ز عیش مدحت عبد الرحیم خان انداخت

ز در کرد وست بگرمای حشر سایهم — که در سیانه کوثر بر لسان انداخت

همین بسست سعادت که مادر سخن — بخوش بیانی کلک گهر فشان انداخت

باین شرف که بمشرب شریف خاطر خویش — زوجد خرقه چو پروانه مرغ جان انداخت

بخط و خلعت او جان مفاخرت نهم — مرا بتربیت آوازه در جهان انداخت

بساط کهنه اگر روزگار چیند — اساس تازه بسی طرح میتوان انداخت

او میچ فرستادم بآن ماند — که نخل میوه بدامان باغبان انداخت

خرم از فضل تو روزان تیره و مردم هفتند
شعله شمع گنج بیرون بردازان من

خضر وسیسی اگر کند سیاحت از بهر حاصل
خانه ویران کرد گردستان آباد ازان من

هر چه هستی بود با بابل و دولد و رحیم
من علیمانان خرم اوند برابون من

غیرت اوازد لم چون هر لاتی برگرفت
شاید از فرد انگیرد چنگ کس دامان من

نغره انی انا الله زد خش هادی رسید
مال وزن بگذاشت در ره موسی عمران من

غیرت من گر نه در شکل شر ظاهر شدی
لم یکن کفوا احد نازل شدی در شان من

موج فرزندی طوفان تا دمید مشکل نبود
غرق شد مال فرزند و فرزند طوفان من

تند بادی زناج هر کسی شاخی شکست
کند و شد از بیخ و بن خشک و تر ریحان من

سر بجای گوی زادل در میان انداختم
تا کسی دیگر نیاندر خش در میدان من

هیچ ابراهیم دیدم مشکل قربانی بخواب
شکر لله بلی عوض مقبول شد قربان من

نظم و نثر از گلون بر لوح من نوشته اند
خواب شیطانی نبیند دیو بد جان من

گر بپیش دیده ام مردم گیاه دیده شود
نور چشمی شد ز چشم مردمک انسان من

برامید آنکه کفو خاندان من شوند
فضل سوی دودمان آورده اند احزاب من

یوسف از کنعان بی عقد و لیخا خود بخود
گو بیا بنگر ز لیخا مرده در زندان من

حی نهاد و نعل در آتش فرد دن را بمهر
در ز چرم گاو بانی برد از دوکان من

صاعقه از خرمن مستم سپند آتشی چند غم
لشکر پیمانه گر بر سر بپیمان من

میشوم چون چنگ خوش چینه اگر تنها نوازی
هر چه مطرب لشکند بهتر بدانداران من

این قصیده چندبیت در اول شاعری گفته شده بود و در سنه اثنی
وخمس عشر در گجرات تبدیل بنعت رسول صلی الله علیه وسلم

هر شب تبدیل صحبت جان تن درآورم — نزدیک شمس تا بدامن درآورم
بیرون ز روم زاد خیمه ز سامرو چ — وحی مبین ز دشت مبرمن درآورم
انسان کنم بمنطق سیمرغ زاغ را — شور شش الطیر کران نوازن درآورم
لعل لباس سینه فروزان آرم شب — در ضمن لفظ معنی روشن درآورم
آتش زبان شمع بخارا چو من بجرف — کلک زبان بریده الکن درآورم
از بدء نهین کرشمه صبح آولین — اشهب زبحر عنبر لادن درآورم
سر برزند چو صبح زد بوار بوستان — کلک و رق گرفته بگلشن درآورم
هر گه کنم نظاره مرآت کامل نظم — صد معنی از خموشی موسن درآورم
چون حسن یاغزان نگرم از مشرک کرم — خون در رگ فسرده رودن درآورم
هر گونه بری که از شب لبستم بزاد — روز رشن لعقد بخت مترون درآورم
گر معنی بربط سخن چون نسبتی کند — سنجش گه گام بر سر توسن درآورم
بر صحن چار باغ اگر افگند بساط — از هشت خلد خوان آلون درآورم
گردد بجل کنار فرو مانده بسکه من — لعل گران بتیشه کان کن درآورم
طبعم شگفته از ظرف کس نمی شود — تا کی دقیقه های همین درآورم
هر روز نگوی بریده بدعوی زآفتاب — هر زین نشسته شور بر زن درآورم

بیرتو سرِ خانه کسی ره بسته نیرو
من زیر کم کو پای بکودن درآورم

ترسم چنان زحاصل دوران کند ملال
چون مور پر شکسته بکنجم درآورم

قسمت رسیدنیست زاحسان کسی کسی
دست از چه پیش رزق معین درآورم

گل در بغل نسیم چمن میکشد مرا
من آن نیم که دست بچیدن درآورم

بر سنگ پر مرغ در و پیش عقده ایست
سنگفته شود که ریشه بسوزن درآورم

بر حلقه کمند و خم دام فتنه نام
مرغی نیم که چشم بازدن درآورم

در وادی که بیم خطر بیشتر شود
تب بالم و بتاقد ریزن درآورم

آن نغمه سنج بلبل باغم که در خزان
هرزمان رفته بر نشیمن درآورم

عشقت چو دست فتنه بنیغا برآورد
از زده ملای رفته بسامن درآورم

از بسکه پیش عشوه تو ان بهاست جان
شرم آیدم که کیسه بگر من درآورم

ابر بهار خیمه توام کز سرشک و آه
شبهات رنگ و بوی بگلشن درآورم

مغز جگر گدازم و در دیده ها کشم
تا در چراغ حسن تو روغن درآورم

در تیغ چو سرو آزادگی شعل
قمری نیم که طوق بگردن درآورم

عشاق همتی کن زر در صبر فتنه را
گر در نیاورد و گر سیم من درآورم

خورشید بر چه نوش شراب خم من است
حاشا که لب بر روی هر دن درآورم

تنهای چو دوستی بقدح خوشگوار تست
کی لب بزهر کینه دشمن درآورم

فی فی کرا ن نیم و هزل نمیکنم
کی من با مر دنی کسے تن درآورم

خوشدل کنم مهدیه خود بلعبت اشترا | در جامه خنده بر لب بیمن در آورم

این ترکیب دوازده بند است در منقبت امام اثنا عشر و بیان آنکه آیت
از دلالت دو لا بمعنی حب است و پرتو آن اصل عالم و باطن انبیاست
و همان نور حقیقت مرتصویت که دائره بیان نزول در انبیا و تنویر خروجی
و او لیا ساری شده و دوازده تن از اقطاب اولیا که ائمه اثنا عشر اند
و همه شربت شهادت چشیده اند در قلب دوازده تن از اقطاب انبیا
ظاهر شدند و سوانح شان در دنیا مشابه و مقارن یکدگر است دائره
بصاحب الزمان تمام میشود و طرف ظهور میگردد و معنی میپیوندد

بند اول در منقبت علی ابن ابی طالب که بر قلب عیسی روح الله
ظهور کرده از ظرفین خاتم الانبیا و سوانح ایشان مشابه یکدگر است

| | |
|---|---|
| وقتی که شمس دائرهٔ کن فکان نبود | جز نقطهٔ حقیقت حق در میان نبود |
| نور ولا از بطن حقیقت طلوع کرد | چندان که گشت کرد خود او را نشان نبود |
| پرکار گشت و انجم و افلاک آفرید | کثرت پدید آمد و خود غیر آن نبود |
| تا آنکه لاجرم ولایت معنی فرود | آدم و خلافت آدم نشان نبود |
| نور علی بصورت احمد ظهور کرد | ورنه بهم مخالفت جسم و جان نبود |
| ناطق نگشت تا بعلی قلب مصطفی | معراج وحی و منزل و نطق و بیان نبود |
| قول علی که در شب معراج می شنید | غیری بخیر حقیقت شان در میان نبود |

چون او شهید شد علم فتنه بر کرد | بر بند از مدینه و بر کربلا زند

## بند سوم در منقبت حضرت امام حسین که بر قلب ذبیح الله ظاهر گردانند و ذبح عظیم و بلای مبین در قرآن اشارت از قضیه ایشانست

زان پس حسین حجت حق در میان نهاد | منکر چرا حل تیر حسد در کمان نهاد
حق را ولی مقام ذبیح الهیش داد | در قبضه شقاوت طوعیش عنان نهاد
حلقی که بوسه گاه نبی بود ظلم عهد | شمشیر بیدریغ بر آن ناودان نهاد
ذبح عظیم اشاره بقتل حسین بود | سنت گزید خلیل خدای جهان نهاد
تعبیر کرد از آن بلای مبین سلیل | کاندوه کربلای حسین بیگمان نهاد
گر چه بصدق وعده بر ابهیم راستود | لیک از حسین شرط وفا بجا بیان نهاد
داد ش مقام صبر و رضا شه شهید شد | بالنفس مطمئنه قدم بر جهان نهاد
میراند در بلاد و محن نفس جاودش | تا روح پای بر فرق آسمان نهاد
شد حاصلش عزوبت روح از خلاف تن | جانش عزیز گشت چو تن خوار تن نهاد
حق مشهد حسین محل شهود ساخت | فردوس دلگشاره دو نخ جهان نهاد
ابن زیاد سگ اصلاح یزید شوم | شمشیر جور دکین بعیت فانمان نهاد
شنگرفزات راند زطوفان کربلا | وانگه بر حسین خون روان نهاد

## بند چهارم در منقبت حضرت امام زین العابدین که بر قلب حضرت تولد یافته همیشه در مقام حزن و بکا و خضوع و خشوع بوده اند

فیض باز سمائی روح بارض سبد رسید — برزخ میان عالم نور و ظلام شد
کس تا دلیل کشت و کرامات او نمود — در معجزات آیت یحیی العظام شد
بر ارض عالم ملکوتش گذر فتاد — هر کس سیاط ازلی او بدو رگام شد
میگفت در سواعظ خویش بارها — ما ئیم آنکه کون زما با توام شد
ما راه مستقیم بتحقیم دعوت ما — ارض مقدسست که بیت الحرام شد
هر کس زما برید فرو برد دوز خش — وانکو بما رسید بهشتش مقام شد
تا بود بر طریق هدی بود مقتدا — منهاج خلق و قبلهٔ خاص و عوام شد
معصوم شد بزیر لوای ابرهیم بن اسید — از دار جاه ذات مدار السلام شد

## بند ششم در منقبت حضرت امام جعفر صادق که بر قلب نوح قایم بوده دعوت خلق کرده اند و بنای مذهب نهاده اند

بنیان شرع جعفر صادق بنا نمود — رسم عبادت نبی آل وانمود
در دین ابو حنیفه با برد التجا — در شرع شافعی سخن او ادا نمود
حنبل نشست پای از و دیده در فشود — مالک نبسته دست با دا فته نمود
بر طبع بود معنی تنزیه خالقش — بر قلب نوح دعوت خلق خدا نمود
دل بود دش از نزاهت حق فرد و منقطع — اعراض از مخ لطف ماسوا نمود
آن نمی شد و شرک رسعبود پاک کرد — این نفی شرک از علی مرتضی نمود
آن از پی نجات بکشتی خویش خواند — این ره سوی سفینهٔ آل عبا نمود

## بند هشتم در منقبت حضرت امام علی رضا که بر قلب حضرت یونس تأثیر عنایت یافته

ایمان چو با غریب ارزد وطن نیارد — در مشهد علی رضا بوالحسن نیارد
حب علی کر ساکن خاک مدینه بود — آمد بغربت و بلا و محن نیارد
این حب نازنین چو زان بوم در گذشت — در حرب منکر چو اویس قرن نیارد
شاه رضا که یوسف یونس خراج بود — بر یاد حق بردن زر یاد دفن نیارد
از مرقد نبی برد و دوش مبارکش — چون از تن مطهر جد ایمن نیارد
گر گشت بوی پیرهن از مرو تا بمصر — آمد بطوس و در حسن بوالحسن نیارد
روشن اگر گردد قبر رضا ساخت دیده را — یعقوب دار بر که به بیت الحزن نیارد
یونس به بطن حوت مقدر حیات کرد — این را بموت چشمه ماهی وطن نیارد
آن قطب از بلای خلایق وطن گذاشت — این قطب بهر خلق بریخ و محن نیارد
انگور زبر کین بد انش عدو نهاد — عنقد در شش ز درج عقیق ثمین نیارد
حاضر شد از مدینه تقی وقت مردنش — در دست و پای آن شه اعجاز فن نیارد
برداشت سر ز خاک و لبش بر لبان نهاد — وانگه لعاب از دهنش در دهن نیارد

## بند نهم در منقبت حضرت امام محمد تقی که بر قلب صالح ظاهر گشته و اعلی درجه یافت

سلطان دین چو تاج تقی را لعاب داد — بر گوشش اطلاع بدیع و عجاب داد
در بر محمد ابن علی سقف گشود — سائل ز هر چه کرد سؤالش جواب داد
علمی که داده بود محمد بهر قضیب — ایزد بابن محمد نایب مناب داد

شهباز همتش پی فریاد طالبان — از شاخ سدره بال اسبوی زمین کشاد
قفل لسانش خازن مفتاح غیب شد — اقبال او طلسم شکست و دفین کشاد
هر گه ز زیر چشم بهالا نگاه کرد — از سقف خانه تا فلک هفتمین کشاد
قولش بحجز امر و احکام دین نبود — هر گاه لب کشاد کلام مبین کشاد
بر دست جعفر متوکل شهید شد — بار الخلافه فتنه عاشقین کشاد

## بند یازدهم در منقبت حضرت امام حسن عسکری که بر قلب ابراهیم خلیل الله ظاهر گشته و نهایت توکل داشته اند

نور سراج دین حسن عسکری بود — دلهای خیال را بخدا رهبری بود
صلب صفات کون و مکان فی ذات کرد — این قطب با خلیل خدا همسری بود
در جلوهٔ هویت ذاتی غرق گشت — دل را ز موهبات صفاتی بری بود
در حضرت جمال حق از خویش شد فنا — در حیرت از سرای جهان برتری بود
با جذبهٔ هویت حق گشت متحد — در شعبهای روح اثر گستری بود
چون حب ذات رفت در آن ذات کامگار — ز آثار هر غرض دل جان پروری بود
تحقیق او بشیوه مثل متلبس نشد — با زهد هش خلیل خدا آوری بود
این ماه دشتری بافروغ خدای دید — آنرا خدا بشکل مه و مشتری نمود
این از صفای کعبه دل حق شناس شد — وان از غرور خانهٔ گل بت گری نمود
صد بت تراش و بتگری روی مرا بها — راه خدا یک نظر سر سری نمود

دل عشاق الله ازین شیخ خودبین بیت
طی میقات کن و زود حرم را دریاب

مدیر کعبه دلیلم بشود آخر ای آل
دره کعبه بقدم مدوی یا اصحابی

وقت احرام شد و طی مراحل بقیست
گر نه توفیق شود کار ز ما نیست حساب

ای حرم این گسست سلسله کردن دل
حسبة الله ز آوارگی خود دری بساب

جمز الاسود تو مرد ساک چشم جهان
طوق زرین درت حلقه گوش شتابان

وقت طلوع حرمت دید نشاط آغازد
در و دیوار تو بردم شته از پیش جابان

در بیابان رجازاری گر ایمان را
آمده از در توفیق تو لبیک جواب

در عرفی کز همه جانب همه کس می یابند
بند از بار گه رحمت تو دست عذاب

خضر و الیاس بسقای مردان رحمت
بیکشت بر سر ان از ظلمات آرند آب

چه شود و امر کنی ها دی توفیقی را
که بردسوی یقین کا فر زندیقی را

## بند پنجم

نور در سینه ندارم که دلم مالوس است
اینکه قندیل حرم ساخته ام ناموس است

مدیر کعبه زبانم بنیاز آمده است
در نه در قید صنم بین و دلم محبوس است

عضو عضو جسدت بر تو گوا میدارد
فعل تو خصم تو و نیت تو جاسوس است

سعی کن سعی که در نامه رحمت گنجی
جای مردانگی اینهام صعف ناموس است

چه شود راست ازین بیان سست ستاد نیاز
نیت نفس کج و اجر عمل معکوس است

رونق دین تو بازار ملل کرده کساد — انبیا جان بکف انذر هوس سودا بیت
طوطیان ملکوتی همه حیران تو اند — که سخن در پس آیینه کنند حقا بیت
مردم چشم خداسین جهانی بینند — حق جهان بین شده از مردمک بینا بیت
پیش از خلق وجود تو هبا بود جهان — عقل کل پرتوی از نور جهان آرا بیت
محو آیات جهان انانر خاطر ماست — امر و نهیت نرقضا سر نزند بے جا بیت
کی بود سدهٔ آن بزم و عذه شبوهیم با شک — ادخلوها بسلوم یا رحم والا بیت
در نعت که بر آن قد علیا ریزیم — با بانگ احسنت بگوش آیمان زا فا بیت

یا نبی یا بنی ارشادے آد اگو تسیم
پیش امر تو سمعنا واطعنا گو تیم

## بند هشتم

ای تسبیح و کف حیرت زتو تر بیده سبیت — در دهان تر اکان بدیت داده گهر
خرقه نه فلک از دوش افگنده بیا — ز آسمان ساخته نعلین بسعر اج اقسه
اولین در بسنجخانهٔ وحدت فتسه — خورده تا آخر جوش خم صهبا ساغر
خوانده جامی سبق دانش دهیش کانجا — عقل و ادراک مجرد شده از سمع و بصر
مادر دهر بجز عزت تو خورده سداب — تا نبوت چو تو فرزند نزاید دیگر
بیش ازین عجله نام تو نجی بردخطیب — همچو مشعله آتش زده بیشد منبر
گر تو دامان شفاعت بمیان بر نزنی — گرد اوده نشیند بجمال کوثر

نامه‌ام گرچه سیاهست خطی هم بزنجا — بر میاهم ز نشان گر خندست قلت

کوه و بیم که پروانهٔ جرم و گنهم — بال و پر سوخته کشتی سر تربت تست

کام من تلخ کی از زهر عقوبت گردد — مرگ شیرین من آن اشهد بالموت تست

ای پناه و سخن از لطف بیان تعلیلے — کز نظیری لسخن آمده مدحت تست

پیرهن جامهٔ مدح بکجا گرداد ے — طبع مریان ابراهیم هوس فلوت تست

این ترکیب بند در حین وداع و معاودت هندوستان بطرز عرفای سوخته در لحظت حضرت سید المرسلین مذیل بمدح الوالمعالی بهادر خانخانان ولد بیرم خان منکشف گردیده ؛؛؛

شب گلابی بر سر خوابم ز شبنم تر زدند — فرسجود در گرهٔ عشقم گلی پر زدند

دادل شب بانگ نوشانوش در دادی کشید — تا ندای العطاده آمد همه ساغر زدند

قبله کردم قصد آن چشم و در تسا نمود — کعبه بتم نقش بر دوم بت کافر زدند

از نم میراب و تار سبحه حاجت خواستم — قرعه بر شط شراب برجم کافر زدند

گردن مسخ هراسی حلق قربانی نبود — کز شراب خطلی بارش بر گلو خنجر زدند

مرهم از آب و گل دیر مغان میسا ختند — هر کز فخار مغلانش بیا نشتر زدند

گر شدم مجنون ز عرفو داستانها ساختند — گر شدم منصور دارم بر سر منبر زدند

از خرابات محبت یافت هر کس هر چه یافت — کعبه را بیم حلقه دیر کم کمان بر در زدند

بر اسب از کعبه ابراهیم از بتخانه ساخت — واز گون فعلیست هر جا گوید دیگر زدند

۳۸۵

عشق دمی بگرفته با دسر کیا یم خوشست
دانش این همه البسیار گیر اگر اوانده

عشقم از کوهی بردان آورده کاوس بیشش
گنجه ایم تبدگاه و در ترسا کر اوانده

مستیم تا پیگاهی برده کاوس دمعتش
خاک عشق بر سر مشغولی نیاکر اوانده

بر سر چشمه خیالی سد سبوئی کرده ام
خضر گم کرده راهی را کمن ملی کرده ام

## بند سوم

اینقدر دانم که با نظاره ات چشم آشناست
آنکه تیر این رخ ما دیده نیست انم کجاست

پای تا سر محو دیدار تماشا کشتمیم
در نظر افروز چندانی که در چشم کجاست

سیل دیدار آمد و غمناک کهی پاک کرد
اینکه آنسوی طرب زاری سیخورم بر کجاست

خواب از آن شفته تر دیدم که تعبیرش کنند
برخی آرد قیامت سر زبن بشر کجاست

جلوه ای جوید ز امنور ساخت عشق
سایه پیش آفتاب مس نیز دلیست

دارم از اقبال عشق اندیشه آزادگی
گر همایی در سر و دست انبا دستست

بر سر فرخان بادی گلفشانی میکنم
گر سرشکم در لکت باخار پرنشو دستست

در قیامت خونبهای دیده گریان من
دستگاه روزبازار شهید ان ساست

ای صبا خیز و دلکشتگان دگر ان کو بیا
نور شد در دیده آن کردی که گفتی تو تیاست

قطع گفتن کن خاموشی دین طریقت ملت است
ترک دانش کن نادانی درین ره مقتداست

تا بصید آشنائی حیرت اندر حیرت است
دیده وا کن بینائی درین ره پیشواست

برتنا بند فرق جز کبریای احمدی | غیر یکرنگی دورد عالم قبایل جوان زد

احمد مرسل کہ باطن قبلہ انوار داشت
دست را آئینہ پرانداز دہ دیوار داشت

## بند پنجم

تا زدین سنہ مولد ہادی خیر المرسلین | صد شرف در منزلت بر آسمان افزود زین
این جہان دیجور را صبح ہدایت شاخ گیاد | شمع صد عیسے برافروزد بہار آستین
آب رو بخشد آن مصلے کہ عالم را بدو | دست در گل داشت آن روز کہ آدم آب و طین
مشکل اول کہ بگشاد از در مدعا نقش نخست | روح آزاد آفرین بیخ است صورت آفرین
صبح را مشاطہ گل عارض آئینہ دار | در رہ پہلوی آدم دید حوا را چنین
ذیل قدرش چہرہ آرا بود از اول کہ باز | گر نبودی سجدہ او موی سر سی آفرین
گر ندادے آئین شریعت چرخ را | مہر نگردد باز تا روز قیام و سنین
منزلت بنگر کہ اقرار زبان ایمان ماست | رسم او ند است مذہب کار او نار است دین
نزد عقل ما تصدیق نبوت برتر است | خصم اگر گوید کلام او ست قرآن بین
کل نگار از جلوہ اش فرش نمی خلد نعیم | عطر ریز از رہ گذارش چار دوز لف حور عین
سورت شق القمر چرخ سیہ آئینہ بود | خاتمی میکرد در انگشت انگشتش نگین
گرفتہ سایہ اش بر چرخ چندان دور نیست | بیگانہ را ہمگان شمرد ما را آشنا
چون نفس کز مرغ ماند از نوع مظلم | چون نفس کز مرغ ماند از نوع مظلم

شرم دارم گر ز تو دیگان تو نامم پرسند
با چنین روی دلی کز جان بر آستان افشانده ام

لذت درد محبت کی فراموشم شود
این نمک‌ها من بمیراث ستخوان افشانده ام

قسمتم خون جهانی ای خود بباد
از کباب دل پرست آنچه از خوان افشانده ام

تا چه گلها بشگفد از گریه‌ام در آستین
شب چه سیری بر دماغ میهمان افشانده ام

در بیابان آرزو مندی سر شوریده ایست
بر نقطه کز خامه مشکین سنان افشانده ام

تا بیاد غم گزشتم و بگر هر گل چیدم ام
شبنم صبح که بر خورشید جان افشانده ام

مست شوقم خورده بر گشت دگلوی من نگر
از نسیم بوستان گر گل گریبان افشانده ام

گرچه با تو در سفر کوته عنانی کرده ام
جاری دل از پی ات بر ای ست دامان افشانده ام

کار با ضعف دل افتاده بهت واماندگی
چه خاکی گشته بر دشمن کمانی افشانده ام

هر گز رنج نا دیده زین دولت سر آگاه باد
کعبه هم لبیک گوی خاک این درگاه باد

ایضاً این ترکیب بند در مرثیه شاه مراد بهمایون نژاد شاهزاده مغفور گفته شده

گر بخوش نگشته خنده ره جنگ میزنند
از بزم مرگ خنده بر آهنگ میزنند

هر گز زانه جامه ماتم بر دن نکرد
تا نارفته شب بدامن شب چنگ میزنند

دقت گر نشته را بتاسف زپی مرو
کاینجا نشانه طالع نام بلند سنگ میزنند

این دهر پر ز دگر گشن ایام خصم باد
دست طمع بگیسوی شبرنگ میزنند

دست اجل بتیغ سیاست بریده باد
از خاک مهر بر دهن تنگ میزنند

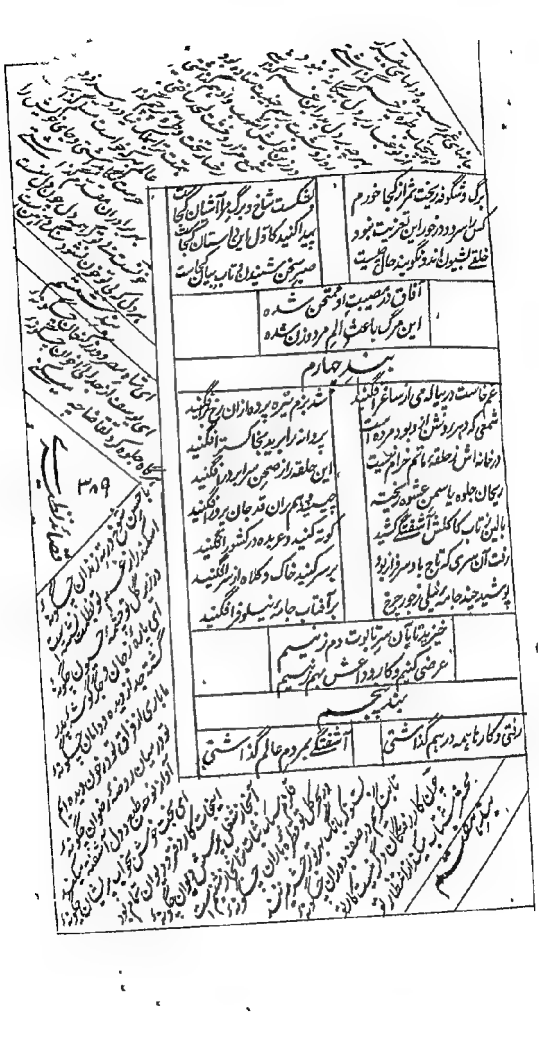

برگ و شکوه در بخت شرارگی خورد م
کس سود در خور این تربیت نبود
خلقه اشیدای ندو نگویند حال ملت
صبر سمن مشنید ای تاب پیاکی است

بگسست شاخ و برگ بهر آشیان الحاق
پیدا گنید کاقل این داستان کجاست

آفاق در مصیبت او متحن شده
این مرگ باعث الم مردوزن شده

## بند چهارم

عنقا است در پیاله می ار ساغر افکنید
شمعی که هر دو دش نبود مرده است
در خانه اش حلقه ماتم مرا مر تحیت
ریحان جلوه یاسمن عشوه نخیته
بالین تهاک کاکلش آشفته گر شد
رفت آن سری که تاج بادر فراز بود
پوشید چند جامه نیلی خود چرخ

پرده را رابر بدیجا است افکنید
این حلقه راز صحن سرابر در افکنید
جیب دریدم بران قد جان پرور افکنید
کوته کنید دعده در کشور افکنید
بر سر کنید خاک و کلاه از سر افکنید
بر آفتاب جامه نیلوفر افکنید

خیز بتا بآن سر تابوت دم زنیم
عرضی کنیم و کار برد داغش بهم زنیم

## بند پنجم

رفتی و کار ما بهمه درهم گذاشتی
آشفتگی بهر دو عالم گذاشتی

فردا کلاه بادشهی بر سر تو باد | رسم العمل بهروز جزا دفتر تو باد
فردا که روز حشر ز انگیزی ما زد دین | دوش و کنار حور و پری محشر تو باد
روزیکه کار ما همه موقوف حق شود | جبریل کارساز و خدایار و تو باد
وقت سوال گوش لب منکر و نکیر | پرواز قبول نکته جان پرور تو باد
آن حلقه که آدم از ان ازل و قدر نیافت | گر رحمت دو کون بود در بر تو باد
مجموعه عمل چو بحشر در آوری | کار تو راست همچو خط مستطر تو باد
منشور بخردی مرارت معطر است | بوی بهشت هم نفس مجمر تو باد
آدم بهای توتیا سد در بن جنان | تسبیح قدس مهر دل کان گهر تو باد
تخلی ریاض ملک که باب جزر تست | سرسبز از دعای شتاگر تو باد
کارش محسن شاه بفرخندگی بود | هر چند بر تو مرگ بود زندگی بود

این کلیه میمنه حدائقه در دار السلطنت لاهور در فصل گل و بهار در اول سر مستی نامه در تعریف خورمی عالم ندیل بنام نامی صاحبقران الوالفتح عبد الرحیم خانخانان بن بیرم خان در استدعای صحت ایشان گفته شده

آن جلوه که در پرده رونمایی نتواست | از پرده برآمد روشنای نتواست
زو تی بچمن داشت که در خنده ابرات | شوری ز گل انگیخت که بلبل بنوا نتواست
امروز که شد عشرت می لعل قباشد | وان روز که بود آفت دی رنگ خزانی نتواست
این جلوه حسن است که در پرده نگوید | این قصه عشق است که پنهان نتواست

بس فتنه بلند است اگر لب بگشائیم
بر خویش بمالند ز مستی همه مستان

ان ای دل غافل شده هنگام صبوحست
گر جام زماهی نستانی ز فلستان

بیدار سر از خواب برآور که بپیمود
بر ماخم و ساغر رود و نیز گلستان

برخیز اگر بهره از انش ز مدارے
بار دی بنشینیم بهمت بر مستان

ایام بهار آمد و در خانه بماند یم
تا رکی غم از دفتر ما سینه دریده

ترسم نکند کس بی نوازد غم ما را
در کشور ما قدم که این باده حلالست

تا کی شبشه شه می کوکنم شیخ نشان
گلرنگ چو رخسار بهار است ز مستان

از میکده بگذر که در کعبه فراز است
بسیار بدو تیر که این راه دراز است

## بند چهارم

ان راز که در صومعه محجوب زبا بود
در میکده از صافی دلها بسلا بود

فکری که غم از مدرسه و درس بیاست
در ساغر ما نشئه و در ساز نوا بود

قدری که سود هیزم ما آتش غرور
این بیم که خاکستر او لطف وصفا بود

تا رار دلش خوش کند او می گرو میگذا
هرگاه که در قسمت میکده دوا بود

وی راهب میخانه بمن راه حرم را
نزدیک نمود ار چه کسی دور نما بود

خورشید نزار بهی نسبت ما نشش
در شکده هر ذره که در روی هوا بود

دیدیم که در میکده هم شاهد ما هست
آن خانه بر اذان که در خانهٔ ما بود

شوقی نذکر یا بانگش و عشقی دهدان گیرم
مشکل که ازین پرده نامم بدر آییم

از هستی ما نیز سخن همره ما هست
گر هم تک بادیم که در قید هوا نیم

الصاف ندارم که با خیر من مقصود
در حسرت گاهیکه بر دگاهر بائیم

خون جگر از غنچه گشود ست نظیری
بخود ش که بیطرف زیک خنده برائیم

می آن نکند با تو که عشق بجان کرد
غم با دلم آن کرد که با باغ خزان کرد

## بند هفتم

داغ دلم او دخته تر تند ز جراغم
هم مصحف پروانه بود میه داغم

در پوست نمی گنجد ازین نشاط دلم
بر دست نمی ایستد ازین باده ایاغم

صد سال گر از گل بشمائم نرسد بوئی
افسرده نگوئید بخزان علیل باغم

بر شعله خورشید زند طعنه فروغم
بر گرمی پروانه زند خنده چراغم

سر گرمی بازار جنون باد مبارک
آشفتگی بخت بسودای دگاهم

دیوانگی آشفته نگیرد نمیدانم
فرزانگی آفت زده لابه و لاغم

آنجا که منم پیر و جوان هیچ ندانند
کس پنجه نسازد بگریبان سراغم

نسیم نخراشد جگر و سینه مرا
روزم شده پیدا بگجا خوابی را غم

روز سیهی دیده ام از هجر کرا اسب
در پیش نظر صبح نمایند پر زاغم

تا تکیه زد ایام بمسند بت نوزی
خورشید فرو مسجد از چهره فروزم

بسم الله الرحمن الرحیم

افغان که هلال شب عیدم بخمیده‌ست
خورشید مرا ساحت نوروز کمین‌ست

## بند دهم

زانم که با فسون طبیعت نیازمیست
عیسی بفسون دهد خود در سر نازمیست

در آرزوی صحبت تو هر لحظه در آیام
همچون شب عید بست کز طفل انارمیست

کار تو نه کاریست که آن فاتحه خواند
در عقدهٔ این کار نه انم که چه رازمیست

بر خیز که مفتاح دعا بر سر کارست
بر خیز که در رای اجابت زتو بازمیست

از عارضه غم نیست که چون دولت دانا
در غیب حکیمی‌ست که بیمار نوازمیست

بر مرکب رفعت نتوان تاخت همه عمر
میدان جهان پر زشبیب‌ست و فرازمیست

با دار جگر تابان تو آسید سیامید
او نیز زآسید گلستان بگداز میست

تا بوی گل تازه وداع تو گزیدست
در موسم گل کار دریغ فراز میست

در فتنه مزاداد خوش از فتنه منصور
چون نرگس بیمار که بر بستر نازمیست

ملک از حشر فتح تو تقصان نپذیرد
غم نیست که از اقبال تو درمان نپذیرد

## بند یازدهم

چون نالهٔ من بر سر افلاک قدم زد
از ضعف برون آورم احسان دمم زد

گر یک تنه بر قلب بلا یک نتوان تاخت
از اشک جهانگیر شم خیل و حشم زد

## این کتیبه در مرثیهٔ عمدة الشعرا اطلاق المعانی خواجه حسین ثنائی گفته

| | |
|---|---|
| دانش از روزگار بیرون شد | همکار جهان دگرگون شد |
| مژه‌ام از سرشک دجله فشاند | آستینم ز گریه جیحون شد |
| ستمی دیدم از اجل کز درد | مردم دیده را جگر خون شد |
| سحر بنواست ساری بدمد | بلبش جان ز شوق افسون شد |
| زین ارش کز دوا بتر گردید | زین الم کز علاج افزون شد |
| زندگی در دم مسیح شکست | چاره خون در دل فلاطون شد |
| خواهد اشک گرد عرش سخن | از زمین سوی اوج گردون شد |
| راه پوشش فرو بستند | که در وحی خواست بیرون شد |
| خاطر از مرگ صاحب الشعرا | در سیاهی چو لفظ مضمون شد |
| شمع شبهای اشنائی مرد | دلم از مردن ثنائی مرد |

## بند دوم

| | |
|---|---|
| دستم از کار رفت و افریاد | بی سفیم در درون چه افتاد |
| شمع دل مرد چون کنم خنده | شب مرگ است چون نشینم شاد |
| غوطه در گریه میخورد طوفان | رستخیز آه میدهد بر باد |
| نوعروس سخن جوانست هنوز | بسفر زود میرسد داماد |
| قدسیان سدره را بیاراید | مرغ وحشی شد از قفس آزاد |

مردم چشم شد ز چشم همرا
صد جگر گوشه در کنار گذاشت

تن خاکی کجا قبول کند
کز جهان همتش دو بار گذاشت

آنوح آنوح زد مزن کار گذار
رشته های عجب بکار گذاشت

فلک شوخ نگاه داد عمر
تبه بیش از شمار گذاشت

عمر کوتاه را براه کمال
صد گلستان دو نو بهار گذاشت

این کهن کینه خوش نشست آخر
پشت اسلام را شکست آخر

## بند پنجم

صوت بلبل برین چمن گریه
گل برین عمر ناز نین گریه

ناله سحر را چه میخوانی
خامه زین قصه بر سخن گریه

شد بستانش گر چمن زچمن
باغ بر سرو و یاسمن گریه

قصه آرای عشق شیرین مرد
سنگ بر حال کوهکن گریه

ذره از مرگ هم عدد نیستیم شود
شمع از سوز انجمن گریه

این جراحت که ناقیامت زیست
روز بر مهر تیغ زن گریه

کوکب عمر تا نمود نبود
زان سحر خنده در دهن گریه

بیوفای عمر گل تا دید
ابر بر عمر خویشتن گریه

شد ز زین گل ز لکه در نه خاک
خواجه بر سوز دود من گریه

آنچ آنوح کرد کار نبی است
نفس آتشین هنر تا بیست

ورنه گفتم بدل تظلم را
تا بسوزد دو سپهر دو اختر را

بند هشتم

گریه در سنگ خارا کار کرست
دیده از گریه پاره جگر است

پای در پیک نگاه مجروح است
ریزه‌های سر شک نیشتر است

گر شود صد هزار روز چه سود
شب مرگست و محشرش سحر است

شعله صبح فصل میمیرد
ماتم روز دانش و هنر است

در سرای مسیح تعزیت است
زهره بر آفتاب نوحه گر است

باده شب حریف ما نوشید
که ز خود تا بحشر بیخبر است

بنظیری رسید نوبت ازو
که خزان را بهار بر اثر است

جای بخمل فتاده را دهقان
به نهالی دهد که بار در است

روز ما معنی از عقب دارد
صبح را عمر اگرچه مختصر است

پیر ما جرعه کو که نوبت ماست
زهر کو جام نیست شربت ماست

بند نهم

عرش سست از نمی بقای تو باد
دست بر دوش کبریای تو باد

در مقامیکه از سخن خطرات
حرز روح الامین ثنای تو باد

ملک از مملکت گرفت آثار گردون طرف بیاض

جام بر مسند کشید آمین دوران تاج زد

صفه بزم دیوان اندازه مقدار داد

در دل مردان مجلس عیش دوران تازه کرد

هیچ تماشایی چنین مسند گهی آمین نه بست

فیض قدسی یار شد فردوس آن آیین بست

خلقی که یام بر بالای این مجلس برید

صبح وش هر روز از نو روشنی سامان تازه کرد

بر خود از شادی این مجلس سپاه لدر بزرگ

همچو دهقان کو بآب لیس گلستان تازه کرد

چرخ جهان گو هر خشان شار شار باد

کز عضیض خاک تا بالای کیوان تازه زد

اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه

شاه نور الدین جهانگیر ابن اکبر پادشاه

## بند سوم

این جهان بارگاه نوجانی دیگر است

سقف مصرت آسمان آسمانی دیگر است

مایه بیجار کنان آنی نیفتد راست است

زیب این فرخنده منصر از کاروانی دیگر است

با حمل چندین سعادت در جهان هرگز نبود

این شرف با آفتاب آن خاندانی دیگر است

نخته از رنگ ملک چین قصر سیمین

بر گذر زین قصه با این آستانی دیگر است

صحن بامیزش نپیمود دگر رشته از فلک

کز و رای سپهرش آستانی دیگر است

دهر را چندین جواهر حاصل ایام نیست

لعل و مروارید او از بحر و کانی دیگر است

کشور مجموعه قدر دست شد در کوه آن

کاکه هر عقد شش بخشش قهرمانی دیگر است

اختیار دین و دولت افتخار عز و جاه

شاه نور الدین جهانگیر ابن اکبر پادشاه

دوش آمد زمان کین تیرشهاب ای گمان فتاد — مارا ستاره ریخت از آسمان فتاد
همچون هلال عید طلوع و غروب کرد — فرزند من بطالع من همعنان فتاد
در دانه ام کجا بکنار کسے نگرد — آوازان جهان بروں بین جهان فتاد
گفتم بلند بانگ ـ اقامت بگوش او — ساکن نشد که بانگ بگوش فغان فتاد
با گنگه از مدام سبرائی وجود برد — مست شبانه بود بمحراب گر افتاد
موی سرش بقبر بریدم گرفته گشتم — قسمت نگر که خاک بموئی میان فتاد
ساحل گفت سوال بدریا گشاده بود — زد موجه محیط و دری بر کران فتاد
از چرخ زود کور سر کسیه تر شوم — کحل الجواهرم شب آخر کحل دان فتاد
فراش نقش خانه بجاروب صبر کرد — من اعمی و بشب دُرم از ریسمان فتاد
یک سجده بر درخت برومند بسته شد — وان هم بسخته در نظر باغبان فتاد
لب ناگشوده غنچه ام از شاخ کنده شد — سر برنکرده بیضه ام از آشیان فتاد
معجز بکعبه سحر بکشمیر می برند — از تخم من که در گل هندوستان فتاد
رطب اللسان بسحر اگر عظام رمیم — عیسے دمی زد اینهم آخر زمان فتاد
در باغ مزرع همه کس برگزیر داشت — پای درخت و شاخ زیاد خزان فتاد
قوتم نگشت مشورتی با ضمیر لیم — با مرگ دختر و پسرم تو امان فتاد
اشکم چو خون فرقان زیر آسمان گذشت — کز آسمان طالع من فرقدان فتاد
دختر که یار مرد پسر در حوض نژاد — امسال عنبر شد که زیان بر زیان فتاد

از دو هم سن ز خورد ن اندوه شد قوی — کشتک شد عقار چو قوت حقاب شد
مار اجز شکر نهند و ستان بسوخت — آهو کجا چریده که خون مشک ناب شد
افتاده ام بگوشه بیری و بیکسی — چون خیمه کهن گسسته طناب شد
گو نقش شو خراب نظر بر حقیقت است — صد در عدد کمیست که صد باحساب شد

شهباز ما ز عرش بزیر آمدن چه بود
صیدی نکرده از همه سیر آمدن چه بود

تا صرصر شتاخ امید م بر نخاست — چند انکه بو کنم زدر خم تمر نماند
افغار نور جمیع تحسین پیستم — رفتم بخواب جشم بمالم سحر نماند
دوران خراج ملک بدخشان من گرفت — لعلی کرده داشت بطرف کمر نماند
بمداجران زلی البصری خنده میزدم — چشمم بصیر گشت که نور بصر نماند
چندان بلیسیدم از غم هم جنس خویشتن — کورا نفس نگست و مرا بال پر نماند
لولی کنقش انجم و افلاک فتنه اند — در نه صدف بطالع من یک گهر نماند
صحرا نورد و سوخته مغز م در کار خویش — بحر از درم سپوخته و در ابرم سر نماند
بر جزر و مد گریه بود بحر نا فیان زناخ — کیتاخ میوه بر شجر بارور نماند
رطل ابن ام مروک دیدهٔ منست — چندان گریست سنگ کز و قعر جر نماند
بستان بچه ی نفس جمیع خشک گشت — شیر سحاب بر لب گلبرگ تر نماند
سودای قوم جوش کظیم اللهی ببرد — آن خمره انا الله و نور شجر نماند

از نور دین محمد جوزی جمال حیف
رفت و نیافت رعیت شاه و صال حیف

## واقعت کہ در زمان ما بم دلد دلبند مجروت اور سیدہ بود

این در دین کہ از پی ہم ناگہان رسید — عضوی شکست اوفتد زخمی بران رسید
از جای رفت دورق بی یار و یار صبر — موجی نرفتہ سوج دگر از کران رسید
واحسرتا کہ از قدر اندازی فلک — بر دل دو زخم کاری از یک کمان رسید
آمد بغیر مرد کم سہم اوّلین — بگذشت سہم دیگر و بر استخوان رسید
دل را نماند دردی تلافی روزگار — جوری ندیدہ ام کہ بدادم توان رسید
متوان بعموع و حضرت کران نہاد — باری کہ از مصیبت چو خرم کران رسید
ممنون ستم ز عمر کہ پیرانہ سر مرا — طفلی بپی سرو ز نجفت جوان رسید
شد خاطرم شگفتہ کہ کار شکر گرفت — نخلی مرا شگوفہ بفصل خزان رسید
ماہ نوی ز مغرب طالع طلوع کرد — زیب قبیلہ و شرف خاندان رسید
بودم از این طرب متبسم کہ ناگہان — از خاصگان خانہ بگوشم فغان رسید
گفتم خروش چیست کہ خادم سپید گفت — مرگ فلان و نامۂ فوت فلان رسید
فریاد از این دو رنگی گیتی کہ خلق را — جانکاہش بامراد خان بر جنان رسید
یک سو کردم و بدید و ماتم شدم کہ این — شادیم فرو آمد و غم تو امان رسید
گفتم ملول و تلخ مذاق از نبات خویش — نوشم بکلک و زہر بکام روان رسید
آن قاصدی کہ بر سر کو از در سرای — بہر بشارت خلقم شادمان رسید
در صحن برزن از پی اعلام تعزیت — از در عزای خلعت صد لقم ہمان رسید

بوی بشیر مصر بکنعان نمیرسد
مفتاح مشادی در مدت الحزن منه

این نو نهال را اخگر خام میدهند
دل تشنه ایم میوهٔ نخل کمن کجاست

این بلبلان بخون در و دیوار میپرند
مرغی که میفشاند شکر از دهن کجاست

معنی بلفظ روشن شان کرم میکند
آن شیر زاغ در دل شب نور من کجاست

تیک کس بزنگ مهر سلیمان گمین شناخت
در حیرتم که کان عقیق یمن کجاست

دفتر نیه شعر دی دمیده روشن است
آن خامه و دوات چو شمع و لگن کجاست

نطقی که بود واسطهٔ عقل و روح کو
نطقی که بود رابطهٔ جان و تن کجاست

طوطی هزار موسی قربت خوان کجاست
مصر هزار یوسف گل پیرهن کجاست

آن گوهری که خود دمیدش زهر کو
دان خاتمی که بر دو فرا من میشکست

فریاد رس بجو که در بی شت کربلا
پرسش نشد که خون حسین چون همی رود

دای بانه انیس دل دوستان نماند
جیزی که داشت میر گل و بوستان نماند

## بند سوم

بی جبرئیل رفته بمعراج شاعری
بر قوم خویش یافته فضل پیمبری

از لطف طبع راز فلک گفته با ملک
از حسن نظم عقد پر ثریا بپرسی

افتاده از دو مصرع منقوش او بتاب
بر صفحهٔ جمال بتان زلف عنبری

کرده بسیج راه چنان از ریاض خاک
چون باد صبح جان شده از وی معطری

گلبانگ حمد بردہ بکردوسیان عرش — از کبریای حق همه تن کبریا شده
در خدمت ملک بسماک گشته همنشیر — از سایهٔ خداسوی او زد صدا شده
اول چو شیر صرف با عضا در آمده — آخر چو زبده از همه اجزا جدا شده
زاندیشه تا بسرحد تحقیق بردویی — وز نور عقل برتر شانیها شده
بر آسمان بهن دگاه کرده اختری — بر گل که در حدیقه طبع تو وا شده
چون نوک در فصاحت لفظت نظیر نیست — مکمن شد بطرز قدیم آشنا شده
از انقطاع ثابت و لغت فصیح نوش — حسان ثانی حرم مصطفی شده
بر گرد بیان در خلوت کشوده رو — شاهان ستاده بر سر کویت گدا شده
خندان نموده گلبن جسان باب نظم — اول سحاب بوده و آخر صبا شده
ایزد جزای خیر ترا بر جنان دهشت — گر تنبر بوده از فقر ازا غنیا شده
خوش رد که حاریت بعنا مسیر بود — چو بر بجای مانده عوارض بیا شده
زد جس تن شدت گرمی گر دیده — گردیده آیت آتش و آتش هوا شده
از نقش سنته و بمعنی رسیده — حاصل ترا بقای ابد از فنا شده
چون پیر بین کز اندر کنعان دین آورند — رضوان خلد را گفت تو تیا شده
چون لوح علم کل که بهر جسته از دست — خاک از طراوت تو بنفشه نما شده
تا تو بخاک خفته ای چشم مردمی — مردم کیا بخاک دکن کیمیا شده
تو بسته لب بمرگ کرم از ثنا دمن — در ماتم تو مرثیه گوی ثنا شده

| | |
|---|---|
| ز سبزه زار چرخ پنجه‌ی گل بگذرم | همچون نسیم شب‌لب از زندگی دهد |
| کوس دهن دریده و نهادی بگوشه | کلنگ زبان بریده و لنگ گزاشته |
| تنها نه منم جگر پاره طبیب | صد داغ دل بداروی مریم گزاشته |
| از برکت تو فیض بآفاق میرسید | صد حیف خاک بر سر زرین گزاشته |
| شاید که چون مسیح لبت زندگی دهد | رخ بر رکاب خسرو اعظم گزاشته |

تا خاک باد جای تو خلد نعیم باد
هند و دکن ز ابر رحیم و رحیم باد

تتبع ترجیع بند اصلح الشعرا شیخ سعدی شیرازی مذیل
بمدح ابوالفتح بهادر عبدالرحیم خانخانان گفته شده است

| | |
|---|---|
| ای عقده دلتنگی هر بندی | بردار ز پای شوق بندی |
| یک لحظه ز سر کشی فرودآی | تا در تو رسد نیاز مندی |
| صد کام ز جانشنی بسوزد | گر نام تو بشکنم قندی |
| یکذره دل شکفته خواهم | صد گریه دهم ببر خندی |
| گیتی دیده شور بخت ترسم | ار گریه رساند گزندی |
| با بخت من آسمان چه سازد | افتاده و در آتشی سپندی |
| تشریف وصال را بر بندند | بر قامت بخت ارجمندی |
| در گردن وصل خم نگردد | جز بازوی دولت بلندی |

هر کس آید بخون ز ند فال — کس قرعهٔ بی ظفر نیندا خت
دوری مکن از مصلحت دوست — بر حال دلت نظر نیندا خت
کس دور نشد ز خیر ت او — زانجا ش بدور تر نیندا خت
خامش که بر جستگار تسلیم — کس ضربت کار گر نیندا خت
پروانه بوصل بال در پیوخت — از بزم کشش بدر نیندا خت
آزرده مساز دل که عاقل — خود را بچنین خطر نیندا خت
چون خواری رنجش عزیزان — ما را سخن از اثر نیندا خت
کو نخل وصال بر میاور — کس تخم وفا ق بر نیندا خت
غم نیست اگر نظر بحالم — آن چشم ستیزه گر نیندا خت

بنشینم و باکشم بدامان
تا کار زما شود بسامان

## بند چهارم

از ضعفی طرب برون نیست — خوشحالی عاشقان شگون نیست
بس بی سر و برگ و نا صبورم — گوئی که ببینه دل درون نیست
پیوند غمی نوان بریدن — از شیر مواصلت زبون نیست
هر شعله شمع صد کمند است — پروانه در آتش افسون نیست
چون پی بفراغتی نبردیم — گر نقل مراد واز گون نیست

باز آ که بصبر و فراقت
ناسازترم ز اتفاقت

بیگانه از آنچنان که ترسم
تشنه میرم از اشتیاقت

طبعت نکشد بسا کز اوّل
تیغ آمده ایم در نفاقت

بنشین که هزار صلح کردیم
گر دست خشم بی نفاقت

بنشین که دمی ز آتش دل
روشن کنم اندوه و ناقت

آن ناز و کرشمه را نه آرم
از گوشهٔ ابرو دلن طاقت

با بخت ستیزه کار گویم
کو آن ستم هجر و شطاقت

ای اختر بد برد کم شد
صد ماه امید در محاقت

بسیار رهست تا وای عشق
در بندیم و جویم از عراقت

رحمی کز و فا نیکند عمر
تا کی بامید در فراقت

بنشینم و باشم بدامان
تا کار روا شود بسامان

## بند هفتم

یک شمه ز صبر خویش گفتم
صد غم خرد و بجان گرفتم

در راه امید نای نایاب
موی از مژه نگاه سفتم

تنها نه منم که مدعا بود
پیدا نشد آنچه می شنفتم

نیکی به بها دهی ز دروغی
از قیمت خویش در شگفتم

## بند نهم

من مسیح مزیده ام مرو تو — ویرانه من فتاده در کو
چون ماه شب چارده را — بر گوشه بام من فتد ضو
در راه بماند از بلندی — در روز فگنده زیر پر تو
آن شوخ که در بدر ز دیم — بر من نظری فگنده در رو
وین بیت و غزل که میسرایم — جایگاه فسانه ایست مشنو
یکذره دل و جهان جان جسم — صد مور چه را بس است یک جو
پیمانش اگر ز جانب تست — کو مرگ بصد شتاب میدو
آن خرمن مه که با فروغ است — کو خوشه بشمع باد بدرو
نوری چو بریزین خرابه تابد — پروانه بر آورد ز پر تو
این نشو و که رنج فرهاد — شیرین شده در مذاق خسرو

بنشینم و پاکشم بدامان
تا کار وفا شود بپایان

## بند دهم

هر جا خوش و ناخوشیست بگذشت — یا شادی اوست یا غم اوست
گر سر ننهم چه چاره دارم — گردن بکمند زلف بدخوست
از طبع نمیرود به شمشیر — زنگار هوس گیاه خودروست

ناکار وفا شود بپایان

بنشینم و با گشتم بدامان
تا کار رود فا شود بسامان

بند دوازدهم

تا کی ز مژه ام ورق نگارد
لب قصهٔ بحون دل برآرد

دائم سر ناخنم براز خونست
کز صفحهٔ سینه خط شمارد

این نقش نگار را که چند
در معرض خط و خال آرد

زار شد کوی او شدم خوار
این شوق مرا نمیگذارد

هر چند شب فراق صبرم
دندان بجگر همی فشارد

سیمای صباح خال او را
بر صفحهٔ چهره مینگارد

در عشق دلی مده که بیدل
خود را بخطی بسی سپارد

مرغی که زند بدام خود را
همت بهلاک بی گمارد

گر خاک شوم فلک نجا کم
جز تخم غم و بلا نکارد

پس تا نکنم ستیزه با او
گر تیغ جفا بسر ببارد

بنشینم و با گشتم بدامان
تا کار رود فا شود بسامان

بند سیزدهم

آمد دی و لب ز خنده پر نوش
چون خندهٔ گلشکر در آغوش

من طالعی ازو فا ندارم | در عهد تو میشود وفا من

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند یازدهم

عشق از پس پرده داد پیغام | کین کار نمیرسد بانجام
زین گریه بتاب میبرد رخت | زین نالهٔ شگاف میشود بام
پیمانه و خم بدیگران ده | من مست شدم ز دیدن جام
لیلی کرشمه عشق دارد | از سایه گلبنش شود رام
بوی غم و سوز غربت آمد | آه از دل رفته داد پیغام
در حوصله دوستی نگنجد | تا دل نشود محال آشام
صد مرحله تا قبول عشق است | وان هم بمراد بخت و ایام
روزی تاریک از دم صبح | بختی دراز از اول شام
غم بار نهاده تنگ بر تنگ | دل بر نگرفته کام از کام
جان از طلبم بلب رسیده | آب از عطشم نرفته در کام

بنشینم و پا کشم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند شانزدهم

نبینی خواهم که باغم تو
من باشم دل کسی دگر

بنشینم و با کسم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند نهم

مردیم و ز کین نامد ردے
کشتی و هنوز در نبردے

وا بردن دل سبارکت باد
این بار مرا تمام برد ے

یک نقش نشاط بر نیارا
از حقهٔ چرخ لاجوردے

بازیچهٔ آخر بساطم
هنگامه نهاده در ولبردے

دیوانگیا برآر دستے
تا مدت درسم در نوردے

گویند بطاعتم دشمنانم
کز بهر چه گرد او نگردے

حیران تو در محبت از چیست
تقصیر بحبت وجود کردے

سوزم ز حجاب عشق و گویم
اقبال نکرد با پسردے

بیوجه جنایتے و جرمے
بایه که بشرم روی زردے

بنشینم و با کسم بدامان
تا کار وفا شود بسامان

بند نوزدهم

ای عشق ترا جنون ما لم
چون زلف تو کار و بار درهم

## خاتمة الطبع بتحمید قلیم عطارد رقم ناظر بکمال انجم نازکخیال شیرین سخن گفتار نسبی علماء و خواجه نصیر الملة والدین اعلی الله قدرهما

ترجیع الکلیل دراسی تحمید از آلای متعالی بدایع سخن و توضیح حلة زیبای تحمید از جوهر زواهر صنایع فن تسمیه نام ست و تلمیع نافرجام سبحان ربک ذو الجلال والاکرام و استقصای ترجیع کلام در نعت سید الانام اقتباس و تلمیح از کلام معجز نظام ست فعلیه الوف التحیة والسلام **اما بعد** غواصان دریای سخن و اصلاء و مغرفان بحار علم و فنون افتاده باد که درین ایام نظیر نتظام که علاوه اصناف و آلاف تصانیف و تواليف مهاد و اوتین عدلی متقدمین و متاخرین حلیه طبع پوشیده ند و بصیرت افزای دیده مشتاقان گردیده چون کیس المتقدمین مولانا نظامی گنجه ای و نشاپوری هم کی از استادان این فن گذشته اند داعیه این امر بخاطر میرسید تا ملوک ممالک مطبع رشته کیف ما اتفق هجوم شوق بران آورده که دیوان فیض نظام اول هم کلام او اگر نقش انظار پذیرد اولی تر ست زیرا که طالب آن هر صاحب نظر ست راقم ۵ نظیر ی وحیدزمان بود و ست ✤ بفایت فصیح اللسان بود و ست ✤ کمال از کلامش چنان کامیاب ✤ فروغ مه کامل از آفتاب ✤ ز بانش کلیم و در راز ست ✤ بیانش همه سحر و اعجاز ست ✤ بشعرش مضامین عرش برین ✤ عطای خدای سخن آفرین ✤ هر رنگ صد حسن معنی نهان ✤ ز هر بیت برق تجلی عیان ✤ **نظیری** نه شعر و غزل گفته ست ✤ هر فکر در نظم در سفته ست

ایها الناظرین بشاهد این معنی و سیر این الفاظ لحاظ فرمایند که چه داد فصاحت و بلاغت داده ست و کلاش

بقدر از محاسن شعر و صنایع بدایع معنوی مملو و از حشو و زوائد ساده چنانچه مطلع سرد یوان او
که این ست از لب شکر لبان ز بان و صبیحان جهان شیرین ست ۵ و از اماشت ان تحیی
حیاة حلوة الی چه پیرسوائی بر آور سر ز مستوری برون نه پا ز دنیا و قطع همین غزل از غزلهای نمکین
۵ نظیری اگر طمع داری که مقبول جهان باشی ۵ قلا تحسد و لا تبخل و لا تحرص علی الدنیا و
و چه غزل و چه رباعی و چه قصیده و چه مرثیه همه را مرتبه عالی و متعالی ست و پیش هر شعر انتساب و دیگران
چنانکه شیرینستان و شیرقالی شخصیکه در شوق لمسع کلیات فیض آیات نظیری نفل در آتش بود
این ننگ آفرینش تپش ۵ دوباری از عنایت بنیایت جناب جلالت مآب محامد انتساب
دستی مشکور منشی نول کشور کامیاب شدم و شتاب شدم امنی در شهر
شوال المکرم ۱۳۱۵ هجری مطابق ماه فوبر ۱۸۹۸ ع بهاء در لکنهؤ
این گل بخار و مشوق بی آزار یافتم ۵ بحصول مدعا شاد گشتم
امید آنست که مثل من جمله اولی الابصار
یابند و سکون و قرار
از حالت
اضطرار